زان پیش که زد او و هم خامه را مدد
جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من
حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود

نشکفت جز شکوفه حمد و ثنای تو
در باغ گر نهال قلم چون کشید قد

هستی ز بهر ثبت ثنایت صحیفه‌ایست
کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد

در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض
صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد

بالذات واحدی تو و اعداد کون را
نبود جز اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت
در دیده شهود ز خال و خط عدد

از کثرت زبد نشود بحر مختفی
بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد

بر آفتاب پایه بنیاد اگرچه تو
ممدود بر سر الفش سایه بان مد

عنوان نامه کرم فضل نام تست
خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد

صد کم یکست نام تو لیکن خدا که هست
احصای آن عدد نتواند یکی ز صد

مر تو یکست محصی صد کم یکی چه سود
کز هشت و نه رسید بهشتاد و با نود

نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

انسی جاهلی نتواند کسی حدیث
کش تا بصنع تو بسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن
نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد

کس چون شناسدت که نه بینم درین خیال
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

قرب ترا سند نبود جز فنا و فقر
طوبی لمن تهیا للقرب و استعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
تا چتر بلند شد بکلاهی از ان نمد

فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالجان فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان
صنعت نواخت خیمه گردون بلا عمد

در قبضه قضای تو باشد ولیل و دیو
در دام اقتدار تو باشند اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و عد

باشد بعقل و وهم قیاس تو پس هوا
امساک آب در قفس باد و در سبد

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض
در کار کاینات دو رنگی ز نیک و بد

هرگونه کاعتقاد کنندت جز آن نه
ما را درین قضیه جز این نیست معتقد

روی که پیر سد ز تو مار از دست تافت — بنود بیار گاه قبول تو دست یافت
لیک گشت لطف تو بر جا بر سنی — بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشت سر کش — تعلیم گوی تخته ابجد الف و جد
زار شاد تور شید شدان سیان گزور سید — دانش وران کم شده زره راه رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافت — گلزار حسن غنچه عذاران لاله خد
بی زاد رحمت تو نرسد کس بهیچ جا — گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود نفور ز نور حضور تو — آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص هوش عشق تو جز بیخودان نشد — هر خودپسند کی رسد آن دیگ را نخود
باشد ز تیغ و نعل نشان انجم و هلال — جوزوه فلک ز توسن قهر
بس دل که چشمه حکم از وی کنی روان — گر فی المثل حجاره بود و کلک از آن اشد
هر کس کمر بعشق و ولای تو بسته است — کی باشد از کمند ولای تو در کمد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی — روباه را چه طاقت سرپنجه اسد
جان در کمند لطف عنایت بگیر و بست — سودای عاشقان تو باشد ید ابد
مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت — مستخلص از فسانه امس و امید غد
وارد بکعبه طلبت روی استلام — هم عابر نوادی و هم عاکف بلد

هر بولهب شرر که چو حماله الحطب — در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا بر کشد زمانه بدار سپاس پیش — گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد
بر گیر موش حرص ز خارف که کاشتی — زد جمره سوی موقد نیرانش از لحد
هر کس که در رضای تو کد عمل کشید — شد کدخدای خانه رضوان بقدر کد
تعداد لطفهای تو از خود چه سان کنم — برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد
جامی که ستر طبع مصور ز معاصیش — بست از فسانه پس صلاح و سداد او
بس عقد توبه اش که پذیرفت حلال — از نفس سحر پیشه نفاثات فی العقد
هرگز یکی ز صد شود ادا سپاس تو — صد بار پیش اگر چه در اید بدین صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس دار — یا غایت الامانی یا منتهی الابد

نعت رسول علیه السلم

از آن که بر سر افسر اقبال سرمد است — سر در ره محمد و آل محمد است
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات — احمد میان ایشان فرزند امجد است
مدی که هست بر سر آدم علامتی — زان میم و دال دان که قد مکان احمد است
اندر سر مدت شانه ایست — آدم سر آمد همه عالم از آن مدست

هر کس مریدی نبود ای ولای او ست ... در راه دین مرید مخوانش که مرتد ست

سر در گلیم فاقه و تن در حصیر فقر ... شاه منزلا صاحب دیهیم و مسند ست

خاک رهش جلاء چشم خرد بود ... ازان بنقد جان سرمه بجز و ست

سرویست قد او چمن آرای فاستقم ... طوبی بباغ سدره هوا داران قد ست

بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش ... شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهد ست

بس سالخورده سر که ز آغاز بعثتش ... رفته چو کودکان بسر لوح ابجد ست

در تشفیع و پایه نیکان ازو رفیع ... محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بد ست

حال تباه اهل ضلالت بدست ازو ... تا بر سپاه اهل هدایت سپهبد ست

مشکوة انور ست دل او خوش آن حریف ... کز راوی حدیث بدو گشته مسند ست

یابد ز جامه خانه او خلعت قبول ... هر تن که از لباس رعونت مجرد ست

جاه و جلال بین که بر افقش گه عروج ... از نعل خویش تاج ده فرق فرقد ست

با او چه دست برد عدو را که جاودان ... بازوی همتش بید الله موید ست

پیوسته از تشدد او مدعی دین ... خم گشته زیر بار که چون دال مشدد ست

جانش مقیم مقصد صدق آن چنانک ... کنگر گشای حجره صدق قرار [illegible]

انکار و شک ز خاطر ارباب سر برد ... حکم نبوتش که بنفس [illegible]

از فیض روح اوست تجدید مستفیض ... هر قابلی که طالب فیض مجدد ست

ورد جمال از عرق عارضش دمید ... زان ورد خط شاهد گیتی مورد ست

آنجا که جاودانه بود جای پاس او ... عقل و خیال را چه مجال تشدد ست

دندان سین سنت و شین شریعتش ... دندانه کلید بهشت مخلد ست

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه ... زان دم که رو نهاد هدایت ممهد ست

خضرای دینه خرم شرع دین او ... افعی نفس کور ز لا زان زبرجد ست

یا خاتم النبیین یا سید الرسل ... نعت تو فتح نامه ملک موید ست

جامی که هست خاطر او بحر نعت تو ... زان بحر بر لب آمده در مقصد ست

عمریست رو بکعبه قربت و نیستی ... راهش نما که گم شده در هستی خود ست

بگشای قفل بند طبیعت ز پا طلبش ... چون ظاهر تن به بند شریعت مقید ست

نعتیست جمع کرده درو جمله معجزات

بانگ رحیل از قافله نجات خیز ای ساربان ... رخت هنر بر راحله اشک رحلت کن روان

بندش ز زانو بر گشا هر حدی بر کش نوا ... پا زان نوای جانفزا بروی سبک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب ... طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

جز قصه یلی مگو تا ره شو از ذکر او
کوته که آمد پیش او پیدا نباید آگران

تیهی نهایت پر خطر خالی ز راه و ز آثر
نه در وی از خضر اثر نی در وی از انسی نشان

دور فلک از جای او عرض فلک پهنای او
گم گشته در صحرای او مساحی وهم و گمان

بر ریت پر جای عجب دوزخ صفت ذات اللهب
بر ریگ او پربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

گر آب جویی سال و مه ناری سوی لب قطره‌ای
جز آنکه گرید که که بر تشنه کانش آسمان

هست از سراب تو بتو بحری شگرف سو بسو
صد کشتی از ناقه در و گشته روان بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز پی حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش
ناقه کش آن ناقه وش داده عنان دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نه دل بکس مایل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلکشان

یارب مدینه است این حرم کز خاک گل آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

بادش نسیم جانفزا آبش زلال دلکشا
خاکش بوی کحل جلا در دیده اهل عیان

چون کعبه آمد قبله که بر طایفان کشاده ره
هر سنگ از وی سنگ سیه سر کنج نامش ناودان

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

اطلال او خیر الطلل ربعش دل و جان را محل
هر دو سنه اش ضرب المثل و خرمی چون بوستان

خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدم
روییده از خاک حرم گلهای حسن جاودان

گلهای چمن معنوی عشق کهن رازان نوی
کرشمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

حسنی که بر صد نافه نه جیب خوبان کافته
در حسن از وی نافه پر پادخیز احسان

پر چشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر
آرو ضه خیر البشر مرکب ز رحمت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفی
سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم رسل
مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان و قدم بوده در طوفان بهم
او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر سپت جان انورش ساحل لب جان پرورش
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که بالای و سور دارد ز اعجازش اثر
از مثل آن عاجز شد فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش زمزمه از بهر بلغیتن همه
پر از ازل از جمله راز اندر او پنهان

از رشک آن گنجینه بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

می ساخت روشن راه را دعوت گنان درگاه را
بگشت قفلها را بر گوش این کروخوان

چون فوت شد عصر از علی زیهر وی تیر کاهلی
گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او در ملک نما
از امر حجت راحی شد در کفش تسبیح خوان

خانه آمد در حنین از وقت آن باز چین
آن دم که شد منبر نشین بر پایه‌ها گوهر فشان

اشجار را از حیف آواز داد از هر طرف
پیش تو رفتند از دو صف شد در صفهای صف نشان

زو سوی اعدا از کرم در پیش وا از حال ما
بر غاله سموم دم کژدی نیاید دهان

شد بر در غار محن بهرش غناکب پرده تن
تا از حسود پر فتن بر جان او نامد زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
چون تیغها ایمنین تیغ حامش با سپهبان

با فرقه از دین بری در معنی بیغامبری
چون رزو دم از دعوی کری شد ذوب قضیب شاه بران

بیشد بو فوق ای او درع کمین مولای او
در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان

کف بر زنی کش از کبر بستان بنود از شیر تر
بالید و شد پر شیر تر پستانش از شیر جوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
وان طعمه بی پیش و کمی باقی بخایش بیمهمان

تشنه بی راه و در بو و از کف او آب جو
از فرجه انگشت او شداب جوشان چشمه سان

میر قت یارش تیره شب و اوش لطف خوبی عجب
شد شمع چوب بی لهب یا خود چراغ بی دخان

پا یه بنو وش همچو خور وین ظرفه تر کاندر سفر
از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه بان

در حرب خصم دین نهاد از پای و دع پا داد و
از مار متیش تیرواد از غاب و تیغش کمان

هر که نهاده پا برون از نکهای چند و چون
یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان

ان شب که بیرون از حرم بر مسجد اقصی علم
میراند تا ملک قدم همراه آیت و بر ران

می شد قرین جان و تن با بارگاه ذو المنن
نی جان ببین با و من نی تن اسیر خان و مان

گفتش که گوش هوش را بپیرا ز غنی سر بسر
واهای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

برامت گستاخ وی کرده بساط لطف طی
گرستهد ان فرخنده پای شفاعت در میان

از رفتکان خنده خوش کی حشر کرده پرده کش
تا طلعت خورشیدوش نماید از بر و جهان

سر خرق عادت کان ولیا بر خلق عالم در بلا
ظاهر کنند از اجدا از معجزات او مدان

اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد
حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

بنود درین ویر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نعتش زبس فرخنده کی جا نزاد و بیند پا کی
هستان زلال زندگی می بش ز نور رطب اللسان

نعت سرور و صدر اکرم

سلام علیک ای نبی مکرم
مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای زابای علوی
بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای زاغاز فطرت
طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای زاسمای حسنی
جمال تو آیینه اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت
زا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای ثنا سپاسگو
که روح الامین در یکی پیت محرم

سلام علیک ای زابر نبوت
مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد و فایض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که همراه شد با تو / بیکبار جنبیت تام منضم
اگر فیض ذات تو نبودی نبودی / یکی ملت کفر و اسلام با هم
وگر راه خلد از تو روشن نگشتی / که رستی ز ظلمات کفر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جوداً و براً / وارضاک عنا و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن ابر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگرتشنگانیم از ره رسیده / ترحم علینا بجاه ترحم
درونها فگاریم و لبها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم
کشادیم بار سفر در دیارت / چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا واثق اندر بفضل تو ما را / که این بار ما کرده از پشت ما کم
کشاده پی تخلیص مطلب که آمد / ز افتح باب شفاعت مسلم

در وصف توحید گفته شده است

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف / بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله و حاجت و اهل نیاز را / روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می‌بوسم آستانه قصر جلال تو / در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
کرد پرده‌های چشم مرصع بگوهرم / فرش حریم قبر تو گردون نبی شرف
خوش وقتم از تلافی خدام روضه‌ات / باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو / تا بگیرم ز حادثه دهر در کنف
وادم توقع این که مثال رجای من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است / ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست / خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
جز گوهر ولای تو از پرورش نداد / هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب / تا دیده از زبانه قهرت بهنور نقف
نسبت کند کان کف جود ترا بحر / از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه بر پی تو رفت / لب پر نفیر یا اسفی و دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت / سر پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو / واند شدن سهام خیالات را هدف
تا چیست را چه حد که زند لاف حب تو / او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنیبت ات عشق ملولان سبب را / حاشا که جنس گوهرشان بود حرف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب / خر سیرتی که دیده پر آب با علف
پرسر کشف لو کشف از ابجات دست / کز بوت پا برون نهادست چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود / هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
گردی به دیده رفت و پیچ صبا نهفت / اهدی الی الجنة اشرف النجف

جواب ابیات شیخ علاء الدوله خاقانی و خسرو دهلوی

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش / سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز سر کن نامه این استاد تا شاگردی سر کوی / بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان خرمی زبانی نیست این با در معلم را / دریغا کس درین عالم ندانم کش زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت / کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کز ذوق نادانی چشد سر دفتر دانش / که بندد نقش کلک عقل نشوید ز الواح نقش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش / سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کردن کسی تصدیق این معنی / اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی / که کم گویی و کم خواری و کم خوابست ارکانش
بنای ساحت درگاه جز میدان اسلامش / ز نفی صفه و بالیز خرابوان ایمانش
درون آی از دره بالیز طی کن تا عیان بینی / ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
در آن در کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان / رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت / خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش
خس آزار است در وی ره که بر دیوار باغ چین / نهاد از خار حرمت بالکاره دست دهقانش
چه بابانیست با ایل کعبه مقصود را در ره / که نی قطع امید از خود برین پست امکانش
گذاری رو دران کعبه چو ریگ گرم زیر پا / به پیرون بادیت صد کوه آهن در پیابانش
شود هر خار قلاب بقصد جذب جان از تن / اگر دلخسته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی / که باشد باد حسرت پای و کوه وادی و کوهانش
رسی از سیر آن ناقه سوی مقصود و لی و تنی / که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی بگذشت فغر اند نهال آل / بکن سینه به زخم ناخن اندوه بستانش
که دانم عاقبت گردد درختی بار ور زانسان / که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت / گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش
دگر در جست و جوی قربت آرد در گریبان سر / قد ذره بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش دردی چه داروی آن | که داروی وهمش برو از جهت شکل انسانش
بود سر در رداء او ران عجب در دو نیتی در وی | کز نهاده خرد در هشتای چرخ درمانش
دو شاخ لا شود در کف غل گردن سالک | چو بکشاید در الا بغفلت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف وقفست و نبود | در الا آن الف بالا شمار و عقل بکشا آنش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو | چو کشا لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دارا | بکش آستین صولت پران مگس رانش
ز نمرد کوری افعی بود و افعی نیست را | ز نمرد و پیت جزیری که با خضرت بیمانش
چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی | که دارد در طلب بود کز آز غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را | نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا | بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار انگیز | که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
بیا بی سر فراز با جوانمردی که در دشت دل | بود کاه نثار حاصل کونین لرزانش
سرا پرده گر خواهی زدو کی بر زالی چو | که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
چو در مشهور خود خانی شود محروم از آن دولت | شود دید قبا بار دگر اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زند بی نقد سیان زاول | ولی آخر سمان آمد بر ایشان وجه رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی وی | جمال عز بجوی زلف و خال عصیانش
مگو هر یاوه را عارف که مشکل گوهر افشانش | بکار بار کی هر چند خوانی ابر نیسانش
سبب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسبابش | ز در یار سته نیکو فرچه پاک از قطر بارانش
رسید صد تیر کی از بار توشه مرد این ره را | اگر خود و ترص مهر و مه بهند کرده در انبانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل | چه حاصل گفت و گوی ارغفانها کو ولبانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کورا | تو گل چون در ستا آمد بر آمد از زمین نانش
ز مستان بهره کی یابد گدا طبعی که در مستان | اگر نی نام نانش باشد نیاید یاد مستانش
چو پیچی گنج تا ره نا نهی در جیب از آن ترسم | که با بی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز جاه طبع ابلا کی رود زر رو نیت گر زیر سو | سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج کنج حرص شد و نی پرست اینک | بگرد گنج کرده حلقه همیان همچو ثعبانش
چه خواهی زر به ریوزه گره بت از در الحس | که تا زر نیت نکشاید گره بر روی دربانش
بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی | که پر کرده زرکان گنجت کنز اصل پر دوانش
مزن بر شهاهای دل از امشتهای گل | که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر عوان و سیار خوان گردون | ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش | چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بست غفلت راه عبرت بر دل خام
که هرگز دل بهم که خود زرفتار هم کام آتش

بحلقهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد
زهی سودای آن ساعت که پا زو مرگ عریانش

بکفنش مزن کافور بر کتان که زنهار ماند
زگرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش

بسیمین ساعد شاهد بهر دست چو پوشی چندین
که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو و پنهانش

نظر بگشا بچشم او مبادا آهوی افزونی
وهد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بهی کم جو زسیب غبغب او کاخر اندر دل
هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت
زشهوت کور گشته برحذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپیدابت بر انگیش
مشو غره که سندان مرج باشد در سپیدابش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون آن
جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

تماشاهات دل را جاودان زآیینه هستی
وزان اندک نموداری بهشت و حور و رضوانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس زشت و جهیای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون روی عارف تماشا را
شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز ترسکاه معنی هر که آرد روی در صورت
بود آب روان زنجیر و صحن باغ بستانش

درخت علم کم زن از جهان نام آن بیدین
که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و اغصانش

بدین وادی بساط افکند هر جا دین براندازی
که از دین و دیانت بهره کم دادست و ایمانش

چو واندر رخنه اسلام بستن با مسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش سلطان ازان بندد
که مرغ انس می پرد زبام هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد در رو ازان خوشتر
که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده
اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش

مجوی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم
نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت
بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش

ربایش چو از شوق محبت لاف گوید
مدان جز چشمه ساز کذب و بهتان چشم گریانش

بود شعله سفال خشک مشکل زندگی ها
وگر سازی ز علم و معرفت آب حیوانش

چو حکم گل سپر جاوز الاثنین سیدانی
بیاور برده و لب سری که ناچار است کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کی شود آری
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواری از خود خفتن وان
درشتیهای دور چرخ را کاین سست بالینش

مکن در هر نفس انکار فرخ و ضایع که هر گوهر
که باشد هیچ جز پیچ و نفر و شد از زنانش

ترش رو باش با خوش پسر بالک که صفرا
به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز از آدم خوی تو ناگشته زان انجیل
چو پیچ خار محکم گشت شوان کند آسانش

چو دارد فاسق از خواری دینی و تقی / بود خرم مشتی چون کنند اثبات خسرانش
نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی / نهد یکسو شود واکرام زان سنگ میزانش
ز بهر خلق نا شد طاعت زاهد نه بهر حق / چو بینی در بروت او پالاک واندر خانه کسلانش
چه باک آزاده را از آب وضو در پاکی ناف افتد / که باشد چو پاری سر شکاف از بحر غفرانش
دل دانا میان تخت رویان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و سر گز زان نمی افتی / که خواهیم از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی ایمن ماند از دور اجل نقد روان از آن / که باشد رخنها در شهربند تن ز دندانش
بجو کی راه یابد خود پرست ای انسان که راه دل / زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و ولدانش
شکم پرور بود بارکش کاهل نهاد ای / کم افتد خر که نا ید توبره خوش تر ز پالانش
حسود از جرب و شیر نی کشت چشم خروه بین بگشا / که باشد خرده الماس و لوزینه نهانش
چو قاری حفظ قاری کند از سر نا پیشه / پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش
خیال زیرکی با خود مپرس پیش چه او نادان / نه بند و بار زیره سر که باشد میل کرمانش
چو حکم عقل افتد پیش بی آزادگی باشد / که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقلت و پای شرع در و در معرض دعوی / کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش
و کان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل / که باشد عقل ناساز دوکان بالای دکانش

ازو شد عقل کل دانا ز بی امی نا خوانا / که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم بنسود انگشتش ولی بر لوح خط خمت / خطی باشد محقق گشته بهر نسخ ادیانش
به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بوالهقت باسم بود بادی که باشد بو علی بابی / که از بهر خلاص خویش پویی راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخول بقا نونش / مکش رنج شفای او که معلول است برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا به هر گامی / گلی چون شافعی یا لاله حنفی ز نعمانش
قدم در خارزار دانش خود بینان کم نه / که باشد سر زده در قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریای طبع دور غور من / که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نامه شعر من الحکمه / که پیوست بر قوت جانها ز الوانش
به جود پاییت از نقش تکلف ساده طبع من / چه غم گر ساده کی خواند فلان بی نقش و بهتانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک تا خندان / که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی / چو خال اندک فتد بر رخ بود حسن فراوانش
وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را / میان پیاده رخساران سیه رویی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی / بهمان خانه کی تنی پی دانش وران خانش
بجو در سیر معانی یافت چیزی نو سوی آن خوان ره / بلاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش

کرام ورا زار آرد این خادم ز بحر شعر ارزانی / پی دست و دهان شستن ازان شایان ناودانش
نجاقانی ازان بحر ار رسید رشحی برانگیزد / چو سوسن تر زبان چندین کسان از خاک شروانش
وگر خسرو سقاها الله یابد ازان رشحه / شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
شکر من چو طوطی روح او شکرفشان گردد / چو لب بر پسته بندد این نمک شکر خراسانش
اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته او را / چو بود انوار خورشید صفا از چهرهٔ تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی / ندارد از جلا چاره چو باشد تیره دورانش
فضولی میکنم کی ز اطیبان قدر آن دارد / که آرد در مقابل نکته‌ای با بحر سحبانش
چرا از شعر لاف دانش خصوصا قالبی شعری / که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی / که از هر چه آن نه بهر تست شوید پاک دیوانش

لجة الاسرار که در جواب بحر الابرار

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است / رخنه‌ها دان کش بود از حصار دین در است
چون سلامت ماند از تاراج غدار حصار / پاسبان در خواب و بر سر رخنه دزدی دیگر است
چیست زر زیب کمر کش خاکی ز آفتاب / هر که گرد افسر زرناب خاکش بر سر است
گر ندارد سیم و زر آن نامنه نامش گدا / در برش دل بحر و از اشکش همه بحر و بر است

ماکیان از بهر دانه می‌برد پی زیر کاه / قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک تر است
نفع عامه عامه را او لیک آری دم خر / خوش مگس ران است لیکن در خور کون خر است
مرد کاسب کز زمشت میکند کف را درشت / بهر ما همواری نفس دغل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله / وقت آنکس خوش که را اخیانه زین ساغر است
فرج را بند از گلو کن کز زنان همسری / فارغست آنکس که قوت او زنان و همسر است
هر که آخر ساخت شهوت نیم خردل وان بعقل / خود بعقل خرده دانان نیم خردل نیم خر است
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبرو / میخ را در دیده نتوان کوفتن گان از زر است
شاهدان زر طلب را عارض از خط و خال / در کف طامع نقصد مال مردم محضر است
روزگارت تیره و پشت خالی و دل پر هوس / شب دراز و ناخنان افتاده و اعضا لاغر است
دست و بازو پیشان در قطع سبتهای طبع / بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است
باش در دین ثابت از ترسی ز رفق حق پای / کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصر است
بینت قدر عالی و دون خر بمقدار سر / قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است
نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب / راستی در جدول زرگر ز چوبین مسطر است
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان / قصد واعظ زجر اصحاب دل گلا بر منبر است
کامل و ناقص نگیا مند در قطع امور / آنچه از تیغ شه می‌آید نه از خنجر است

زن نه مردی کن و دست کرم بگشا که زر　　مرد را بهر کرم زن را ز بهر زیور است
کیسه خالی باش بهر زحمت یوم الحساب　　صفر چون خالیست زارقام عدد بالاتر است
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل　　حسن معشوقان رعنا در میان لاغر است
پشت سرخ از اصل گوهر سکهٔ زر گو مباش　　بهر داغ خجل کشیدن کرده سرخ از آذر است
زر بود در جیب مال و میل او در دل وبال　　لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگر است
بگذر از ویرانهٔ گیتی سلامت گر چه هست　　گنجها در وی که بر سر یک طلسم منکر است
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه　　حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد گر روی با آن بگور　　حشو گور خویشتن بینی که موری لاغر است
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو　　این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است
معنی زر از کف آمد مقبلی کو بر وی بسو　　زان مثال امر فرد و زر نگ دین بو ذر است
زر بده و ز فحش اولا و الزمار البت بند　　دیده باشی قفل زر کز بهر فرج ابتر است
گرچه باشد زر خوش ابرا کن ز زر کاین تاج　　بهر ابراهیم و ز نعلین پای آذر است
از دیا پیشه مجو حاجت که جودش عار صنعت　　میوه کی آرد درخت خشک گر بار آن تر است
لب بنالایند اهل همت از خوان خسان　　در خور دندان انجم گرده ماه و خور است
طامعان از بهر لقمه پیش هر خس سر نهند　　فاء لغاز اخنده بر شاه و وزیر کشور است

چون گشته اهل حسد طوفان طریق حلم گیر　　گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است
با حسودان لطف خوش باید ولی شوان یا　　کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
گر نه هم کار با پیچان ز نیم نامی چه سود　　یک مسیح ار بای آنکه کرد و دیگر اعور است
خوی نیکو گیر و آن گر نیک یا بد گوهر است　　شیر حکمت نوشدان کام الکتابش مادر است
خوی نیک از نیک خویان جو که در بعضی صور　　مشتق اندر صورت و معنی بود مصدر است
خار خار سگ درون جان بود دل را چو　　معنی آن کز برای سگ بود زان زور است
هست مردی تر و لی در صورت اهل صفا　　آن زن هندو که از جنس سپندش چادر است
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان وی است　　رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است
نقش ظلمت ز نور مجمل الله جنبش باز ماند　　رشته خورشید بند بال مرغ شبپر است
بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل　　سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشور است
کرم را کش می توان عین کرم خواندن چه عیب　　گر برغم مرو شام الخبائث دختر است
هر چه می یابی ز روی آنچه هست کش حکمت　　طعن او بر نقد سر نا ممکن مستنکر است
بخت کوه از بهر همراهی کو گوی مؤمن است　　پشت شیر از بهر همخوابی که گویی اژدر است
شعله گر خجلت کشد زانا ز هل چون شد　　گلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کش طلب نه دیده صورت پرست　　خط گور از شاهدان خوش نوا پیش از کر است

چون قدح زاهنگ صحبت نازرگ بر عود تن — زخمه بهر سازان آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بس است — جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خو خوش بهر صورت که باشد خوی نیک — کس بسهو از غافلی تصحیف خواند عنبر است

کوس ناموس از زنی از چرخ و انجم درگذر — چون دف رسوائیت این چلاچل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت تا سپند — کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین با اشکال خود ایمن که باشد در رقم — شکل نحر و حنجر اما بقطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود — زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم — رشحه کلک عوانان گرچه بس مختصر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای — کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پر است

نیست از مردی عجوزه دهر را کردن زبون — زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جو و خرم زی که چندین قهقهه — کبک ازان دارد که دور از خلق او کوه و در است

حبس نیلی گنبدی از گریه می شو غرق آب — شب چو مرغی کآشیانش غنچه نیلوفر است

شکر از اوراد عارفان نبود قبول — کآواز امعجزات انبیا کی باور است

فقر فخرم از کلام شیر مردان گوش کن — زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکتهای پست کامل هست طالب را بلند — نقطهای پای حیدر تاج فرق قنبر است

خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام تا دیده بیاکی تفرقه است — دفتر شیرازه تا کرده بیاد ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک — لیت چشمی آب صافی را گر خاشاک آور است

دل بپرور بهر فیض نوبنو کز نخل خشک — مینجور و خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری وان پیش سرکش را که لازم پیش — سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن گر همت از مخنث — رازدار سر عفت اخر از پیاغر است

بهره از جنسیت افزاید که چون وصل دو — مهر عریان شد که از روی خط عریان آور است

دل مکن با رند پوشان بدگه جاسوس بلند — بهر جاسوسیت شه کاندر لباس چاکر است

چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس — رخنه یاجوج کردن خاصه اسکندر است

بوی درویشان نداری خرقه پشمین چه سود — چند چی مشک در نافه که مشک اذفر است

نازپرورده نوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لایق معجز چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر نیکی خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است

عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو — چون علا کس معنی استعلا دکار او جر است

مفتی تردامن از مستی نوازد همچو دف — دفتر خود را دف تردامن اری دفتر است

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است

فلسفی از گنج حکمت چون تهی است / می ندانم دیگری را سوی او چون رهبری است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / گیر قیاس پس از آن که اصغر مندرج در اکبر است

آن بد اختر کش منجم گفته چون هر سر اش / پیش او پیوند با اختر شد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی بری / اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است

نور توحید است در دل شعرا را کی حق / معشر اختر پرستان را کی آن شعری است

معنی معشر معیت باشر آمد زان سبب / نیست زین معشر کسی بی شر اگر بو معشر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان در نوده پیغمبر است

تا رگش عنوان نه قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی علی رهبر ترا / از علی جو بو که بوی او علی مشک‌تر است

دست جهل از شفای او که دستور شفاست / پای جهل و ز قانونش که قانون سر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحهٔ دل مصحف است از آن که قرآن از بر است

جامی است این شعر از باغ رضوان و حیات / کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است / هر شب تاریک آبستن به صبح انور است

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است

ای صبا خواهم که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

لجة الاسرار گر سازم لقب از آن سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

حجة الابرار گر با آن کنم ضم هم رواست / زانکه بر مطلوب ابرار آن ده حجت گستر است

هر بود پنجاه و چون آمد دو هم ابیات آن / در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ‌تر است

[illegible]

گنج بیت شد فتوح از طلسمها / مشکل‌ترین طلسم طلسم وجود ماست

آسان بگیر کار که در پیش این طلسم / و اندازه که پیش دندان اژدهاست

نادر بود که دست دهد فتح این طلسم / از آن که نی به دست ارادت کلید لاست

چل سال بایدت که بجنبانی این کلید / گر هر گرت گشادن این قفل مدعاست

تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست / یعنی ز بهر قطع تعلق ز ماسواست

نور قدم ز رخنه لا می‌کند طلوع / خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست

یابد برون شد از آن رخنه عاقبت / هر کس که جنس هستی خود مانده مبتلاست

هست آن عصای شق شده از بس که در قول / با نفس و مجاربه با دیو در غزاست

زنهار از آن عصا منه از کف که چون کلیم
فرعون تو زبون شده آخر از آن عصاست

پهلوی هم دو دو دار بود شکل لا کزان
مقصود زجر سر دغل و قید سر دعاست

دانی که آن دغا و دغل چیست نفس و دیو
کین سر کشیده ز امر حق آن سخره هواست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل
سالک بآن ز رشته وحدت گره گشاست

زان رشته چون گره بگشاید بدانکه آنک
خود رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی
کز حضیض هستیت آهنگ ارتقاست

فرصت راحت دو جهان زینهار از آن
میل غنا مکن که غنا صورت عناست

راحت همین کفاف قناعت بود بلی
غنا همه عناست چو از قاف خود جداست

عاریت است هر چه دهد گردش سپهر
عارض بود بیاض اگر در آسیاست

بی تخت چون نشیند و بی تاج چون رود
آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست

کو تخت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست
درویش را که تاج نمد تخت بوریاست

فرمان روا مگوی کسی را که بر حکم
بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست

فرمان روا کسیست که منشور قدرتش
یفعل کما یرید و یحکم کما یشاست

تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
قول کن و وجود مکون معا معاست

هر ظلمتی که هست ز مارا نیی نشست
خور را کم است سایه چو در حد استواست

نفس تو از گنه تهی ار دوست کو بهشت
از دوست نار ساست که بدکاره پارساست

تیر نیست کج شده که با آتش بود سزا
الا که قد بخدمت همچون خمی دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان
کج پشت نیست در نظر اعتبار راست

نفس ترا خرید حق از بهر بندگی
تصدیق این معامله ان الله اشتری است

غل ساختن ز طوق هوا نانهی ظلم
بر بنده خدای نه داب اولی النهی است

خوش دار حال او خلاصی ز قید خویش
کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که حال خوش دهدت رو چو کار تو
که فکر ما یجی و گهی فکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو
هر کس که نی ابای دلش خالی از اناست

گر ازه ات نهند بسر سرمکش کز آن
بر فرق فخر کنگره تاج کبریاست

ور خنجرت زنند بدل دل بنه که آن
در ها گشاده بر دلت از عالم بقاست

در هر قدم مپای که مقصد نه منتهیست
در هر گذر مایست که ره را نه منتهاست

گر نی رسیست این که نهایت پدید نیست
از آنکه مهتدیست چه حاجت بمبتداست

ایمن مشو که کند شود بارگی سعی
گر زانکه زجر سایق و خوف تخلف از قفاست

نومید هم مباش که بیرون رود ز راه
گر نی زمام او بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر
خیر الامور اوسطها قول مصطفاست

آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر / ما و ترا بخواند اجل آن صدا صلاست
می ترسی از فنای خود ای خسرو جهان / بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
نی از فناست ترس تو از ننگ هستی است / کآیینهٔ حقیقت آن از خودی تهاست
اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین / احوال آخرت ز تو رویده چون گیاست
تخمی که در زمین بود آخر همان دهد / گر ارغوان و لاله و گر بید و گندناست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن / چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست
گر تیر بلت کفر آید از خلیل / قهر قوی بنفس قوی کار اقویاست
آزار چو عزیز بود لطف خوی خوار / انبیت طبع و سر ولی مضطرب چراست
مستلزم ممات بود زهر و قیمتست / سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست
جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن / زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست
زین چار چاره نیست کسی را که همتش / در ساحت زمین دل این طرفه قصر خواست
خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان / کم خور که از درون تهی کوس پر صداست
مغناطیس شو بحکم بجوع تری اگر / در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست
بهر فراغ دل طلب گنج چه کنی / آن گنج را که میطلبی رنج اژدهاست
خلق اژدها و چنبش آن کام اژدها / از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل / چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست
گردی بدیده از ره پنجوای ار کسی / روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست
در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت / بر شرط من صمت مترتب شود نجاست
نقشیست بی ثبات سخن کش پی هوس / کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست
برتر از آن همه چه بود جست و جوی پیر / پیری که پای بر پی پیران پیشواست
پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه / پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست
پیری که در جهان و برون از زمان او / نه پرتو صباح و نه تاریکی مساست
پیری که چون ز پستی هستی کند عروج / نعلین پای همتش از تاج عرش ساست
پیری که چون ز تخته اخلاص دم زند / اخلاص بندگان همه در جنب آن ریاست
پیری که جذب همت او در کشد ترا / یکسر بعالمی که نه ارض است و نه سماست
در قید طینتی چکند با تو جذب پیر / که راه گل کشیدن نی طبع کهرباست
نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر / اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون ز آب و گل خلاص شوی می برد ترا / تا اوج لامکان که در او عرش زیر پاست
جای شگفت و کو سخن اثبات فقر از آنکه / اثبات آن اقامت برهان انتفاست
پهلو پس است لوح و نی بوریا قلم / در شرح رنج شب که زنی بستری مراست

دردی که شب سر تو ز بی بالشی شکست / زیر سر تو سنگ بران درد سر گواست

دعوی کنی که پر شدم زیر بار دل / برهان مستقیم برین دعوی انحناست

قول زبان و فکر خرد صورتست و بس / آنجا که سر فقر بود آن همه هباست

گر سر فقر بایدت از خواجه طلب / کز سر فقر سر زده از کسوت عباست

آن خواجه که خوان کرم را کشیده است / هر جا بهشت بر در و بالینش اولیاست

بنود ز شرع جنبش و آرام آن برون / او مقتدی و خواجه لولین مقتداست

چون در زمانه حضرت و دین محمدی / او کرده است ناصر دین لیکن سزاست

گویم بوجه تعمیه نامش آشکار / زیرا که طبع اهل ادب را ازان اباست

چون شست دل ز بند زر و سیم فقر
زان رو شمامه سان بید الله گرفته جاست

همچون شمامه بر سر دستش گرفته است / فضل ازل چو از نفسش بوی فقر خاست

چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست / چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب دید / تا بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

دهقان این جهانست ولی زکشت اخرم / انبار کرده حاصل خود را در آن سراست

کاوش چرا ثقت اگر نغلطم خود او / آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست

ز شیر مادر و سر صفر زر سپید نفع / کنون شکوفه کنان همچو فرع آن زرم

ز بس که آینه ام عیب شیب موی بموی / بروی واشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینش آخر که گاه دیدن او / بیاض گهر و چکیده سپاهی بصرم

بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب / اگر بود ز نظر بر بیاض مو حذرم

اگر چه نیست مرا در قصور دستر نظر / کنون ز دست بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه / بروز می ندهد دست در فروغ خورم

و [illegible] گرو ام از شیشه و نک جهان / هنوز بس بود در تلاوت سورم

برفت گوهر عیش ز چشم و طفل جنت / دهد فریب ز شیشه سپهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن / که بود پی و دو گوهر نهان بحقه درم

گهر [illegible] ورشکست که دا / جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

بتیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع / حدیث نفس کسان داشتی تبرک گذرم

ز دست رفته کنون گوش و بی اشارت دست / نمی شود ز مقامات دوستان خبرم

ره حواس اگر چند بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن فتد کدرم

چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود / عروس پرده معنی ز حجله صورم

نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین / چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

در مزرع سلوک ز باران فیض او … تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع خطا آورد بروم … منشا دعدل او ز در روم تا خطاست

بشنا روا بیت بر خطش انگشت خون از او … حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست

زین کهنه قصد من غرا ای ثنای او … بر آفتاب سپهر را کی حد ثناست

گوید نشان ز پرتو خورشید شب پره … یعنی کی رسته چشم من از ظلمت عماست

ورنی دران مقام که خورشید انور … آن قوتش کی چشم بیالکند لجاست

ز اطناب در سخن چو بسی بیهده شود … عذشما بلش که مبتدا از انتهاست

شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او … زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا هرکس و جود مر دکال جوی … فرخنده پیر مهکم چو کیمیاست

ممدود باد سایه فر حضور او … بر فرق هرکه روی دلش در رع ماست

در شرح ضعف پیری و شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم … وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه دیده که دید طرفه که من … شکوفه زا نگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دبر نیاید بکشت از آن فارم … که دم بدم ز زمانه شکوفه تاک برم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف … عصا نگیرم و بشکست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم … که نفی میشود از تخت بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر مثل … گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه وقت شود یار پای ممکن نیست … که در نشستن و برخاستن بود خطرم

چو سجده داشت مرا حلقه دهر و گر خواهم … ز پشت حلقه شده مهره مهر را شمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود … نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهره خود از زانو … که بست سر دو بهم از زانوش جگرم

اگر چه حلقه شدم آن کمان بهر ز بهار … که همچو حلقه بود در برون در مقدرم

چو حلقه بر روز خلوت سرای انس زنم … بسان حلقه بماند فلک بروی درم

محیط کون نماید بحلقه تنگ بلات … بجنب عرصه همت بیرون سرم

فراز کنگر وحدت نشسته ام ز عزم … که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در سوای قدم پر زنم ز دم بعدم … غبار عالم امکان ز باد و بال و پرم

اگر ز دانه پروین دهند خوشه مرا … دگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال پست ز اوج بلند … سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کسب متاع طلب کنم چه کنم … چو با نوا نگری و راغبی ز گنج زرم

فروغ آینهٔ شکفت ز رز تابش خور / اگر بسنگ کنم روی عاید الجرم
بمعجزه است جهان سحر ساز و افسونگر / که ساخت سحر وی از سیر کار کور و کرم
نتیجه مده بجز خسارت ارچه شود / قضا بفرض محال از زفاف او طرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم / برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ همت و تیر چهار پند رسود / بسست ترک خودم خود و نیستی سپرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من / چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از نسخهٔ ملک چو مسیح / کجا مشوش خاطر شود و هیچ خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز / گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم
پر ز نشستهٔ مگس ران من شود چو نهند / ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
ببحر شعر اگر فکر من شود غواص / بهای یک گهر آرد خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم
بیوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان / همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوخی کلام / بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان

۲۰

زبان زبانه آمد بتر مشو ورنه / کشد ز سرزنش و در پی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را اسما / چه سود زان که کند در سخن وری عجزم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری / که دل نفرکش آمد ز شوق آن نفرم
بحق پاک روانی که پای گرد ره زنسپرد / طریق پیروی پیروانشان سپرم
که باش ها و دین تا بیاز روی همت / لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود / شود بفسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفر خطری جز خیال هستی نیست / بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

هم دراینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جاهل آسا در پی رای کامل مدام / جاهلت خوانم که کامل جز پی آن جاه هست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی / کش بود روی از لبی و ابجا بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را / چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی مگذار و روی همت خود از همه / از در اتمام امر دین که است اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلامیست از پریشانی خویش / در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بنده فرمان شو گرو خام کاه بندگی — چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیبا پیش آید باد صبری مکن — تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا و رکم نشد حرف دگر — از تو یا ساحل تهی زین حرف کم تا بکلام
خوش بانقد کمال دل ترا بهچون خواص — چند داری چشم بر وام لسمان چون عوام
یاد میکن از اجل و ز انقلاب اوله هست — انقلابش مرد توسن تیز را بر سر لجام
عاقبت از سد مانی پی بچشم خود سمان — خون آن شاه کزو ریزی خود تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم وی پندار خوان ای قوم را — جمع سپاه و سپر نکلین گیرپ بوده ز اقوام
نام چند خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میانش زن چو حیدر دست اعتصام
چند بهر خوان زاخوان گوشه گیری شام و چاشت — طعم الطعام ار شاهی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد چو روانی فقر آن ملک — عروه وثقی است سر تاری از آن بی انفصام
فقر بی فر نفر قوت است و بیت جز کاف تعلق — همچو سیمرغ از عنان قاف گم کن مقام
آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند — خاصه کز تو شان بود بر فرق تاج احتشام
آخ گمه خود را ولی حرف تخیته گوید چون ولش — بر سر بالش لرزان با تو جامش گوی جام
رو نبابت از جان اهل غم چون خال او غم بهم — غم بروی آفتاب جان و ماه دل اعام
دیده دل کو مهیا ذات شاه از بهر عدل — گر ستون عدل را پاینده این نیلی خیام

از شیم

از مشاهیر جهان کر شاه رفت و میرنا — میبرر اهتم نام وی اندر خج و زی بام
مهر معنی وار وار صورت دل عارف فراغ — گر چه مایل مینماید از کمونساری بام
حال گرم و آتش وجد ار نماید سردروی — صوفی ار آرام گیرد باشد این انوی حرام
هست در کوی قمار جان پریشان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زین مجامع یافت کام
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل ز پا و غیر لب نشست بر قصد صیام
صد گرم گروه مرا پیش و ز ترک ریا — گر ز ران حرفی دو افزاید شود صد گرام
نیمی از هنگامه گیتی رو وار سلک جمع — گر شد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه کام
مفصل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل کنار لجه جود شد انام
مدعی را پارزو انفاس صلاح آموز دوست — مار را گر و اندا افسون فنون پرواز رام
چون بود همپا را بوار گونه غیب دان — دیده نا عاقبت بین و آتش بر طرف بام
صورت ارباب خوش حسن اهل معنی را حسن — میخفند رخنه در بنیاد شیبین جسام
فرق عذرا را چو در باید ثابت تاج زر — وامق مفلس ضرورت پای ار وزیر و دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز عاقل حمایه دان که نقش ام
بند ها بجسته است از هم دوات فضل را — دولتی باشد عجیب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قید دلربا گر زوی هوش — دل ز خاصان تافته در سلک این قید انتظام

از معانی دقیق این عقده بی عدد / هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از طعن و تخمین مشطر ارکان نظم / جامی از آب زطی ورخود بود معجز نظام

شعر چون چشم عقل از جهل در شرح و شستن / چشم عقل از جاهلی در شرح چون زی بود دوام

آفت از خویشتن باشد درین عرصه هنر را / گوشه بیخویشی و کنج سلامت و سلم

در وعظ طرازیست این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را / درین وحشت آباد آلوده گل

ترا دروه اوج عزت نشیمن / تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم و آویزش او / چنان گشتی از گوهر خویش غافل

که جان ترا بصد فکرت از تن ندانی / زهی فکر قاصر زهی مرد جاهل

کمالات وهمی و راحات حسی / میان تو و مقصد افتاده حایل

بود غبن فاحش اگر مانع آید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل

بر اطراف گلشن کشی جام روشن / بسجع قماری و صوت عنادل

نه گویی اگه که در کام عشرت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظاره

بنظاره روی شاهد گشایی / نظر کن بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده / برو صبرت از جان و دارات از دل

گهی عیش خوش تلخ در جست و جویش / که شکر دهانست و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی دست و پای خرد در سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه بینی / ازو گشته این خوبی و لطف زایل

که اول پری بود آخر نماید / بچشم تو چون پیکر دیو هایل

گهی کسب فضل و هنرها فضولی / ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر اشعار یابی سعادت / بود بهره از حلیه صدق عاطل

گهی مدح خلیه را نهی نام خاتم / گهی خاطئی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در وصف گیری ز خامی / نویسی ازین سر سخنهای نازل

گهی نامه خود سیه چون لئیمان / بمدح اوانی و قدح اراذل

قلم با دو دستی که از جنبش او / بود بهره مرد بعض انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی ز تصریف ایام غافل

بگو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز اطفال خود رسم صحبت … چو در حل مشکل بود جمله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف ملاعبت … مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی … کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر تمیز آن دوران دوران … بود پیچ پیچ جهان کم ز آثار باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما … نگشتی ز اصل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت … حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی … ولی نیست داب تو جز منع سایل
ز ادر طریق جدل منت کاری … بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق تا مدر دو گیتی … نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ببین بحث از حد دور سوشش … نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی … روحی آلهی ز ادراکت شاغل
جو نفس ز آیت رود در ریاضت … ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که تا شد … نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج … قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا تتابید فطرت … جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل

اگر قابلی

اگر قابلی فعل خود یک طرف نه … ببین نور فعال عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی … بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی … بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان … ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک … گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مهیم … ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم … در ایصال افضال واهب وسایل
جو طی گشت تیه حوادث از آنجا … بملک قدم ران یک جمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن … فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین … بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وجد دل یکی فی الحقیقه … دو بینی خوابیت از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو … سوی الله والله زور و باطل
بسر جسیمت کشد شعر جامی … فیا خیر قول بها شعر قایل

درین سراچه که چرخش کهینه طاق نماست
همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد
بجانه کی پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی
رخام و مرمرش آینهای او جلاست

چرا چو سنگ اساسش به سستی ماند
که پر تواز در و دیوار بار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش
دری گشاده برویت ز عالم بالاست

بچرخ هر که سرافراخت همچو گنبد او
فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

ببطع خاک مربع نشین شده بفراغ
خزان نهاده که چون خشت فرش او ته پاست

کمان سرخم طاقش که هست ز جوزا زه
کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسهٔ آفتاب تابانست
ولی دریغ که وقت زوال او پیداست

درون خانه شو و هیچ از در بسته
بپرکی درون هر که در جهت سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
که صفه را چو در بسته نیست جای صفاست

چو تا به وان بر یا صفت لطیف بناز
که چون کثیف نماید حجاب امید ضیاست

نفیر در وجد آید رسد بگوش آخر
ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بینوایی خود پرده دگر گیرد
مغنیی که درین پرده برگرفته نواست

ترا

ترا بشر پس پرده راه بگشاید
خراین قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعرا
برین گواه که معراج گفتهٔ شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش
فزون ز منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود
زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را
نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بدشت ان همه گل چیست دانی و سبزه
صبا و فیض لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر
فلک حصاپس جودش نموده در خاراست

اگرچه در نظر آیت بس تنگ تیغش
گذشته کز میان که ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشتست تشنه می‌میرد
بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشین فقر و نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

ثریاست ز اوج جلال و جاه ترا
که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

جهان پناها چون مرتضی همت تو
ز سرچه عقل تصور کند از آن اعلاست

تو بر زمین تواضع نشسته لیکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی — غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه‌ور و دور کار جادو نژاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز چشمه‌وار تو کس را حیات خواهان کرد — درین قصیده که گفتم دلیل استغناست
بود دل همه مشغول عشرت امروز — بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بستن — برای عشرت فانی ز نشوه و اناست
عنان بارگی خود کشیده میداری — ز نشر رسمی که شریعت بدان نه راه نماست
ز دفعهای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام توزه و بر غوز راه دین بر جاست
مهارت تو بجدیست در دقایق فقه — که مبدعات ضمیر تو خیر الفقهاست
نقاوه عدل تو برداشت از بنا چلبی — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بعهد آن والی — که در درونه تمغاچی از غم تمغاست
اگرچه سوق سخن بر قیاس حکمت نیز — نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کاین انقیاد حکم قضاست
وگرنه همچو منی را مجلسی که رود — هزار نکته حکمت زبان پند گشاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت از آن — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک واندرین قدر دنیا — که هر عمارت او را خرابی ز عقب است
مباد شغل تو الا عمارت دلها — که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این قسم بیان طرحیه بر اسلوب

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دار الحل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن منزل که شاهی را بود در وی نشست — روشن آن منزل که ماهی را فتد در وی گذار
چتر را از پا بدید آید قرار دل درو — جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب شمسه او ذره را — دیده اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — بر دیوار آورد از صورت خود انتشار
از منبت نقشهای دیوار و نقش — همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار
چین نگار این خطه و قطاعی مقطع کرده — نیست ممکن مثل آن قطعه ز کلک خط نگار
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این و بن نگین — کرده ار کاغذ خطی بر لوح زنگین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست عکس نقشهاء غیب — بس که مصقول است دیوار و درش آیینه وار
کی بود سر چوب باب آنکه و برا در شود — کو درین آرزو طوبی بروی خود برار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در / تابد از آماده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر / گر نه ورقهای ملون باشدش سقف و جدار

کاغذی خانه است چون فانوس تا در زیر دهر / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

ایمن چنین است چون فردوس تا در وی کشید / نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو و غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کام بخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک هست / پیش ارباب ذکا و فطنت از آن اعتبار

نکته کز ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح / مهره سفتن از خزف خوش نیست پیش گوهر شاهوار

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند / عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آن دم که خود بهم نشان / باشد از اجداد او منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوه امید بر / روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل آنچه کس بهر آن ستایش / روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

ورنه باشد عادل و خوانند خلقی عادلش / در شمار دم برآید رخشان روز شمار

ای صبا دیوان مدح شهریار از ما که کرد / ثبت بر لوح زمان شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشتست / عقل عبرت بین خیال کاخ امسال از تقویم پار

شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض / چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش از این هست از آنک / پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانه دل هست از آن خانه گل سربلند / خانه دین در تزلزل خانه طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در / بالغا زنهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان / تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

صحت منزل اگر بودی بکار ارباب دل / کی ازین فیروزه ایوان سر برآوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهان تیره نیز / خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش کی نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی / چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن مغوله چون خفتی بخاک / بر تنش سایه روا بودی فروغ خوار و زار

کس نیارستی قبایش فرق کردن از رکوع / چون در آن کاشانه محنت شدی طاعت گذار

بس که در وقت سجودش پیر بدیوار آمدی / تا رک او پر شد ز آسیب آن بودی فگار

بوالفضولی گفتش آن به گر پی آسودگی / منزلی با فسحت و زینت نمایی اختیار

گفت آنکس را که باید باد رفتن زین سرا / فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه جوید آنکه خواهد عاقبت / محنت تنگنای کی پیش آمدن با مور و مار

پای همت زین مغاک تنگ بالاتر که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و سر بشی از بهر پاس
چشم بر تو دیده با نماز از زین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
برد عا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او
چون هزارش سال و عالم تا بقا با صد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت باقی و فانی اقتصار

بلکه میگویم چندانکه تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار

دولتی باد ش قرین در مسند شاهی کزان
پایه او نی نماید تخت و ملک پایدار

این هم بیان ناظر بنقش وقایع شبابست

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست
وز بنه والای و بالای چرخ اخضرست

سر کشیدست اینچنان بالا که گویی چرخ را
کنگره اطراف بامش شرفهای چنبرست

کعبه از رشک وی سرسنگی که در پناه او
کعبه آسا مقبل از قبله گاهی دیگرست

چرخ بر معمار او کاه عمارت عرضه کرد
خشت مهر و مه که این از سیم آن از زرست

کنت

کشت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ
بر زمین افکن که فرش ساختش را درخورست

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست

بهر استادان نقش پس کار را هر بامداد
نی که سر رشته مهر اسپیداج صبح انورست

شاخ و برگ نقشهای صفه و ایوان او
در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست

زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او
یک سفال این کهنه نیلوفری پیکرست

شب ز نور شمسه او ذره در چشم بصر
ز آفتاب چاشت بر اهل نظر روشن ترست

میکنم دعوی که هست افزون ز عالم منظرش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

جمجم این بس کان شاهی که در عالم ز جاه
می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
کز سر ایشان جاه شه فلک یک منظرست

سقف قصرش با طمع تشها بالای چرخ
همچو بالای زمین این طارم پر اخترست

چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز
از سر آن صد حلقه اش چون حلقه پروین درست

چون بود در سایه دیوار او جا یافته
گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصرست

ملک از و شد دلبر و زیبا و این فیروزه طاق
پیش این ایوان منقوش از روی آن دلبرست

شب پرانید زمره بهر پاسبانانش بر دو
گوییا بر گوشه بامش یکی خنیاگرست

لاجورد

از در دهلیز جاه او که باب دولت است / قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است

آفتاب و چرخ را با او همی گردم قیاس / در محیط همت او این صدف آن گوهر است

عرصه هیجا که باشد پر ز لاله از روضه‌اش / کش سر گل غنچه با پیکان و سوسن خنجر است

هر کجا زار تیغ افتاده باران ضرر / رسته از خون اعادی لاله‌های احمر است

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من / حسن یاقوت از مستغنی ز زیب و زیور است

تا فلک گرده ز خورشید آتش از انجم سپند / گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است

باد دور از چشم بد روی که جام عیش / آنکه چون جم صد هزارش جرعه نوش ساغرست

[illegible]

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین / چون با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را / همچو چتر نخل پنداری پر است از انگبین

هست طاق غرفه‌اش ابروی شه در روی چو چشم / نیست خوبان جهان را چشم و ابرویی چنین

شاه چتر نظم عالم خوانمش ور بشنود / جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش پنهان روی در دیوار اندر رسید / نسخه از نقشهای روی دیوارش بچین

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او / خانه لذت گان ز رنگ از چهره دادی حور عین

مختصر سازم سخن زیرا محل پس نازک است / هست برج سعد و خورشیدی درو رخشنده بین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین / کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که آغاز وجود / ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین

مهر انور کز طلوعش گرده انجم ناپدید / گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین

پاسبانش از کنگر ایوان اگر بیند به زیر / شرفه‌های سپهر را بیند کم از ایشان سپین

یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ است و هست / خاتمش را آفاق تا آفاق جهان زیر نگین

عدل او ثابت دست ظلم را دیگر شکست / رنجه مویی بر گوزن از پنجه شیر عرین

فتنه ایام را سد هست تیغ او پدید / حوزه اسلام را حصنی است حفظ او حصین

چون گذر بر روضه لطفش کند اهل زمین / با هزاران آرزو از جانها شان فرین

ابر ار گلهاش بوی پژمرده جنات عدن / خیزد از مرغانش بوی خاد خلوها خالدین

مهر او در شاهد و غایب اثر کرد اینچنین / گر ز خشم آید چنین داغ بلاپش بر جبین

تا بنای ملک را از سپهر باشد ستون / غیر عدل او راستی نبود ستون در آستین

از ستون عدل او بادا بنای ملک راست / وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این نیز بهمان ناظم منظوم شده است

نسیم جان شنوم کو بیا ز عالم دل — گشاده اند دری در حریم این منزل
ز زندگی در و دیوار او اثر دارد — سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
دمد به فضای مخلد هوای او گویی — فرو شده بگلش پای عمر مستعجل
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبولست — ره قبول درو هر که یافت نقد مقبل
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم — نموده نقش ضمیر مصوران هیکل
حجاب ذره نگردد درین ضیا که درو — نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش — بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دمد صریر درش پیشتر ز دل سؤال — بفتح باب امانی بشارت سایل
بود بجای خود از پاکبان پدید رهی — پی نثار شه کامران درو محفل

بلند مرتبه سلطان حسین که از ره لطف
کند نزول درین خاک توده نازل

وگرنه پست بود پیش پایه قدرش — جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
بغور جود کفش چون رسم که دریا هست — محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
سجال بر نوای وی از نشاط زمین — بساط حاتم طی ساخت طی کلی بجل

شود خراب

شود خراب زیاجوج فتنه گیتی اگر — نه در میانه بود سد تیغ او حایل
مراد مردم جهانش از خدای حاصل باد — چنان که زوست مراد جهانیان حاصل
فزوده تا ضیش از خسروان بخوبی باد — فزون ز ماضی و حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و اسلوبست

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان — روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان
خانه چشمش چرا گویم چو روشن دیده‌ام — در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
سبزپوشان صف زده از دور گرد او که — چیست معمور که آمد بر زمین از آسمان
در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است — زمزم آنجا بارگران از خانهٔ آنجا در میان
از در صحنش بود نجار گذرهای آن — بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
در نیابد خرده کاریهای نقش عقل پیر — بلفرنگی چشمها از شیشهای تابدان
بر لب حوض مرمر بسته اش بنشین دمی — تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
پیچد رقصان بالا آب از فواره اش — در هوای بزم شاه کامکار کامران

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
آفتاب عدل او جهان بپایه امن و امان

انکه کر سپارد تبلار حشمت خود منزلی / تنگ آید زان عمارت عرصه کون و مکان
تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع / شمسه این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد / این سعادت خانه را پر زیب و زیور شان

در صفت عمارت ایلچی

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا / فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات / گردون اگر چه پشت کند قامت دوتا
از طرف بابت از گرد پاسبان نیز / در چشم آفتاب نماید کم از سها
ور نیمه شدن بر آن پایه از عروج / مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
بر آسمان اگر نکنی پایه چون زمین / شها زمین بپایه تو کی کند وفا
ظل زمین بساحت قصرت نمی رسد / فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل / گر سقف رواق تو ز ترفع سما نما
زان لنگر زمینی اذا السبتت الجبال / زین قبله دعایی اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان به تست / هم قبله امیدی و هم کعبه صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر / آب تو جانفزا و هوای تو دلگشا

هرجای تو که می نگرم به ز دیگریست / با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا
جهدی بلیغ کرد بوصف زبان نطق / اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را بر آستان تو انداز د آفتاب / وارد ز شمسهای تو در یوزه ضیا
انداخت عکس نقش چمن بر مصوران / از بس که یافت صفحه دیوار تو جلا
خورشید زرناب فلک لاجورد رشت / کردند جا درون تو خود را بنقشها
نقاش چین که کار کند در تو خیر اینک / بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد آن / یا برکنار او خوش و او در میان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف / چاریست گرد حوض تو انهار دلربا
حوضی عجب ز سیم که بر وی خیال / تمثیل مثل آن نبود حد کیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف / سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا
سر برکشیده طرفه درختی از آن میان / وین طرفه تر که نیست درو فوت نما
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان / جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آسان گرفته این / کز وی نمیشوند بصد ناله ای جدا
خوشنهای همت مرغان عرش تست / نبود درخت سدره بدینگونه مشتها
فواره در ترانه منقار مرغ او / در باغ و سر کم زده مرغی چنین نوا

شاهاده در حریم تو سایل هنوز پا / گوید صریر باب تو اهلاً و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی ذلت سؤال / حاجات سایلان ز در ما شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب / گر آورد به پایه دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسهٔ درون و برون تو / امکان به پایه نیست مگر سایه خدا

ذو الجود و المکارم و الفضل و المتین / ذو المجد و المفاخر و العز و العلا

سلطان چنین که بود در روز بزم و رزم / کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او / بر روزگار دشمن دین صورت عزا

مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل / روشن ز گرد مرکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس / وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی بخدمت او حضرت قیام / از پشت پیر چرخ برون رفتی انحنا

بود بروزهای ربیع آن مطر که خور / با دست زرفشانش عرق ریز از حیا

شد خصم سفله از اثر تیغ تو دو نیم / چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هر کس که رو بمهر وی آرد چه پاک از آن / کاهد چو سایهٔ خصم نگونسارش از هوا

خواهد فلک بپایه او خواب ورنه جست / بر مهد اطلس زده و مهر متکا

عالم پناها

عالم پناها پادشاها چون بپچند دولت / از شاهدان سپهر قدر رفیع خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصه فنات / معموره‌ای که هست درین عرصه فنا

آن به که از بشارت معمار عقل و دین / در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز درون و برونش آب / از جویبار دانش و هر چشمه ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش / شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود هوا زده نفس را علاج / شاخش بود زمین شده عجز را عصا

مرغان بر آن نشسته ز آثار پرتو / افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چگویم کز طعم و بوی خوش / جان ترا شود ابد الآباد این غذا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد / اینک ستاده مشتری ان الله اشتری

حیف آیدم ز رایت شاهی هند زیا / انجا که سپر کشد علم دولت گدا

نگشاید ز ساختن این سرای کاخ / گر کار آن سرای بسازی درین سرا

از فیض ابر لطف سحاب نوال تست / هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا

ور نه در آن محیط که هر قطره هست از او / بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند / هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو / دامش دعای دام لک العز و البقا

[illegible]

ای سپهر از قدر بر فلک سوده — عالمی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان — آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم — از صریر در تو نشنوده
هر چه پنهان ز صفهای بدیع — در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو — دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاشی تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر — پست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — هر زمان چیز دیگر افزوده
وز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارت این وصف

سنم که تاج سر چرخ خاک پای منست — چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست

قطار

قطار روز و شب افتاده پیش پایهٔ نوری — ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
بآفتاب نگاه سر در آورم که چو او — هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زناه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر — چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
زمین بزم شه و پای چتان حورنژاد — حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول ز من هر زمان بجای دگر — چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان فرماید

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن
هرگز ندیده چشمی بباغ و سر — ز ریحان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
نشکفته غنچه ایست چو پیچیده پیچش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوانمش — بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن
نسترن بری گرفته بسر از لطف گره — گلچهره شاده بکف جعد پرشکن
نجیبت خوش زجاج که صف صف نشسته‌اند — بروی نیاز بسته و کان برهنه تن

اینها که نه آیتست بگویم سخن صریح | وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

انجام نامه ایست باخلاص پیشه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که خادمش بود مدحش انجمن | کو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرا تو گوش تو سفته ام | درهای شاهوار به از لؤلؤی عدن

آویزه ایست در خور تو دارم این قدر | چشم از تو فرودی که نهی گوش سوی من

تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت | من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی | من دارم از برای تو یک بیت بی حزن

داوت عطیه ملک ولا ملکه چند ملک | بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب | باشد بشکر گویی این فضل مرتهن

نو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک | تیشه مکن ز ظلم و آن بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ | باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب | تا زین ثمار کام رباید مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود | عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن

زانصاف

زانصاف ملک را طرب آباد کن چنان | کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار | پایش بزر چو شمع کش از زر کنی لگن

بی نور علم او شود از تیرگی جهل | زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

از اشناس صاحب علم و عمل کسیست | زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفینه را که ز تلبیس نفس و دیو | تنجا نهای حرص و هوا راست بر ثمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بآن | کار و بدست مال فقیری بمکر و فن

وسپتش بتیغ ساز قلم تا رقم کند | آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین | کو در رعایت درمی نیست مؤتمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند | از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی | کازرده مردنش به از آسوده زیستن

از آتش شره عیب در بدن بود هنر | بر روی برای سپر کنش به که پیرهن

یک خلق خوش ز سر که بیینی پسند کن | یمن سهیل شد سبب دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود منعمش شمار | قرن اویس شد سبب دولت قرن

چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب | گر نار بن نبار بری نی بنار ون

نیکان فرشته خوی و بدان اهرمن صفت | مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن

گر توست رانکش رگ جان از بدن که هست | از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او | چندان طراوتی نه بدهد سبزه دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم | بالا پرند مرغان اما نه تا پرن
معمور خانه ایست منقش سرای خلد | از آن عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا | خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان | گاهی بفیض راحت و گه منشر محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب | بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع | جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
باد آن مجن چنان که رساند بجان خصم | ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

این نامه خواجه جهان [illegible] نوشت

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا | الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامه سربسته آوردی که گر چون نافه اش | سر بشکافی ز رشام جان زند بوی وفا
غنچه نشکفته است از گلبن فضل و هنر | در بهار بوستان دانش یافته نشو و نما
لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده | تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بر موسی را عصا پیش ازین گر حق نزد | سحرهای ساحران چون شد بمعنی اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی گو پاکه هست | در کف دانش وران یک شبر مانده زان عصا
لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر | پر ز صنعت پا بپیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود | نهر سیمین را ز هر سو خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق علم و حاز اسلم است | شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلم است اما درو غیر از تنزل نیست را | طرفه خیالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرود | می نهد گویی ز سر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری دو پیر چرخ کرد | عقد پروین را و انشای بنات النعش جا
یا خود انشا و نت مخزونات گنج پر گهر | بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقرهای نثر او و نت و بهشت سبز | نکتهای نظم او روشن گر تیغ و کا
خواستم گیرم دوات از سیاهی از ظلام | خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
تا جواب او کنم انشا و پر عقل گفت | بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جو و چون رخشنده گردد آفتاب | در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی | از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز | کی پسندد عاقل از طفلان که گردد ژاژخا

بودیوی

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون و پیر عقل زد بهر من این سنجیده رای
سر زد از خاطر بتوفیق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی ای قاصد انزای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها تا صدا

عرضه ده آنجا سلامی از غلامت منشعب
بلکه چون اسم سلام آفتابیان از ملتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز
تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا

لام را بار ولی نادین و خم کرده پشت
تا به پشت خم کشد او را بجد ادا

وان الف وال آمده در وی که پا تنها بم
بی‌نوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقهٔ میمش بود شاید بر آن معنی که گرد
سر اخلاص محبت حلقه در گوشها

بعد تبلیغ سلام از بنده جای عرضه دار
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من بدیدارت بسی کاملتر است
زارزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
گرم چون خاک زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چسان باشد بسوی آب از آن
شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن
نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع زایران
شهربند درد راه بیابان در بسته بر رویم صفا

ازگران

از گرانجانی نیارم سویت آمد ور چه هست
جذبهٔ شوقی از پیش روی و دفع اضداد از قفا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال
گرچه گردد باد صرصر یار با آهن‌ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ
میرسد هردم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یک طرف چندین دغل
بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا

دوستان آن دشمنان این می ندانم در میان
تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در وادیست
هم زبانی یافت نی در شهر و نی در روستا

در دو شهای گریبان گیر من شد تار و پود
و هر خوان از کفم دامان اخوان الصفا

پاکبازانی بتن در ساحل بحر وجود
لیک سر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان در حضیض مسکنت
مرتقای همت ایشان در حریم کبریا

جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان
طرفه حالی کز ایشان پر بود ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای بستر وز ضجیعهای نرم
خس پیکان را مرهم آرزو کان را موم

تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال
شب چو آسایند بر خشت و تن بر بوریا

یکنفس ز انفاسشان عیش مخلد را سبب
یک نظر ز انفاسشان ملک مؤبد را بها

رویشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم
رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان
دارد از آن آواز زاغان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تشبیق و صاف و لعوب
چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنی

وین تکلف گرچه زر و سیم باشد نقر حض
کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای
ور نه مدح کرفتاران صورت برترا

پای جاهی نه کردون پایه قدرت بود
در بوده بر تر ز کردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجه بحری کش افتاده بروی
هست پیش از بر کی از نیلوفرین نیلی وطا

قطره پیش از بحر کنجد در انا لیکن چو شد
متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا

انچنین مدحی کو کنم چون نه خد عبرتت
مدح کو را انحصار اولی نماید برد عا

نا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش
باد از آن سرمایه حاصل سود نو کنج بقا

تیز بین باد از آن چشم بینش تا غایت
کش نی مشبع باشد بس از کشف عطا

نعت رسول الله صلی الله علیه

ما رمیمیم چیست خاک پای محمد
حبل متین بر نعت ولای محمد

خلعت عالم ز بهر نوع بشر شد
خلعت نوع بشر برای محمد

سوده همه کتب پیان جبین آراد
بر ره نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی چیست دین و دل ما
ریشه از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش نه جز خدا که شناسد
من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرده آن نور خاک و آب محمد

لب نقابی ز خاک و آب و گرنه
رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون ز نهان بر فکند نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون به شاسری کشید سر مازاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفه هستی
منتسخی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش که گنج روی چو فرزین
هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ز آب ناسره کس را
پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی
مستی باقی بباقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تا فتد عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا ز بهر صولت اعدا
کوه خجل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الاله علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
هست جبانی ز بحر جود محمد

مطرب و شان سرای بزم صفا را
نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک
با همه رفعت نبود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس
نامده در دو جهان شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب و تبت
سوخته باد آن حسود محمد

شیوه صدیقیان وفا و محبت
عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط

بهر سقوط درک هبوط مخالف
فوق سمو فلک صعود محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الاله علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد
از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما
کرده دران تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش
لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آمد که کس نبود بصورت
غیر ابوبکر یار غار محمد

کحل ارباب شوق باد بهای
خار و خسی ره از دیار محمد

همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر
جا کنم از ابیاو کار محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الاله علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد
ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت
بار دگر سر زد از لباس محمد

یک سر مو از حقش جدا شناسد
هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بنیان متین مصون بود ز زلزل
دین قویم قوی اساس محمد

چهش عدو کشته باد و فور جلادت — منهزم از سیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس محق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی بنفی نعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

تا بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن خاک پستتم قدم تنهاده — بهر روانی باعتدال محمد
حرف ثناپیان نخشن کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی تبان ز خال معنبر — وین همه زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بکشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی‌زوال محمد
دست بدامان آل زن که بناشد — جز بحجت بال آل محمد

لیس کلامی بنفی نعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی

بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان — تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد
شرح دل مفتقر و عجز جامی را — با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم درین وسیله دولت — در کنف ظل احتشام محمد

لیس کلامی بنفی نعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانمند بی‌نشانی — محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت — چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش و ارض اعلا — پست علو در علوشان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی — پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد   عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بهوای ملازمت چو هلال   سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد   دیده عیان چشم پیش‌بین محمد
طوق به گردن سران جهان است   حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده صرف   از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت‌نشینان تاج‌بخش کشیده   تاج گدایان ره‌نشین محمد
غیر جهان‌آفرین کسی نشناخت   در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه ره آورد براه محمد   کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون اگرچه بظاهر   خاک مدینه است تکیه‌گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش حق   ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکست   شعشعه طلعت چو ماه محمد

چون ز

چون که دعوت زبان گشاده بدعوی   بوده حجر تا شجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت   باشدم از عفو کوه و کاه محمد
خرمن شورش تمام بشر را   نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد   منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را سببی نیست   جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا   خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
پر زخم از خون دل دو رود روان بین   تحفه روان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیده بر تربت گذر کن   کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت جگرا را   جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که می‌گذراند   عمر گرامی بجست و کوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

محمل رحلت به بیدای [illegible] شوق بار
میکشد هردم بروی قطرهای خون قطار

زود زاهنگ ره کن کاروان ... او
برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

قطع این وادی تبرک اختیار خود توان
می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار

اشتر تسلیم که خود میبردم در راه او
پشت در پیش مرا جز رشته مهرش مهار

پای کوبان می برد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقه است و من زین تحفه پیچم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
مینماید چهره مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای
از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر جو چو گل بگشاد گویی پیرهن
گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای

حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه
سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

وایه آن دارم که بینم نجد را اما وای خود
گر نه بینم وایه خود وای من صدبار وای

نجد میگویم و زان قصدم [illegible]
کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست

برکنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
در زده دیده و دجله خون در کنارم روان

پا برون کی کردمی در خاک بغداد از کنار
گر نپیچیدی هوای یثربم اندر عنان

جنت یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جانرا آشیان اصلیست آن ای خدا
ره نما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر گویی بفرض
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش
صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان

مرقد او وز زمین پیدا نبی حرمان من
پا ز سر نا کرده بشتابم ز طوفش گر زبان

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گردم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت
نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت و کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت
اطلسی را کز شب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه مایه در همه کون و مکان — نیست مینا ز ابجه نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بوده‌ام درین محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام — بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام
چشم رحمت برگشا سوی سفید من ببین — گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام
آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین — زین همه با پایه لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا — کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام
نیستم بر کید گر نخلی ز خارستان طبع — سوی فردوس برین شاخ گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام — یا فقیری طعمه جو از ریزه خوان توام

بر لب افتاده

بر لب افتاده زبان گر کنی سگی‌ام تشنه جان — آرزومند نمی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست — گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول — گر نیاید ننگ ره از دوست دربان توام
سوی گلشان از خوی رخسار تو خاک حجاز — من بهوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعان که من — عندلیب مدح گو مرغ غزلخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من — گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عرض شفاعت را چنین پس منبع
آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده — پای از پی ساخته ایشان همان پیموده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را — جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند
گر گدای بینوا جامی عنایت و اگر — کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود بشوی ز — بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند
کحل بینایش ده زین در که عمری در هوس — مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبول او را طفیل آنکسان کز جست و جو — هم تن و هم جان براهت سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

کرده در انجا بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم — غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانهٔ علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد عزم بهار ز آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تو پیمانه‌ای
کاسه شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخهٔ آن کمال می بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می بینم
منکر از از جعد مشکینش — در کمند وبال می بینم
فوت جانم مباد جرعهٔ عشق — توبه زین می محال می بینم
می نبودی که شرع گشت حرام — ور کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمی گویم — تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تو پیمانه‌ای
کاسه شمس وجهک الباقی

حبذا او بشناد جابک و — که پس پرده خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان — وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید   وانچه ما ساختیم او بگسست

غیر او هرچه در جهان هستی   نیست وان گرچه می نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی   گر تماشای نقش پرده پرست

پرده از روی کار او بردار   پیش ازین نقش پرده را بپرست

در کش از جام حسن او می عشق   پیش رو پیش نبال عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی   کاسه پیش و جهت الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود   زد سراپرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید   حلقه از جبهه تابدار گشود

بر مه از عقد زلف سلسله بست   بر گل از خط سبز غالیه سود

طره را صید بیدلان آموخت   غمزه را قتل عاشقان فرمود

هر کرا هرچه بود در بایست   نه ازان کاست ذره نه فزود

ساخت آنرا به پرسشی خرسند   کرد این را به بوسه خشنود

ساقی بزم گشت و می در داد   هوشم از سر بجرعه بربود

آنچنان بیخودم ازان جرعه   که ندارم مجال گفت و شنود

ارزبان

از زبان منش نغمه چنگ   گه بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی   کاسه پیش و جهت الباقی

نقطه را از تصرف اوهام   طول شد آشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض   یافت ازوی وجود سطح نظام

سطح در سمت سمک جنبش یافت   امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال   وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار   تا که اول نماید انجام

نقطه بین در تقلبات شئون   چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا باده آن شراب کهن   که حباب وی است ساغر و جام

آفتاب رخش دریغ بود   در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان   تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی   کاسه پیش و جهت الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان   بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یکرنگ … همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل … لاله او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار … نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود … گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از نور خویش یافت نصیب … هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله … وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را … روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر … همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو پیمانئی
کاسهٔ شمس وجهک البانئی

ای بسر برده عمر در تک و دو … یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت … بر همان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالات است … چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا … بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل … خرقهٔ ازرق بباده گرو

آن می ناب خور که جرعهٔ اوست … جام جمشید و کاسهٔ کیخسرو
در قدح در تو پرتو ساقی … خویش را وقف کن در آن پرتو
پیش رو پیش نیست سجده کنان … کای کماندار ربوبیت نو
رخت بست از میان حجاب دوی … خود بگو این حدیث و خود بشنو

گه می عشق را تو ساقی
گه کاسهٔ شمس وجهک الباقی

وه که بازم ز نو گلی بشکفت … یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید … حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب … ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب … بعد ازین چشم من نخواهد خفت
مه رو گونش خریده ام شوان … دامن او ز دست دادن مفت
بر دوای اشک و عذرخواهی را … غرقه خون بخاک پاش بسفت
مستی جام و شوق دیدارش … از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش … ولی از صبر و طاق غم با جفت
گر کشد پوست عنبر شش سرم … پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن وجهک الباقی

فهم بس قاصر است و نفس جهول | طبع بس سرکشست و عمر عجول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود | سر محصول ازین قرین مجهول
بگذر از لاف فضل و فعل که هست | قول اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر | که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی | دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور | که ز زنگ هوا بود مصقول
واندر آن آنچه چشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم در کش | شاه بنشین بخیرگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق | چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند | زهد دام است و خودنمایی بند
دام بگسل ز دوست گیر آرام | بند بگسل بعشق خو پیوند

ره چنان

ره چنان رو که بر نباید گشت | دل بر آن نه که بر نباید کند
صید آن شو که پیچد زلفش | گردن پیر کشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد | کشته را جان ز لعل شکر خند
هر بلایی که زو رسد بپذیر | هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست | تو تنها چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی | باده پیما بروی او چند
چون شوی مست باده وصلش | بسرا این نوا ببانگ بلند

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن وجهک الباقی

در لباس مجاز گفته شد بیت

ای بروی تو چشم جان روشن | وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین | تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل | همچو شمعم جهان شود روشن
دیده بخت مقبلان نشود | جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد | بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روز بخت که چیست | خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق | تازه شد در و عشق وداع فراق
شربت مرگ اگرچه دلسوز است | هست چون وقت غم تو تلخ مذاق
من کو خنده نشاط ای صبح | حل عینی دو معی المهراق
تو لب جان نازنینی و من | کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب شوان یافت | لیس تلک الرموز فی الاوراق
بو متاع دو کون عرضه دهند | شور و افغان بر آید از عشاق
گر تو با این جمال جلوه کنی | ای بخوبی میان مردم طاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین | میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز | چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا بسنگ خون ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین
شوان عزه شد بدولت عشق | چو غم هجر و شمنی رنگین
برو خواب عدم مرا ای کاش | خاک کوی تو بود بالین
مرگ وجه وجوی عیش جهان | من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی‌آید | زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای | بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه | سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی | لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف | روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از برت چه غمست | چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش | گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست
تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه چشمست واین چه زنبای — که درو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخواره — که پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکدو روز مهمانند
دردمندان عشق با الملت — فارغ از جنت و جوی دربانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ که ز صومعه کن — باشد آن بی بصیر زانان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان و سوده شد براه تو خاک — و من القلب ما یزول سواک
نتوان دوخت جز برشته صبر — جگری گر فراق کرد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید سر از تیغ هلاک
من و سودای جز تو نیست مباحت — تو و پروای چون منی خاشاک

شوان طعنه بر گل رعنا — که کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز ماه پرهیزم
خلق ریزند اشک خون سرجا — گر غمت فتنه فزو ریزم
من غلام توام ولی نچنان — که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی — که بخون جگر نیامیزم
گر بس از مرگ بر سرم گذری — مست و بیخود ز خواب برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم — وز پی دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن و جمال اگر گردی   از رخت تازه‌تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس   که شبی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق ابروان دارم   دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوه حسن هست در نظرم   هر کجا بینم آشکار و نهفت

گر توان یک نظر خرید از تو   بدو عالم هنوز باشد مفت

پیش ازین گر نهفته میگفتم   بعد ازین آشکار خواهم گفت

گرد دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست   رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی   کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل   عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام   کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که درو   جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بسرزنش که فلان   رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت   من که وابسته‌ام ز عهد الست

گرد

گرد دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت   پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم   دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

وه چه اقبال بود اگر مرا   رخ نمودی بخواب تو شب دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش   درفشان آن دو لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد   خیز جامی بعشق دیگر کوش

بر زبان بود این حدیث هنوز   که برآمد ز من فغان و خروش

گرد دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این هم بطریقه مجانست

ای روی تو ماه عالم آرای   چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طره تو شکسته حالم   بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی   طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان پیوست | بر لب خط عنبرین مفرمای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخند بخشای
تو جای درون جان گرفته | من هیچ نخواهم از تو هر جای
تا پای بود دل تو پویم | ور در پی تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم نهانت | مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم | کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز نوبی نشان چو ذره | یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن بیازمن تنگ | تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند همی خورم بجانت
از خاک درت اگرچه امروز | دورم ز جفای پاسبانت
فردا اگر رود بباد خاکم | چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو | جا کرده درون جان ز من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش | بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
کهنی بنشین و با غمم ساز | ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز ببوی یاسمینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند بود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هر گز ... با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو ... وا دیدم از ان نشان ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت ... یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته زان خال ... میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد ... در وی چه عجب بود که هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال ... دل را بستان بتو چه نیکو
زینسان که ره امید بستست ... جز من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی ... پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور ... دل داده بقامتت صنوبر
گیرم که بسدره سر کشد سرو ... با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر نهال قدت ... از نخل امید کی خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم ... با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت ... از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز ... از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمید رام کرد و ... دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز ... با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل ... چون غنچه درون پرده ناز
خوان پیش خودم درون پرده ... یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا پری چهرت ... چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یکچند ... بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من ... دیده بنظاره رخت باز
و آنگه شب و روز با خیالت ... در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم معظم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند ... آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا ... آنگه مدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم شان ... آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای ایشان که براه طلب هنوز ... نسپرده یکقدم که دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چه سان ننهد انگشت فضول ... چون حرف خود بخانهٔ هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه ... چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای ... اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
دانند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است وین قفس ... مرغ از قفص همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل ... تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد ... وآنجا تو شادمان بتماشای خار و خس
پنهان دمش هر نفس که نه از بهر دوست خواست ... جز صبح نیست شاهد صادق برین نفس

منشین ز پای جهد پی برین مهند و کفر ... تا یافته بر آنچه مراد و بهشت و رس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله ... کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست ... اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

درد اگر پاکی ز جهان از جهان برفت ... پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود ... آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز رهبر کران ... کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها پر غبن که امین زمین نماند ... جانها ز تن زمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو ... وز بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک ... از بس که ابر از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر ... غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

فی المراثی

زین ماتم از سپهر نگونسار گر بستی ... از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گرد دو آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
انجم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان / بر عالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید / تا در غم من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا از گریه بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک / بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میان برفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بجلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن ز نور شوق چو یعقوب کشتنش / کو آن ز بور عشق چو داود خواندنش
کو بردنش بنسخت معنی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش / گاهی بجنگ عشق و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود / بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سویی که نیست سوی بدانسو کشیدنش / جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید / اول قدم نهایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او
اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که وصف خیال چرخ / خاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض / با وانفنای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست / صدگونه غم ز واقعه غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو بهی نهی / آن داغ را که دارد و داغ بتر نهد
زیر هزار گونه غم پست ورده ام / دستش هزار گونه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم / پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من شبلی گر شکر نهد

چون در بنا پدید از او چبان و لطف کاش / رختم ازین سراچه چبان بدر نهد

وانگه که جهت بالش راحت از او مرا / خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است / در وی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست / دست قضا بلطف قفس را بر او شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان بکنگره قصر قدس نشست

نادان که چون مصیبت آن حادثه بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از حکمت چنین / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک / آن مرغ بس بلند و قفس تنگ و نیک پست

مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا / بر خویشتن نمی شکنی این قفس بدست

جامی شکستن این قفس آسان بود ترا / گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغ است و نوبهار / مرغان صفیرزن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین

منشین درین سرای مسدس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مسدس است

روشن دلی کجا که بود روشناس گل / وآزاده ای کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که هست گل سرزده ز گل / گلچهره ای که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده زبان / پر فن سخنوریست کش از خاک مدفن است

جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل / زینسان چرا چو خون دل آلوده دامن است

گل را برفت دامن همت صحبتی ز دست / گویا غلط همی کنم آن دامن است

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت / ما را درین بهار عجایب گلی شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه رویی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال از روانی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نوربخش هر انجمن بپرس

وز بنفشه حریر سبز جواری بزیر پای / چون رفت زیر خاره و خارا بدن بپرس

سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث / از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آمد پس از بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده‌ام از جهان و گرامی برادری
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زانسان برادری که در اطوار علم و فضل
چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی
بر آسمان علم درخشنده گوهری

خورشید اهل فضل محمد که بود دام
پیش قدم ز نور قدم اوست رهبری

یک شمه از شمایل او گر کنم بیان
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیده ایام فرخنها
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حیف حال بیت

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و از او بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانه ما بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیری
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل او چشم اثر نماند
وین سوز و حسرت از پی دل برقرار ماند

الحق که بود آرزوی جان ز دست رفت
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاری همی خلیده مرا در دل از گلی
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که بر درش
روح الامین شود ز گدایان کمترش

یا رب بشوی ز آلکبرا او که کرده‌اند
ز آلودگی سراسر بیاید مطهرش

یا رب بصفوت دل پاکش که پاک خشت
عکس فروغ ذات تو شکل انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
ویران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
پوشان ز جامه خانه افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز
باران فیض و رحمت جاوید بر سرش

گستاخی ز غفلت اگر کرد این زبان
کاو رو ز رو بسوی تو بار و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

[illegible]

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو
نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو

نافه مشک که با این همه عطر افشانست
خون افسرده آهوی تتارست درو

بر رگ عود که در دامن مطرب خفتست
سینه انگشت که صد ناله زارست درو

دفتر غنچه گشا اوراق چمن بنگر چیست
شرح کم عمری گل کرده نگارست درو

بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه
خط مشکین بتان بین که غبارست درو

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت
بی قرارست چه امکان قرارست درو

سپری جهان صبر و قرارم ربود
کام دل آرزوی جان ز کنارم ربود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک وجود
برد چون در ز صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمن شاخ گل تازه شکست
تا بیاراید ازان روضه حور العین را

سیم در خاک شد و خاک ندانم ز چه رو
ساخت در خاک نهان آن ذقن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
بستم از خون جگر دیده عالم بین را

مایه شادیم او بود ندانم بچه چیز
شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را

حرقت رفت او و منم زنده ز اندیشه غم
میکشم دم بدم آهی طلب تسکین را

همدم آه و ناله راه بلبلین جو پی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چند دست اجل ای غنچه نو رسته ترا
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

سر سر موی نه رفت ز بلا شد یعنی
رفت از موی ولادت تراشیده هنوز

این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت
شربت زهری ازین کاسه ننوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند
نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شست بهشتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نبیناد مرا

ریختی خون دل از دیده گریبان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی ازان رخنه در ای جان پدر

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
نو رسم از خاک برآی گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض نستاند | گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بنگر | بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات | دست خاری سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدیت که دل جمع پریشان گردی | راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم
هر دم تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل بیدل ای غنچهٔ رعنا چونی | بی تو ما غرقهٔ خونیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم | ما که جمعیم چنینیم تو بی ما چونی
بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا | بوده تاج سرم از فرق تو تا پا چونی
بی تو بر روی زمین تنگ شده جای من | تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره | زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خود و غمهای توام وه که خیال تو بکی | می‌پرسد که درین خون و غمها چونی
رو بصحرای عدم نافتی از شهر وجود | من ازین بیشتر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسکه روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران | یا چو تو آینه در نظر کج‌نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپردهٔ قدس | رخ برافروخته اندر نظر بی‌بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر | تیغ کین خورده درین معرکه کینه‌وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب | دست نایافته بر تهمت تو پرده‌دران
ای خوش آن دلبر خوش لهجه گلچهره که رخت | رخت بربست ز منزلگه کوران کران
نیست در کار قضا حیلهٔ کس کاش فلک | افگند سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چون کند پیر جهان دیده تماشای بقا | بار در رفتن چو بیش شد از خردتران

جامی آن به که در آن مرحله اندیشه کنی
کز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر از آن جام ترا | کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا
دام تزویر بود هر چه درین صیدگهست | جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز درین دور سپهر | خاک سازد ته پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش | کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زان پیش | که فراموش کند گردش ایام ترا
میکنی آرزوی پختگی از سر خامی | چند دل پخته بود زین طمع خام ترا

جاه و دنیی مطلب و دولت فانی بگذار … جاه و دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کرم سر بگریبان درکش … هرچه جز هستی خود از همه دامان درکش

در وصف عمارت شاه است این

بنام خدایی که پست و بلند … زخورشید فضلش بود بهره مند

فرازنده این کهن بارگاه … فروزنده مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا … چو شد سایه گستر درین پیشگاه

ز نوخوان آن پایه را پایه داد … لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان زار صد گونه فرسوده گی … دران پایه بخشید آسوده گی

چو منشی عقل آن تمنا کند … که تاریخ اقبالش انشا کند

فلک حل کند بهر عنوان شرف … ز زر مهر در لاجوردی صدف

عطارد کشد خامه افتخار … کند نقش بر صفحه روزگار

الا تا بود چرخ عالی نهاد … ازان نقش این صفحه خالی مباد

شها تا جور بر سپهر بر سپهر ور … بماناد و پاینده تا نفخ صور

این وصف عمارتی عجیب

بنا بس نزه و چه دلکش عمارت این … نه آب و گل همه جان و روانست این

بسی بر فلک منزل بر دیده … بعمر خود چنین منزل ندیده

تصور کن چو یک شخص این بنا را … که باشد همچو چشم این خانه آنرا

کسی کان شخص را انسان عین است … جهان مردمی سلطان حسین است

گلش گویی ز مشک چین سرشتند … که نامش خانه مشکین نوشتند

ز سر لاله سقف آن نمونه … مگر شد لاله زاری باژگونه

بدیوارش نگارین کلها بین … گل کافوریست از گل ومید

منقش از زر حل سر دراو … دری از خلد در سر منظر او

مروح خانه وانی از جنانش … که باشد حوض کوثر در میانش

میان حوض نرگسدان سیمین … بود فوارهای نرگس آیین

ز سر نرگس جهنده آب از آن … که گاه شادی آب از چشم خوبان

بگرد حوض جوی پر خم و تاب … چو مار پیچ گون پیچان و بی تاب

چو لطف حوض و جوی آب روانش … که بیرون شد ز بر خویش بجستنش

بسعی شاه شد این خانه آباد | چو تاریخ عمارت فرخش باد

این هم بهمان طریقه افتاد

چه منزلی که کاخ بهشت | خاک و خشتش همه عبیرسرشت

گویی از طارم سپهر برین | بیت معمور آمده بزمین

بهر اجرامش از چهار طرف | سبزپوشان وراتبان زده صف

موج زن حوض مرمرین میان | بهم آب ایستاده پس روان

آب فواره اش ترانه سرای | بر صدای ترانه بسته زجای

دیده خور این مقام زخند | گشته از قصر خویش شرمند

لیس فی الکائنات ثانیها | خلد الله ملک بانیها

ذیل الکتاب

جامی اگر یافت درین کارزار | فکر تو در کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان | بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

تم القصاید

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسما علیم حکیم

محرزمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید بسم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

باش که کم نیست ز بین دو کون / نقطهٔ صنعت در کف او یتیم

اره سینش به دندانه کرد / فرق عدو را بیاشت دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم

سر الفش از پی جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شانهٔ معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ روی چو سیم

ماشطه رشته زنشد به حسنت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیه فیها بهیم

هست دوری در وی و مرکز یکی / خطهٔ آن در دل عرش عظیم

غنچهٔ حاش بگشاده دهان / با تو کند عهد ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد رحمت و فیض جسیم

یاش که عرشست در او عرش و شرع / دیده جهان دیدهٔ عقل سلیم

از برکات حرکاتش ز دو / سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سه چون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم

نجم بهای گشت همه نقطهاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر خستم ز بر زر جمشت / بهر چه شد خانهٔ آن رحیم

فی المناجات

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما ثنای ساحت قدس تو و خیانکه / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتست / اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمه با چشمها گشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش درد و دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از اله

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافه شاهی بود چنانک
بر بیدق و چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده
وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

زامید بردباری او پشت ما چو کوه
وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش را نیامده
عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید
روی سفید را ز گنه می کند سیاه

حالش ز بس خجالت و اندوه منتشت
هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم
گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

نعت رسول خدا است صلی الله و سلم علیه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات
صبح از تو شمس لیل از او غسق

بر سر کشیده تافت پر انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه ولی چنین سزد
زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم
وز مصحف جمال تو انجیل یک ورق

گلها زمانه از عرق عارضت گرفت
بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی بجای نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

سکان ملاقی نجف کهنه شد پیت

قد بدا مشهد مولای انجوا جملی
که مشاهد شد ازان مشهدم انوار جلی

رو بت آن مظهر صافیست که بر صورت اصل
آشکار است درو عکس جمال ازلی

چشم از پرتو روشن بجز اینجا شد
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زنده عشق همه دوست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصه عشق تو بود منقبت بی بدلی

دعوی عشق و ولا میکنی ای پسر تو
بغض ارباب ولا ازین خردی و دغلی

مشک در جامه زدن سود ندارد چندان
چون تو در جامه گرفت از کف تو بغلی

چون ترا چاشنی شهد محبت بسزد
از شه نحل چه حاصل طلبی پیش علی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

در منقبت امام عالیمقام حسین

کردم ز دیده جای سوی مشهد حسین
هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای
حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او می کند طواف
رکب الحجیج این تروحون این این

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش
آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود خد مشکبا
از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال بدل عذاب بین

میزان ز دیده سیل که در مشرب کریم
باشد قضای حاجت سایل ادای دین

منقبت امام علی ابن موسی الرضی علیه السلم

سلام علی آل طه و یس
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی اورا جهانی
اگر بنودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت
غبار درش را بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او
برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

الغزلیات فی حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی شنوی نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعه بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبر ما / ما اعزّ اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان و غیب از او پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر نام سوی

هستی مطلقست وحدت صرف / این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلیّ لاح لنا دور سلمی / نشانهای سلمی شد از دور پیدا

کهن باشد داغ او گشت تازه / قفا نبک من ذکر من ذکر حبّی

ازین ربع و اطلال هر جا نگاهی / که بینم گویا زبانیست گویا

بجز افسون سلمی و افسانهٔ او / نخواند بر ما نگوید بر ما

خدا را رو ای باد و از من نسیم خوش / بخاک رهش مرّةً بعد اخری

بعرضش رسان کای در نکته گروه / لب لعلت احیای اسم مسیحا

چار

حیات ابد میکند بنده جامی / ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری کشمت گفتی و من میمیرم / مردم از غم که مبادا فکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از اینست که از تیغ تو واماند جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصّه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا / بگره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

بهر گشتن نفسی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند جامهٔ فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جویست و ترا گوشهٔ چشم / الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم / بشنو این ناله و فریاد من از باد هوا

زآب صافی نگران روی چو گل تا بینی
گرچه روان همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
پی کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست
تا ز تیغ تو فتادست جدا

بی تو گر جان دگرم باقی هست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود
چون تویی درد فشانی چه دوا

داشت در پیت حزن جامی جا
جاذه ملک بشر فسحا

زیور رفتار خوش قدت ما
رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای
جز دو زلف تو ام ظل هما

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

دیده بر دیده ام چه آوردی
تا ز روی تو مانم اند جدا

تو لبهای

تو لبهای خدایی و چه خلقی
بدعا خواهد این ملک ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

گاه در دل بساز که در دیده جا
سرو جامی نیست یابد ز آلاله

طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا بهر چشمی نه راحت پرده
چشم من غباری از صبا دارد

می نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف
تا رخت بینم بعد از عمرها

گر بپیر جامی جدا سازی تیغ
به که سازی ز آستانت خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفراق فیه شفا

دردنوشان جام درد تو اند
صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست
همچو موی تو فتنه ز قفا

باری از کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند — چند میسوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفی

جرم جامی هوای خوبان است
غفر الله ذنبه و عفا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل زان لب خیالی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا
جفا تا خواهمت ورزید و گفتی — خدارا ما من اینها مفر ما
بود جای خیالت خانه چشم — بمردم گفته ام این نکته صدجا
بگوشت می برد شور لطیفه مسکین — وگر زاندان برون می نهد پا
سر سنی مغز زاهد را توان کرد — برابر با کدو حاشا و کلا

تنبل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

آمن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

ای جمال

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان سجدنا الدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز پیر عشق تو بود و پیا کن زبان ارباب شوق لیکن — ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
نکت عیونی علی شئونی فسار حالی و لا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغم تنی شکنی — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
نیاز کیشی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

براستانت که نیست جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از همه کس جمله سماعست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا او بر معنی — جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره ترسا پسر بسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
و وعدت وادعت فی الخاطر اشجانا

مرغ سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود وانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
خمّا شرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
شد در گرو باده دراعه مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی البحر مضی عمری و الشوق کما کانا

صد کشته بهجرانند یا رب بمی سر جا
گر گلشن وصل او بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه نیم جام می با لب بران لبها

شدی مشهور شهر انسان که همچون سوره یوسف
همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها

بخواب ار در رسد یابند جا جانهای مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز بس یا رب رود بر آسمان اشده
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم از آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت از اشک خود انشداری مرا گر
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز شاه و دولت گردد جامی رو بسوی تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز دیده کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
باد وش همه جانها شد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجرت گفتم بچمن وصلت
بود این بپایان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآورد آن غمزه خونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از سر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن سرتشنه بجوی خارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر اکثر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بپایان کرده طی
انجا که کار عشق و می بیکار است این کارها

هر دم فروشم جان ز تو بوسه نیابم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خوبی بازارها

بود او یار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الراح من کأس تصفی الروح عن قلبها | که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
الا غنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی | که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بپایان چند پیمایی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل ز لیلی باز میدار و | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طغیان | تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفا جام می جامی بروز زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من هم فخاولها وناولها

نسیم الصبح زرمنی ربا نجد و قبلها | که بوی دوست می آید ازین پاکیزه منزلها
چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون | ببوی هودج لیلی شود دنبال محملها
دل من نزد مهر یار و او فارغ بتو و هستان | که می گویند راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید اینک ز رمح سلمی و من از ضعف تن بی زبان | فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش | که دور اولی سم اسپش ز آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل | چو دیدم مشکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی صد تبها دارد
ولیکن خوف الاملال الله انی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل شعلها | رو وا از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت دید بقیت | از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو | که بکس کاه حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی | باده در ده که ندارم سر این شغلها
پیا جنی گوش رضا سوی من دلشده نه | که امشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف پیر خرابات بجز آن مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی حلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها | در وصف تو بشکست سر حلقه علمها
مرکز دل من بی تو جدا از الم هست | ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند | وز آتش دلها پت دران کرده علمها
نوع دگر آمد ز کرم هر دم تو | با خسته دلان میکنی انواع کرمها

زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود
از او آمد شدم با غم تو از همه غمها

تیغ ستمت کوته ز خون و گران یافت
بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجا ای
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو زند چون قد تو باشد شوان برو
چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت
ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه چینها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زد کار از ابو وصل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت تخم نشاط ما پنها
وصل تو اصل کام ما پنها

گرده ام گم بکوی عشق دلی
بروی از داغ دل نشانها

میبردم کو بها غم بر دل
از درت می برم گرانبها

بهوای قد تو از پی سر بره
گروه مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه جز با سبب گوشه و بر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در و مدام خوشست
طیب الله عیشه بانیها

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور چشم تو از مهره وفا پرداخت
مشعبد قدر این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردا بستد
مسبحان فلک سبحه ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلی را

شد سحر خیز اقبال من شیدا را
آتش آن پس من جانب طومار را

ای خوش آن آتش رخشنده که آئینه صبح
می برد شعله آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ره به سر کوی تو در کعبه نشان / از مژه دجله بغداد کنم بطحا را

گشت عنبرسا همه عالم مگر فرصت یافت / تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست / بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم / لاله‌ها غنچه زده بنگر همه آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت / چون درین شهر کسی کم خرد این کالا را

پیش سیمین ذقنان و لاله عذارا / خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا سخت مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زنی مست سوی حجره افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست / او جحت قدا و قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

خدای خسرو ما آن جوان رعنا را / که دار ماند به پیرانه سر زمانه ما را

کرشمهای غزالان مست می‌بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک درت کردنم تمنا بود / بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / برهگذار تو جا نیست بر سر پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کار است / بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو به پریشان کرده مشکناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو و ببین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را نازان دهان و لب نبات و لعل کام / دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام / گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه‌ات را گر ملول / کی ملالت باشد از خون ریختن قصاب را

در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر وی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش ز سرودی جامی از نظم خوشت / وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

کرشمهای

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می‌جنبد بشیرا ای باد بر کنعان گذر | مژده پیراهن یوسف پیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که پیوند مرد عاقل چوب را
کوهکن درد دل مسکین کتابت اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین کمین بر خش جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید بی تو شبها چشم تر را غالبا | گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی به خاک پایش با صد ذوق می‌سودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | ما اعظم شأننا ما ارفع قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی | در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود | می‌زد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون و گران رکبی هم | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد | یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
در وقت زوال آید تا روز ابد پاید | چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی | ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را | ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
خورده‌ام پیش از نماز صبح می بهر خدا | ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استادیست در پی عشق ای مطرب بیا | تار زمانی بر سپر و درس از آن استاد را
صوفی در یوزه گر از بزم جمع و جله کش | گر رود غم هست کو یک دجله کم بغداد را
اغنیا و مفلس میخانه بر فیض خم است | هست زادی چون توکل جامی بی زاد را
از دنی کرم کی گردد دل سخت فقیه | گرچه سازد فی المثل نرم آهن فولاد را

جا میا خشت از سر خم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را | در ره این معنی نباشد مردم بی درد را
وعده غم میدهد یار و نداند این قدر | کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد وزد ویش چشم اشکانه گرم | گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد بروید از گلم | چون بر آمیزد به خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی | جز چنان خوابی کجا لایق بود این جرعه درد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد | از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

بر و جامی را نکوهش سیل اشکت اما چه سود
در جهان پنهانی از خاشاک آب آورد را

یارب انصافی بده این شیخ دعوی دار را
تا نخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید گنج را بر وفق طبع
طبع نگشاید بر ویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

پیر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پا پیک و یار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموش کاریم زد دور نیست
زانکه با یاد وی فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم با دل ولی چون شد پدید
نامه اش بگشود جان طی کردم این طومار را

دیده ام آزار از آن رخ دور و می خواهد دلم
تا دهد بیرون بشرح دوری این آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را

چون مراد او نامرادان آمد از حرمان مباد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران بی تاب
مرهم وصلی کو از لطفش چند این آزار را

ز اشک خونین سرخ رو پیداست پیش مردمم
حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه
دیده گو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به که رایم با تو خوش سال و گر
شد چنان پامال کاندر خاک جوییم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهیم عار نیست
چون سپندم بر شعار دولتش این عار را

سر ببالین چه آیی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و بر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر   کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را   جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد   بو که بخشد کاسه زر این سخن کاوس را
حسن دلجویان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت   زیب و فر از دم خود بود طاوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب   نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد نور از آن رخ بر کنار روی خویش   بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که تا پیدا بیان   بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را   گوش کردن کی توانم قول دوراندیش را
ناصحا سودای خوبی چنین می آرم   ورنه هرگز کی چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن   یا نمی گوید کسی حال من درویش را

کیش یار پر تیر جفا دارد بکین بیدلان   از کدام استاد بگرفت این دل این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای دل از درد بیش   با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگار است کار او مشکل با طبیب   زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان پیش زد
زانکه آه سوزناکش بگسلد از وی پیش را

مروم افروزی چو گل رخسار آتشناک را   شعله در خرمن زنی هستی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت چیزی اگر   پرده حیرت نبندد دیده ادراک را
جان پاکت آن تن در زیر پیراهن ترا   صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش پیکان خود فکن   گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد تا ریزه‌اش پرچین   گر چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین   ورنه خواهم سوخت آخر خیمه افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و سر بر نتافت
آن شرف کز پایه سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را   آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل   دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را

دورم از یار و بیمارم سوی او زحمت کشان / ساخت دریا گرد من خون خدنگ در رو را
رازم آخر فاش خواهد شد چه پنهان دارم از خلق / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
هر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نما / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع این ابنای خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از مهر او / بر مراد خویش بینم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانندم که من / گم شدم در شاهد وحدت بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می‌کند / می برد زین هزل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمتی خود یافته
زاهد و زان جامهٔ سالوس و جامی جام را

می‌نمایی خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب / با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گرچه دار فتنه آتش زد جهان را بالمنت / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل ما کن سروش غیب بس / کو معلم بشکند دستگاه تعلیم را
تیغ میرانی که جامی شد جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل ببند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را
کجا دانیست یا رب درد و داغ دل افکاران را

مبادا ای ابر روز گشت آن چابک سواران را
که دیده بر رکابت از وی بنازند بیداران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده بباد هستی چو من هزاران را

ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه نا چینی
چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را

سزد گر هیچکس چون من عنان و حشمی
بتی کو بسته فتراک بندد شهسواران را

سمند ناز جولان ده به ره کو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم کو ده تعلیم بیدادان پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود ازان بدخو بد اندیشم
که خواهد کوشش کردن در حق من بدگو را

رقیبا چون به ره بینی ام افتاده رحمی کن
که پیش زین سو خرامان کند زبان آن سرو دلجو را

اگر پای سگی بوسم ای زاهد مزن طعنه
که من روزی بکویی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی
ز رهش وی اشادن تنک نی ره و زور را

چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی
مبادا گر تو غار آید سگان آن سر کو را

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

مایل طوبی نباید سایه سرو قدت
منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

در دعا جز دولت وصلت نمیخواهد دلم
یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را

شد کمان قامتم زار از شستهای اشک زه
تا گشایم بر هدف وصل تیر آه را

بار هجران تو کوهست این تن لاغر چو کاه
طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را

راه در بندیست با کوی تو زو چون آورم
گر ز لطفت بر من بیدل گشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گرچه نظمش قبول طبع شروانشاه را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن از خرگهی لبهای غم پرورده را

گر بگور شان مشتاقان نشواره بگذری
جان و به در نه صدای بسم پیکان مرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه تا نفس
تا به تو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت ای آب حیات
دولتی جز دست جز زنخ پایان برده را

شربت هجران چشیدم فلک جان کند جیبو
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

رخنه کرد ولی مقصد جان من چو پیمانه را
ورنه آری بهر کالا می‌شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل مکش ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف سخت نماند
بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زان شناسا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق کی زینگونه تقاضا میکند وین رو سرشت
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان لب قصه کم گوی ای رفیق
مست در خواب شد کوته کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدیم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

درآ ز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

رمید دل ز من از زلف و آنم که بتحولم
بجز بشکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بپا را
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است ادب نامه جامی که نویسی
بخون دل سویش این دردناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام ای سرو تا نهاده بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

مدام دوست چرا نیم که ز چشم تر دو دیده
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی از غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سویش روم ولی چو بپرسد
چه کار آمدم کم کنم بهانه خود را

چو پیش یار بگوید شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

پخت ز لطف غم دلم خام مشو ز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا التفتی بپیر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فزوده‌ام هم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بر و متاع هستیش زود بکشور عدم
هر که بدست عشق خود داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر سگان
صید دگر کسی مخوان آهوی رام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله گون خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلبوی دیگر گفت با گل پیش تو
شست در آب از خجالت رنگ و بوی خویش را

میگدازم همچو زر در بوته آتش گرم
می فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم بکش
بهر تاری نی نوا مپسند چنگ خویش را

ماه رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی با بخوبان دل مده
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی چون گل تازه‌تر وز شرم آب
تازه کردی بر دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم ریج دل کز نبان
می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکسی ز زلف دیده تو
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد و ریا شد ملول
میکده و کاسه در و خواهم پی شست و شوی خویش را

ای که گویی خوی از آن بت میتوانی باز کرد
رو که من هم می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

بسکه بی پی آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جایی دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو باید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوه نازند لیک
از همه نظاره روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت
هر که چندی روی تو معذور میدارد مرا

گر ترا باشد گهی پروای غمخوارگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کشته جامی گشت از خاک پای بوسی
زین تفاخر شاید ار بر سر فلک ساید مرا

چه بخت بود که ناگه به بستر رسید مرا / که داد مژده وصل تو تر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدای / که آن رمیده به دیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور / به یک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم به دیده بسی منت از نسیم صبا / که گل ز وعده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید / دل از هجر تو خاری که میخلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی / خدا ز بهر همین کار آفرید مرا

خوشست نازخوای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین / دلم اسیر تو باد و بگو چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

مدر ز غصه و اندوه ازان خوشم جامی / که صاف عیش و طرب هست خوشگوار مرا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
بر نگذاری چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان ز بهر خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که واری / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت / ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وه بس است مرا / جبین چو آینه صبحگه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محراب / نشان سم سمندت به ره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد / دلم که بسته ز خون غنچه بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت / همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کهنه که نو شد اگر کند کارم / خط عذار تو عذر کهنه بس است مرا

بگو بیت که و بیکه دلم نکه میدار ‌ ‌ ‌ گهی ز چشم خوشت نکته بس است مرا

کم بیاده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا ‌ ‌ ‌ در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم ‌ ‌ ‌ خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگر از شادی و آرای دل بوصل خود که من ‌ ‌ ‌ عاشق غم خواره ام جز غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت ‌ ‌ ‌ دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب ‌ ‌ ‌ ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

پیش سوز عشق را جز صبر چیزی نیست کار ‌ ‌ ‌ آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مده ز افسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

خدایی که بسی پناه مارا ‌ ‌ ‌ خدا بستاند از دیو او مارا

بشام ماه ما عالم پناهی هجر ‌ ‌ ‌ بلند آهنگ کن فریاد مارا

بما جز عشق آن مه خونبها خت ‌ ‌ ‌ خدا اینکی وها و ایستاد مارا

ز خوبان منع ما چند ای برادر ‌ ‌ ‌ چو دانی خوی ما در زاد مارا

نسیما جانب بستان گذر کن ‌ ‌ ‌ بگوی آن نازنین شمشاد مارا

که جز پابوس تو اسباب شادی ‌ ‌ ‌ نباشد خاطر ناشاد مارا

بتشریف قدوم خود زمانی ‌ ‌ ‌ مشرف کن خراب آباد مارا

مریدی هست جامی طالب رشد
بهی ده خرقه ارشاد مارا

ای یافته ز گل فراغ مارا ‌ ‌ ‌ گل نی پی تو سینه داغ مارا

در باغ گل از تو می برد بوی ‌ ‌ ‌ بوی تو برد ز باغ مارا

دارد شب هجر شعله آه ‌ ‌ ‌ در عشق تو بر چراغ مارا

کنجی ز فضای خیالت ‌ ‌ ‌ جا باشد اندر دماغ مارا

دل رفت و نشان ز کس نبردیم ‌ ‌ ‌ سوی تو دهد سراغ مارا

ماییم و صفیر عندلیبان ‌ ‌ ‌ خوش نیست نفیر زاغ مارا

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ مارا

بگشا دری از تیغ جفا سینه مارا ‌ ‌ ‌ ور خسته برون بر غم دیرینه مارا

چون ناوک دلدوز تو راحت رساند ‌ ‌ ‌ هر مرهم راحت که رسید سینه مارا

بایم و دل صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه
این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چو کنی گنج هنر عرض بر آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو شهانه خط و خال بود
عشق نیز از اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکن
ای که منزل لب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا به هر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن این بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه بیا حل کن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستتری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
گر چه بر من گذری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم چو سخت ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در رو سر بنه
کاندرین خلوت پس از محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت زین پیش عزم
چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرو پیش جانانا جلی
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

هر سر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
ور غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

کج کله بر شکن از ناز که در بند چمن
منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بد روز و دگر بار گذشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیدهٔ غمدیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ دگران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری ببلند همت ما

ساقی نه بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که زند میکده ره مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

این هرزه درایان همه در راه ورا بند
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در حرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله براوج فلک آتش
شد نور ده بزم فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو بیشست که هر چند
کردیم گله کوش کم از دی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ سوخت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم
رانند ملایک پر خود مگس ما

جامی مدرس جان بکف و بت نهاد و بت / یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

کار ما جز فکر مه‌رون بت دور از یار ما / وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شب‌ها بسر بردن چه سود / گر نه آن مه برزند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب / وز حسد دیدن نیارد رونق رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر / سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنارها

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا / خودفروشی را رواجی نیست در بازارها

طره کن کوکوشه و دستار زاهد را که شد / درد پالای حریفان گوشه و دستارها

گم شد از بوی تو شد باد صبا عطار گفت / جامی از انفاس خوش اکنون توی عطار ما

ساقیا پی پیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می چو آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بکو قدح می کز چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجوی باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما

کاهی می شبانه و گه باده صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خاموش مباد طوطی شکر کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما

من چرخ فیروزه که پنهان ز شفق گلگونش / درد آلودهٔ سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که هست / سرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتاده است / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه کشا بی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق کنم جامه جان چاک اینجا

مهر بیم رسد از راهش اگر بیرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد / دود خیزد و زند این خس و خاشاک اینجا

شدم آواره شهری ز گرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک اینجا

پای جایی که نهد کاش گذارد اول / که به مژگان ز خسش خاک کنم پاک آنجا

دور ازان در گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چه پیکان بکدراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش / که نه بندند چنین صید به فتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز چرا ست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال بپاست اینجا

لب نهادی به لب جام و ندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

مبکش تیغ که بازی دل ما را بدو نیم / تیغ مگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید که جام / بزم عشقست چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

بسیار ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یکزمان شود ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

مرغ

سر صبحدم ز شوق تو پیش گل چمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی که زین آستان برو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو / اکنون فسانه ایست به هر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

زهی نازنین سر سوز دلها صد چنین بادا / به هر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میخواهم / ز آه هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ایم و آن موجب صد سرخ رویی شد / سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی سزای کینه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همراه یاران سپاه کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از عشق بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال ابرویت / که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانت چو در میان آید / تو در میان من آیی ازان میان سخن

ز زلف و خال و خطت چون رهیم حیله عقل / گرفت از همه سو دزد و پاسبان سخن

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان سخن

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه‌ام در سر استخوان سخن

مرو بجلوه برین بی خیال او جامی / کز آن پسی ندهد کشت بوستان سخن

خال و خط جانفزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل / یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم / گر همچو تویی رواست اینها

کوی تو ز ناله و آه پر شد / یا رب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی / وانگه نکنی رواست اینها

[illegible]

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت / واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد ازین رطب

زنم بسر طریق ادب جست در رهت / ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب

دل با منزل غم و سر خاک مقدمت / کین غایت شرف بود این مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بدا برق فظلت والدمع ساکب / زهی عشق مسئولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان / درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که رو بند حوران جنت / غبار ره یارش بمشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حاوی العیش بالله شمر / لقطع الفیافی وطی السباسب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش / که زو نیست یکدم دل خسته غایب

مکن چون بند عدار مبنوا سپ نی … سلام من الله مولی العوارف
علی روضت حل فیها حبیب … ملیحی که جمعیت در بزم وصلش
فصیحی که درج در درج لعلش … ازین پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله معطی المواهب … رفیع المعارج سنی المراتب
فنون مقاصد صنوف مارب … رموز نوادر نکات غرایب

باقبال درد و غمش ربیت جامی … زمیل مرادات و نیل مطالب

بگوشش نرسیدم افغان یارب هر شب … زجر روی تو روز من شبست و بی تو شب را
رخت بیچاره پامال این جمال و خوبی … سرم جه لایق فتراک سبکن است این بس
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را … نبض جستن من ای طبیب و بیت بیمار
می تو نیز بکوششم تو تیر رسد بار … بدیدن نیست بغیر از سرشک من کوکب
کجا رسد بتو ماه فلک بچاره شب … که درست شود از زده از سم مرکب
بجان خویش که آهسته بر زبان بوی لب … گران که نبود که تو دیدی که واخت زانش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد … که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

همه من که رسیاند زمن دلشده سر شب … شوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
سر من گرچه نشاید که بفتراک بندی … چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت
سخن ظلم تو کمتر بر سلطان که نوانم … نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی … شب هجران تو یارب چه جگر سوز بشد
زغم هجر رسیانم بفلک ناله و یارب … که بهوسم لب جامی که رسد گاه بدان لب
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب … چه زنم لاف زلت چه کنم دعوی مذهب
که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب … بتوان نازو کرشمه ز چه آموخت مکتب
نشود سوز تو از جان بدعاهای مجرب … که طبیب از تو نباشی بهر و جان کس از این تب

بشراب از نغزو سم سرود پستار چو جامی … نکنم در صف رندان نکنم دعوی مذهب

چندای معلم سر روز تا شب … شد و نشوونما پا از سبزه صحرا
هر جا خرامد بهر تماشا … تعلیم او آب او را چه حاجت
در درد و لعلش منع از شر ابم … باشد غرامم محبوس مکتب
از سلسله مغابر تع و ملعب … خیزد ز جا نها فریاد یارب
او خود ز آغاز آمد مودب … ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی زرک عشقش مذهب کرفتم / چون دیدم آن رخ کشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

تا ممو دی لب و چه غبغب / دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش / ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست / روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من / من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام / لب نهم بین کمال حسن ادب
فال نیکو گرفت هر که بدید / همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن
زد صلا بر سرش صلای من بر عنب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم ترم می‌بیزد نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولت است / عمر بگذشت و ندیدم سرگران زین دولت بخواب
می‌کند مردم دل بیهوش آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد همچنان آن شراب

داغ دلرا آههای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر کجا تابد عنان / پیش پیش جنبل او پاشم ز ابر دیده آب

گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

ای روی تو آفتاب جهانتاب / شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به / من عتاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من / بگشا بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد / من غاب کانما فقد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بس که ترست میچکد آب

ای ز رافت خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همصحبت است / خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با تو مانند در میان دارد دلم سر نهان / لیس یدری سره قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق / تب الی مولاک جلیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون گر هوای عشق لیلی مشکلم / توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوش پنهان در رقص عشق و سماع / رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک کنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی از لب میگون چه جای طعن / گر طیلسان زاهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر بار قسم نقش زد آمدم که پاره کرد / اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / مذ جنت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر عقیق جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را / زان رو کشیده پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان در از من پرس و بس / محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر در دوین بودی روی / گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایمت گفتی زود / کاش بودی این سعادت عنقریب

ماند جامی ز شوقت دور نیب / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

خیز تا در دشت برویم کو چمن بی تو حبیب / هیچکس نیست چو من مشکلی از نوبت رقیب

گر نهد دست به نبض من مخمور رند / شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر که را عشق تو آداب خرد برهم زد / نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آنا خوانند / خطبه مملکت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد گلبنی از پیرهنت / پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت / نیست از معنی پیران سخن هیچ نصیب

جامی آن به که بغز بیان ننهد گوش کن / پیش ازین در سخن اکثر خیالات غریب

ور نه شدم عاجزم بیمار و تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقه عیسی و آن در دست تست / حقه بگشا و کرامت کن شفایی عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است / گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است / با غریبان لطف و رحمت هست از خویت عجیب

عمر شیرین عیش خوش ارزانیت وصل تو بود / لا ابالی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را به سگبانان این درگاه بخش / استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سروقد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صومعه صوفی و زهد را تا چند / صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی / گشاد آن گره از جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را از آن دیار طلب

ز جام می چو ز اوقات خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

فی حرف التاء

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل / چشمت نمود جلوه در آئینه صفات

هر خشتی ار کنشت شود و کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی نداشت عزی و قدری نداشت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسرچشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست / از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق پرده ذات / جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدایی بحرم / خاست صد نعره و لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن فضلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم | که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرو جامی بسر تربت او نوحه پسید
بل روضة من حل به العشق ممات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکرخنده می کند | تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابروت | قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا | خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرههای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و خلوت و ورد من شب و روز | بنام ایزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادت اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ای در ت کعبهٔ ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو آگه شده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
ز قفا او از دو قند تو بمصر | کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنم از میم دهانت | آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی سر طرف آن خلد زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و گفت
فهو ممن کتم العشق فمات

بر در ت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف آن سر کوی | لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوئی ز می لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر پایهٔ لب
خضر جام حول ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین که دارد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیات بالحسنات

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
در گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ زاهدست وگر رند می پرست

ز اوراق فضل و فقر و دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارست می پرست بیک جرعهٔ می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

شد گران بیوفا عهد یاری شکست
خدایا ز او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

بنفشان

بنفشان پر مشک غره و دم بدم
که شد خانهٔ من ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو بشکسته بست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لب سبز خط تو شد
خضر بر لب آب حیوان نشست

ببین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از چیست
گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی بیم و بلا یکیست و چیست
گفت در عاشق کشی با تیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه ها بکشته ز اشک
گفت ازین تخم و زمین جز دانهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آنکو از دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشته خواهم بکف سوی کیان
گفت این سر رشته کز اهل دلی در دست تست

گفتم از سنگ خیانت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نایدت هر چند چشم درفشان
بر در و دیوار انگو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خون ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر چرخ درخواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش روییم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبرسرشت

رشته جانست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ پیرگرد این رشته را کوتاه رشت

بت‌پرستان از دل سر برزنند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر ریخت
خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت

بستم آن خطش در دل طی کنم طومار عشق
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوقست از جانان بجامی این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه بگیریم
در بادیه کس را نبود عزم اقامت

ذوقی رسد از نامه تو روز فراقم
گر نامه طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل بر فلک برده علم این
بر خاک شهید غمت اینست علامت

تا جبه دهد پیر مغان باده برند این
با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی ز سودای خطت بست
بشست آن همه از چشم ترش اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از خنده لعل شکربارت

غبار آلوده می‌آیی و چرخ این آرزو دارد
که از آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه بسمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند زلف خم در خم گر اینسان افکنی پیچم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنست از شعله آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس
که روزی سایه‌وار از پا درافتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش گل گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران بابروی خوشت
ماه عید وصل تو کردم بروی مهوشت

خط نمودی پرتوی تا نافه زان رخ منوز / سوختم از دود تو تا کشته گرم از آتشت

یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان / گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت

یک دو بوسه بس کرم کن چاره درد مرا / تا زکات آن لب نمی آزارمش از بیخ و بشت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی / چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت

در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم / بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هرچه گویی جامی از دل گو نه از سودای طبع
تا شود خوش وقت اهل دل ز الفاظ خوشت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر صبحی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم ز داغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی دور از قدم نماندی / جان باد و دست مزد تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم / هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال حسرت / به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش از آنم که دهم جان من بیدل از غمت / قدمی نه که شوم خاک به پیش قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم / چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه گه حشمت و ناز / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نه / بادوار از سر و احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من می یابم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامه رحمت جاوید من این بس که ز دا / دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت

رقمی میکشد از حال دل خود جامی
جان آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر فتاد به سر وقت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای مقدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه / مباد از سر من دور سایه کرمت

بیک نگاه تو زر شیم ز سنگ هستی خویش / خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو شکستم درستم کنی بمثل / ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان / شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شد آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برو بر کبوتر حرمت

بناء درج سخن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز مهر تو سر موی هزار درد — دردا که نیست یک سر مو رحم در تنت
آهسته ران که میزند آتش بجان من — هر شعله که میزند از نعل توسنت
گو باغبان خرام تماشای گل ترا — تا کرده دورش اه ز نسوری و سوسنت
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یابم از پیراهنت — مگر از جان سرشته شد بدنت
آه اگر ناز بین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیراهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمی رسد به تنت
میوهای بهشت اگرچه خوشست — از همه به گرفته ام دهنت

ای خوش

ای خوش آن دم که گوش میکردم — نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت

داده جامی ز تلخ کامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

پروانه سر کشیدم سپر در ره سگانت — موی سپید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب بانان — مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان از رفتن من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی — بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سوزم چنین ملامت کمتر مجوز بانم — یارب خدا ببخشد صبری برین زبانت
من کیستم که چشم برگی ز گلبن تو — کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد — خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که دوشت بارا — لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

وشاهی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان لکن کو گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت — زر بس که خواست بلا عذر خواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه بر باید ز لعل فتانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسی
که هست بازوی من یاره گر پایت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن گرد
بنیزه‌های بلا خار بست بستانت

بکش ز اشک نیازم بعشق و این باز
که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی این همه چیست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها ورقی ز داستانت
یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را گواهی
دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمینست
عالم همه زیر زیرنشینت

تو صاحب گنج کنت کنزا
اعیان رسل قراضه‌چینت

چون زیر تو خدای آفرین کرد
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
سازا که یکی زان همه نشکفت بجایت

بی گلشن پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بپا زند
جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

بپا هم ننهد کفش تو رخ بهر تسلی
چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو
هر جا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش
یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله نگردد بعید که رویت
ز عید که کم اشک کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت اگر نه دو کم
کشند بغمزه خونریز چشم جادویت

اگر چه نیست درین عید رسم بهر دیدن
نمی‌روی ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت چشم جادویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دو
دعای خسته‌دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند گزند
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

آنرا که دید شکل خوشت باد از عید ... پروای عید و ذوق تماشاش از کجاست
صد جان فدای قد تو گر چو یار چنین ... هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانک هست حیف ... بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب واپسان هجر فرو ریخت اشک من ... لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت سنگدل مباش ... گر غم چو غنچه زد دلم این ماجرا چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع لعل فروز
در دهر که نگری همین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست ... کلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را ... بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل بتو غنچه ز رخسار گشادست ... نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه گشاد از سوسن زنگار گرفته ... خاری که شکسته ز غمت در جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی ... پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بتی جام زر است آن ... کز نه سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قلبی آتش گل شاخ شکوفه ... از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه ... کز سبزه و بر پیرهنش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در پایه جوشش ... پر گوهر و در کرده همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپرده عزت ... شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نور قلم این شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

عاشق تو شهید تیغ ملاست ... سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست ... در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از پست گفت و گوی محال ... آن دهان هست لیک نیست نماست
بمیانت که پر عیب آمد ... نیست و اما کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست ... ورنه بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس ... در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی که ز شوق پر شده است
وحی ازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست ... ملاحتی که بیان عجم چنان عجبست

صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفه چنین
که از اصول صفات کمال منتخبست

مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
ز نامیان جهان این چه رفعت و نسبست

کجا رسد به تو کس چون ز ابتدا سر موی
ز ناز خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان ز شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست
وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا
نقطه خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلبست

شکل بالای تو شیرین نخلیست
گر ز نوشین لبت انزار رطبست

بی تو شبها نه شب ماست سیاه
روز ما بین که سیه تر ز شبست

آید از بی ادبان شیوه عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خواب مرگست در آن گر نه پدیدار ولی
شده در پایه سر خار بشش در خوابست

سر بنه پای سره خود بگیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست

خار هم شده بر شاخ مغیلان گویی
جذب جانها ز تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دل اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست

صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ
گوش معنی که دلم طالب فتح البابست

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دایره اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلابست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشم بروی شاهد و گوشم بنای و چنگ
ای پندگو برو که نه جای نصیحتست

جان مرا ز سهم راحت نشان مپرس
گر عاشقی نصیبه او داغ محنتست

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که پیر فکند بر آن آستان مرا
برگردنم ز تیغ تو صد بار منتست

هر شعله بی خرج قناعت کجا رود
این نقد در خزانه ارباب همتست

زانبای دهر وقت کسی خوش نمیشود — خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی بجست وجوی وصال دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

خطت که ز لب آن مشکین نباتست — که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس از روان چشم التفاتی — مجال ما چرا بی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشم — یکی چون دجله و دیگر فراتست
زکوة لب بده ای نامسلمان — که یک رکن مسلمانی زکوتست
تقبل من برای وارو از مسکینست — رخت کردی نه امکان نجاتست
لب انگبین لعل که خط — سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیباتست

ابروی خوشست که ماه عیدست — انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را — صبحی مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید و نوروز — ما را همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته — زین عید خجسته تر که دیدست

کمی

گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جان حزین دل وعیدست

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست — کمترین ترک کلاه تارکش ترک سرست
کی مکلل گرده از ترک دو عالم آن کلاه — زانکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگرست
سحره نقش بی بی راست تاج فقر — سر که چیست افسر را در خور نجای افسرست
زن بود گر زر کند زیور ز بهر دست خویش — دست مرد از آسمان افشاندن از زر زیورست
تا نماید رو مرد از چو خامه راه راست — پیر را از اشک زر دو تار های مسطرست
بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن — کانچه خوانی گنج ماریش پشت از درست
پر خواهد شد عمر کم شده در خاک جست — کز پی غربال کرده قامت خود چنبرست
ذوق بخشد شاه معاز اوه چون سبز و سوز — عود باشد حاضر از او دو کان از مجمرست

حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا
روی دل چون خط گوناگون پشت دفترست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست — طغرای آن خطیست که بر دور شکرست

حرز امانم از خطر چرخ واجب است | با من ز سعد و نحس مزن دم که خاطرم
بودم بخواب خوش که رسید از حرم ندا | پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی | در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش | بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوه گیتی بزر مخر | ازانکه نشاه می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه کیقباد | زنهار اساس چه سد سکندر است
جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت | چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن کریم که عنقای همتش
بر باز زرجناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است | گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست | پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست مرحاجب نظر کردن خطاست | یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق | پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطر است
عاشق درویش را انس از ذوق صبر و شکر است | بر جفاهای تو صابر روز بلاها شاکر است
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن | هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

الذی

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است | در پی مطرب و می باش که کار این کار است
صف زده درگهشان پیش و پس میکده‌اند | زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست | مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است
محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون | مردم آزار چه گویی که خدا آزار است
جز به تجرید منه پا که درین راه دراز | سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هرچه بر دوش تو بار است اگر مرد رهی | بنه از سر که نه مردی بسر و دوش بار است

دلق و سجاده جامی ز پی زرق و ریاست
هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است | دلم رفت و جان نزدیک کار است
اگر از سینه ریشی درد ما گفت | وگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویش ساکن | مرا آن بیقراری برقرار است
بعذر عشق وامق را خطی بس | که عذرا را ز خوبی بر عذار است
مبر گرد از رخ زردم ای اشک | کزان چابک سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر … گرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و داغ غم خوش باش جامی … که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است … شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است

شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز … که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست … چنین که مشعله آه من شب افروز است

به تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم … چه غم که ناوک مژگان تو جگردوز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند … چه جای طعن جوانان دانش آموز است

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا … معلم تو اگر زان غلط بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از زبان مگسل … که عشق شیوه رندان عافیت‌سوز است

قدم بطرف چمن زن که سبزه نوخیز است … بنفشه در قدم دوستان درم‌ریز است

مده بباد گرانمایه عمر بی باده … کنون که باده فرح‌بخش و باد گلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است … بیا که نغمه چنگ مخور که محنت‌خیز است

بکف پیاله لعل است لاله را یعنی … پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای

گدای عشق چو گیر و بصد مصطبه جای … چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ … بدست زهره چنان عجب دلاویز است

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش … که سیل خیز حوادث کدورت‌انگیز است

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه … که رنج و محنت عشاق راحت‌آمیز است

ز لطف کهنه جامی همه خراسان را … فروگرفت سخن و عراق و تبریز است

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است … عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

نرسد خسته دلان از تو بجز نیش ستم … گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم … بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند … هر که را غاشیه بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه منم جان آخر … چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

بیک گشتی و بخود زمزمه می‌کردی … عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد … چهره گویاست اگرچند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است … ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و در سر سودای حسن چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان پر ز پشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ کرد / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینه چون تو نمیماید روی / دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

در صورت تو هر جمالی که مجمل است / در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هر گز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این نکته گوی تا بنهایت مسلسل است
حسن تو از شرف مشاطه فارغست / مرآت آفتاب چه حاجت بصیقل است
کحل بصر ز خاک درت سید لی کشد / کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم / وز شاه راه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ تطاول ایشان مطول است

جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال

خیال خال لبت تخم آمل است / هوای خط تو خستم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
زکوة آن لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم / درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست / پایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست
مجمر فیروزه دان سر غنچه را کز گل دران / آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست
کوه و صحرا بس که میخوردند از جام سحاب / لاله ها بر روی شان افتاده زان می کلکلست
بس که از سبزه زمینها سبز شد سر پشته را / چوک گرده بختی آن کز سقرلاطش جلست
طرح شمشاد و کش بسته گره دست صبا / آمده بر سر ز خوبان جهان چون کاکلست
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش / از صراحی آن ز قلقل بلکه تکرار گلست
بر سماع شعر جامی بس که در وجد و حال / در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
وز نم ابر بهشتی ره نه گرد و نه گلست

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامهٔ زرین چگلست

ابر گو پای منه زانکه گرد لب جوی
پایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته بر شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گر نه دور گل از آن ساغر خالی خجلست

محتسب گر زند از خم می سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان بحلست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست سرمایهٔ حسن تو بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

میزنیم شاد دمی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقت گران قامت افلاک خمست

پاکبازان

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخمست
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست

ز لعل عمر و لبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست

دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدمست

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و المست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را معظم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرمست

هلال عید جستن کار عامست
هلال عید خاصان دور جامست

بیا ساقی که امشب توبه ما
ز می چون روزه فردا حرامست

برافروز آتشی دیگر ز باده
که دیگ ما ز روزه نیم خامست

ز روزه رخنه شد ایام عیشم
خوشا رندی که عیش او تمامست

ز بس بیهوشی و مستی ندانم
که ماه روزه در عالم کدامست

شب نهانی رخ بپایش سوده‌ام اینک هنوز / قطرهای خون ز اشک من برابرو پیداست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست / داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بی رخت گفتم فغان پر میکنم دامن ز اشک / گفت جامی کار نیکو کردن از پرگوست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوههای بلا در ره این بیابانست

حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی / که سایه‌بان زره ما مکان مغیلانست

فراز و شیب ره از رهروان کرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل / چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست

ببند دیده گرش نیست قوت مجنون / که برقع منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز بس گناه کند / زبان او چو درای از برای افغانست

دلم ز هجر خراباتیان از آن خراباتست / که بحر همت و محیط فنا خراباتست

بخفت کوه از آن کنج شاه بسطامست / که قطب زنده دلان و خدا آشناست

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی / نشاند خرقه بکف بهر بی لباسانست

گرم کن بلید و جام دیگرم ده / که از من تا بمستی یک دو گامست

بمیخانه چو خاک افتاد جامی / ز بوی جرعه جام کرامست

شکفت سیم بزیر قبا که این بدنست / گرفته برگ سمن را ببر که پیرهنست

به پیش زیر پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر کشند بگل نازنین تنش را باد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته گشت از من / گذشت عمری و آن سنگدل بعهد شکنست

چو در نظاره آن روی میتوان مردن / مرا فراز شکایت ز جان خویشتنست

چو گفتمش سخن تلخ خنده گفت بناز / که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو / مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین دو شکفت / خال مشکین تو بر رخ دانه این خرمنست

آن رخ نازک که چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و نا بر بام و روزن آمدی / چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست

گر چه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

بگو سپاس همین عارفی که در همه است　　که عشق در پی آزار بی‌سپاسان است
بگوش جان بشنو نکته‌های پر سر است　　که مشکلات طریق از بیانش آسان است
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام　　نهاده باده بدستش شکسته کاسان است

گدایی در شاهان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشا پیاست

کیست آن شوخ که مهمان شبی و شبهانست　　که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
منزل از رشک رخش داغ ده گلزار است　　خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند　　رفته بر چرخ برین عربده مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان　　که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
بچلم طفل وش از دایه لطفش هر چند　　که سیه کرده زنخدانش سهم بستانست
خضر و سرچشمه او مطلبی خیز و بجوی　　آن خط سبز و لب لعل اگر چشمه آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود بر کنشانست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است　　صد خانه برانداخته در خانه زین است
ماهیست درخشنده که بر پشت سمند است　　سرویست خرامنده که در روی زمین است

آشوب

آشوب جهانست اگر اسب سوار است　　آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم　　کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر ناف زمین رو که افکند یار بو　　اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر صفحه خود عرضه ایشان نتوان کرد　　صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

روی خود را مگو شریک مه است　　در نکویی که لاشریک له است
نارسیده بچارده سالست　　رویت افزون ز ماه چارده است
ملک مستی تمام طی کردم　　تا بوصلت هنوز نیم ره است
تا تو بستی نقاب خود در تو　　بر رخم خون دیده ته بته است
کی پذیرد ز شمع و مشعل نور　　سر که آتش زده و دل سیاه است
جانب عاشقان نگه میدار　　حشمت پادشاه از سپاه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است　　بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت گل عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غمت نقاد ز دل ما و همه دلها ره کرد
راستی این که ز دلها بسوی دلها راه است

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنم
دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

واقفانیست زمن غمزهٔ ترکش بجهان
شاهد حال من این واقعه ناگاه است

رفت برباد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو بسی جانکاه است

جامی ار دوست نشد کار ز تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا دادن بقضاء الله است

ای شمع بتان نور ز رخسار تو تجلیست
او را بجمال تو بکار هنر دعویست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جانپرور عیسیست

کشتی بس غربت پنلی و هم ازو وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
بوی خوش آن آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان جهل و زرق که در خرقهٔ تقویست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کین ورق در شرح حال دردمندان دفتر است

هر شبی چندان ز درد هجر بیدارم که روز
در گمان افتد خلقی کین همه یا دیگر است

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره هر لاله پر سوزان اخگر است

دوستداران سوخت جانم ناگه از آه نهان
دود رخی در دل که این عشق بتی پیکر است

من که و سودای جعد گزنکان کوی تو
شرشتابی کر ماند پلپل دلو بیت

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغ از مرهم فراغیست

مکو دیگر نخواهم سوخت جانش
داغ خویشتن کین نیز داغیست

من و پر آبحرای خوش اکنون
که با چون تویی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

بخوش لحنی زبان بگشای کامروز
سرود بزم گلها نک کلاغیست

تو جویان نیستی ای خواجه امروز
از آن کم ناشده هر سو سراغیست

مکن جامی زراه آتشین بس
که شبهای غمش را خوش چراغیست

دلم پیرانه سر با خردسالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیرافکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جا نکردست / همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست / برویش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایام وصلش / خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / برو حرف غم و تخته فالیست

نه شعرست این که جامی می سراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهیست / باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه و دنیا را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از نعم گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیبش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست

خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین / بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست

هر که چون

هر که چون جامی درین ره شد ز ناز و سر تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / مرجا بسر است خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که بود در انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو / بار دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران چه سر ز تو بیگانه شد بچرخ / این بخت بین که بیکس آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان ز مژگان تو ریشست و دل از غمزه فگار / سر گرانی بکرم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده بر روشنی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبله رندان تنبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه ده خوبان شهرآشوب را | گر همه عالم همه میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی | چشم نیکو بین سوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بر تو بپیچیده دست | ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گوییم آزار جان من مجوی | جان من آزار جان جستن چها تا خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من | گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست
بر زمان پهلوی بیگانه غلط پهلو زنی | راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
کو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست | یا رب چه رهنمای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را | این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت | سر دل که نه در طره پرپیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه | جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد | میخواری ما هم ز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند پیش همه وقتی | خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش صبغت وحدت ز خوش است
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای همه است | همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم | من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل تو نیست اندر اسم | بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم | که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوشش آید رحم کنان با رقیب مسکینی | مرانش از بر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو ماهست روی پیاپی صنعت | رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگیست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست | جفا و هرچه رسید از تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش | چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / کی التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو جغد بس که خورم گوشه‌ای غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
نجار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کامد ز چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو کان قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
میشوم خاک رهش تا باد گرد من برد / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز / بر لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان منست / بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بپای دار به تیغ خویش برد قم / بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست
کنی ز داغ نشان سگان خود و این داغ / که سوزی از غم بی داغیم نشان منست
تو در میانه و جان در میان مرا با تو / ببین چه فرق میان تو و میان منست
بدیده غیر نظاره کی توانم کرد / خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
ز بار دل چو کمانم بجز حبیب سیاه / نشان تیر دعایی که در کمان منست
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم / چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست
ولیک دم نه بر زبان توانم زد / خوشم که گوش رقیبان گران ز افغان منست

خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
چه طوق گر نه بر گردن سگان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام / کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرهم نماند از ذوق هجر / آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشتهٔ عشقم من و این کهنه خاک منست
ترک مرهم کن طبیبا کین جراحتهای دل / یادگار از ناوک مه‌خوی بی باک منست

گفتمش بوی ز جامی دل ز زلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه گر جانان رسد منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان خاکم هوا داریست آن خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

سر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم
کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست

باد فریاد من افتاده با آن گل رساند
گفت کین کلبانگ مرغ بی پر و بال منست

گفتم مرهم نه بر چاک سینه ام چند ای طبیب
گفت این جراحت پاره کار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو
گفت پیکر کو درین ره کان نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین کشت و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

فراخ حوصله گو لاف ز ابحر غم تو نساخت
علاج ما نیم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

لاله ای روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابه داغ دل ماست

طاق محراب خم ابروست
سینه از دود چراغ دل ماست

دل ما خاک درت گشت و غمت
در بدر گرد چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

یار خطی که بر عذار تو بشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحست او
سورة اللیل بر کنار نوشت

نخط سبز وصف خط و رخش
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او پر شکر عبث و کلک
مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک
قصهٔ درد انتظار نوشت

قصه شهرت نبود جامی را
کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکته‌ای چند یادگار نوشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز بشکستی و جهانی
از هر طرفی چشم بدان طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد هزار کس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم جادوش مرا سا و ارچه غمزه‌اش
از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که در چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل به غم عیش بزم ساخت
آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس پس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

بناز بر همه عالم که هیچ نکته چین
ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
به جو نبود ولی کالا بها دریغ نداشت

شدم بهانه بیش بتان و غمزهٔ تو
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت
زباده باد ز گل کل ز ما دریغ نداشت

مگیر سایه ز من ای که سر بر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
به وقت‌های اجابت دعا دریغ نداشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد جای به پیکان نگذاشت
کعبه روی را کشید جذبه به خاک درت / راحله وز آورا زیر مغیلان نگذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان نگذاشت
ترک دل آشوب من گر خرد و صبر برد / برد بغارت چه باک شکر که ایمان نگذاشت
طرف کله برشکست رخش جفا تند راند / بر قدمی صد چو من واله و حیران نگذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر برگرفت شهر بدیشان نگذاشت

یار نازک دل که بی موجب ز ما آزار داشت / عمرها از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت
داشتم بسیار درد و حیرت از آزار تو / با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او ناز بود و کار عاشق نیاز اول همه / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از ناز دیدن او چو بود / روشن آن چشمی که پنهانی از آن رخسار داشت
آنکه از شبهای بیداری من دانی که گشت / آنکه بی روی خیالش ماهی شبی بیدار داشت
میکشد آن آه پر و وی مردم ز غیرت گرچه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی بیکسش یار لیک آن سنگدل / گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دلشکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته زان سپند / ای سنگدل بزعم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویشتن آگه نیم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس / که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه / بجنت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخونریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تعلل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا کی بهانه که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که پیر ناله چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانده دوش نهان جرعه زد بنت / در پیش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه توی / این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد به تازگی / این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز این خمار در پیم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری سرم فدا و در آن کوی و کس نگفت / کین سر چو خاک کشته درین راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چه گویم که دل درو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

میپرسمت جامی از می عشق شبان و لی / کس ره نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمی‌گویم تو کردی چاکها در جان من / هر که چندین (جان من) واندر آنها کار کیست

کوی تو قصد جان چون تا غمزه شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن مه نشنود گوید که این گفتار کیست

من بسر زانوی غم تا یار سر بر زانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون تا آن مه چون آینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده‌ام / مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زین سنگدل تا بینی / کاشکم با خویشتن تا روز گشتی دلجوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف مه فتاده کلهٔ کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویید دل ز بهر چه دادی بهر او / آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار / آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام بدست اهل صومعه / آنکو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل / سرگشته بر سر آن کو فتاده کیست

بر شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر ببرند این سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع / گر مرا سوزد سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنارم از سرشک او هر جا رسید / گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دل و جان هم نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه هست / کس بحسن و لطف او بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری مدام چون کنم / کس نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یا رب آن مهرو وفا چون خواند جامی را بطنز / گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

رونق میدانت ترک شهسوار من کجاست / چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرا هم غمگسار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سو انجمن / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برنداز جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد گردم راغمش بر باد و آن مه جو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در وجه باشد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

دی که باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود بماند / جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده ها کرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون رخم اندوه برو گو که خوشم / که بیازار غم آن قلب زراندود برفت

بود خشنود پیش از کز غم او جان بدهم
لله الحمد کز آن غمزده خشنود برفت

خبر فوت او داد و شد آواره برفت
ز نو بویرانه ما آتش چون دود برفت

جگری شد رخ جامی کز غم کاهی بود
بس که از دیده پر اشک جگرآلود برفت

به هر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من آزرده رم بحمد الله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآوازه افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجوئید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاک
بهانه این که پیکان من آنجاست

مخوان جامی خرابانجا گفته خویش
که محبوب سخن‌دان من آنجاست

ازان درج گوهر تکلم خوشست
وزان غنچه تر تبسم خوشست

چو مورم مکن پای مال جفا
که بر زیردستان ترحم خوشست

چو میجوئی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از پیکان درت
جهان را که دینی برد دم خوشست

سینه کو فلک بالش زر کشم
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم عشق خوش میزیم
چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بار رخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

از کوی زهد سیاحت میخانه خوشترست
وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست

یکدانه نقل از کف رندان درد نوش
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست

همان زاهد اگر بخند محتسب بمی
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سر اسر کوی فنا بس است
ترک متاع خانه متاع سرا بس است

گوهر کرم ز نوش منغص مباش رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نعره درای / از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنرا که باد پا نبود پشت پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال جهان سفله دل مبند / کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت آمد و در دلم منزل گرفت / ز شادی جهانم دل از گرفت

مپرس از من شمار عقده‌ای زلف / که عقل این عقده را مشکل گرفت

تو دریایی و زاهد خشک از آن شد / کزین دریا ره ساحل گرفت

مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفت

دلم با چشم خونریز تو صید است / که صیادش پی بسمل گرفت

بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست / که راه زهد بی‌حاصل گرفت

ز جامت جرعه‌ای ناخورده جامی / چه خود را مست و لایعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفت / دل قاعده جنون گرفت

چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفت

گلزار ز بنفشه‌ایست آن حسن / کز خط رخ تو گونه‌گون گرفت

از بخت نه روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفت

در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله‌گون گرفت

زانسان که بود نگون الف را / در دل قد تو نگون گرفت

تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفت

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از اوست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان بهره‌مند دلم / ناخوش بجنگ عربده‌جویی گرفته است

کس ره عندلیب تو در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است

جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نشد آنچه مرا افتادست

دلم از جا شد از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از عشق تو آهی زده‌ایم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفت جامی محنت زده بی ما چونست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

روی خوب تو مهوش افتادست / خال مشکین و خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد ما ز پیری اشک / ورقی بس منقش افتادست

مشو ای پندگو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد و جام کشید / بنده جامی سبو کش افتادست

باز هوای چمنم آرزوست / جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو نامه را / گر نه هست یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

رشته‌ام از تو مبر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

هیچ مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

بی چو یار دور چه سود از بهار زد و بجست / جدا ز صحبت او گل بخار زد و بجست

دیارم آن سر کویست و یارم آن که گوی / خوشا کسی که بیار و دیار زد و بجست

خدا را ز پیرم پیاپی بود دوران هجر / که روز من از تو شبهای تار زد و بجست

نماند صبر ولی موعد وصال رسید / بخت گشتم اما کنار زد و بجست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار زد و بجست

بکار شاهد و می شغل چو دلاور سر / ز شیخ شهر که او هم بکار زد و بجست

رسید نظم تو جامی بگوش یاری / بگوش شاه در شاهوار زد و بجست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفته است
خبر ندیده مرا کز کدام سو رفته است

بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری
کشم به دیده غباری کز او رفته است

هزار دل که از آن شهر صبر آواره
به همره یار که با آن نکو رفته است

چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا
هم آب دیده ز بحر هم آب رو رفته است

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفته است

فدای کس خبر از عمر رفته خویشم
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفته است

بروز جشن مگر پیر ما آورد جامی
جبین که از غم هجران بجو و فرو رفته است

با خیال آن دو ابرو سر که هم خواب آمده است
خوابگاه من چو پشت طاق محراب آمده است

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام
زین فسانه خلق را چشم و ترا خواب آمده است

رو بتوحید مسبب کی برد عقل از جهت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمده است

گر ترا جنس وفا باید ز شهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده است

بس که رفت آتش از دل گرم بالا خون
از تنم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده است

هر که افشرد دست جامی دل از دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمده است

کس از خوبان وفا هرگز ندیده است
بجز آیین جفا هرگز ندیده است

کند تا دیده آن بدخو نگاهم
که پنداری مرا هرگز ندیده است

دلم زان چشم جادو شیوه ناو
گر آهوی خطا هرگز ندیده است

خراش دل چگویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیده است

نیامد جز کسی را جلوه در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیده است

جدا زان مه چه سان جان بر کنم را
کسی بی جان بقا هرگز ندیده است

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیده است

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست

بنه قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

سر تار ز زلفت سبب جذبه عشقست
سوی تو کشش غلط ز بی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

گر بوی لبت جامی بیدل بکند آن گوی
در مجمع یاران به از او خوش لقبی نیست

عید شد یکدل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام توام هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کین ضیاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم او بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست

گرم می‌بینم بمهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست
جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جادوست لیک شیوهٔ او
چشم بخشی است چشم بندی نیست

هر پسند آنچه پیر پسند کاینجا
ناپسندی چو ناپسندی نیست

بگذر از خنده چون که جانها را
سر خوبی و برگ چندی نیست

گر لوند است طوف آن سر کوی
که درو پستی و بلندی نیست

هیچ یاری به از لوندان نه
هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک
گر سپاهانی و خجندی نیست

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست
سر گرش رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانده ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل
در ره عشق تو یارا غیر ازین خر لنگ نیست

ما سر و سرگشته با خاک و خون آغشته‌ایم
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرها
گر ترا از نام ما و ز نامهٔ ما ننگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل خون باغ
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق توام چاک است بود باکی نیست
نیست یکدل کز عشق تو در و چاکی نیست

بلبل از من که درین باغ گلی نشکفته است
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا
بی سر بر زمی حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن جان چالاکند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار برون پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه پرسم که درو / سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند / جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

موثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف از شکی اصلا شکی نیست

ولی خود زیرکان این را ندانند / درینجا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه بردن / دل از مردان حد هر کودکی نیست

ز خم جو فیض و ز چاغر هم که بی فیض / بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست دریا / گران بسیار ما را اندکی نیست

ز ارباب عمامه معنی فقر / مجو کین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو / که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجود خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه راست چون زلفت کجش / چنین زیبنده طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو / مگس را آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر غم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی ترا آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان مکش امروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

روم براه غمت کز غبار هستی / بجست و جوی تو چون من کسی بتک و دو نیست

چه شد که مه زده خرمن ز روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا ببین و منش در وجود خود تو نیست

بنکتهای چنین جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا جا بجز گوشهٔ میخانه نیست / خانه چکار آیدم با چو تو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه ز دست تو هست / حوصله مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه پشمین مبر مطلبی پشم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصه رندان مکن واقعه شیخ شهر
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زنند
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در رخ یار یگانه باخت

گوی قضا و قدر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زار زآرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود
دران زلف بادش پراکنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیکتار مویت که تا پار سپید
پی ما توان عمر پاینده ساخت

برازنده بنود قبای بقا
جز آن زنده دل را که بازنده ساخت

بشودم یک بوسه شرمنده است
بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی پست را باده بخشنده ساخت

بپا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت
که یار کار جگرخستگان بغمزه ساخت

اگر چه قاعده چرخ کارسازی نیست
برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن ساعد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده نیست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت

بجنگجوی چشمت خوشم که می باید
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان ز غمزه آهنگ جنگ ساخت

بر من ز جور تو این همه سختی که میرسد / می بایدم بی ز دل تو چو سنگ ساخت
دل چون نشد ز وصل تو بارگی صبر / کیش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون عنایت فزود / استاد فطرت ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست سرورق گل ز روی تو / مرغ چمن چرا پی هر بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در پله گر شکست / هر حبهٔ عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح وز پود را / خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / وپشش صبا بهر که ازین چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو تیر مرغ تیز پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خوابیم بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه چو برقسم ز عقب آن سوار سب / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال همایت کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

پیاله

پیاله کش که بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه / گشاد پیرهن از نم بر آفتاب انداخت
توان برابر خروشنده طعنه زد بجنون / ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود / اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکیده نم ز هوا یا ز نظم تر جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن خوش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی ز ره بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
بی خرامیدی و ارواح حدیث پس مکید / ای خوش آن پاک پسر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو / زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اندیشهٔ اهلیت عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو قرص مه و خاور بسوخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افزوده سوز عاشقان از منبر
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا اول سوختی شاهانه او را پیشوا
ملکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران حزین کز چشم و دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی جان حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بر زد و دفتر بسوخت

غمش روزم از بسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح ابجد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

شناور بحر اشکم راند امّا
که این سیر از گدایی کوکب آموخت

دلم دور از رخت با صبحدم دوش
بآه و زمزمه آه و یارب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشکناب ریخت

باد گلبو باده گلگون پست یاد از رخ تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان عتاب
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر سوچاه
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت درد خوش است
وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

خط تو دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا در هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو بیگون و انما
گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌های خون بود از کشته بر قصاب ریخت

پسته و بادام سوی لب مبر کز چشم تو ریخت   نقل بزم امشب ز دو لبهای اولو الالباب ریخت
خسته بود هر که چون خار روش را ورق گل   باده هیچ خارها در بزم سنجاب ریخت

بود پر جام دل جای پی زجلاب طرب
عشق تو بر جام او ز سنگ و این جلاب ریخت

دلم چون داشتان غم فرو ریخت   سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند   دل صد پاره از هر خم فرو ریخت
ز رو دم هر که دم زد سرخ آن را   سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم کز او پیکانت افتاد   چو ریشی بود کز آن مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت   چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد   که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

درمانده بحکم بلا از قضا گریخت   ز و طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از بلا گریز تواند کسی که بود   دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه افتی   احساس کرده در کنف آشنا گریخت

گر نیست

گر نیست از سبب التجاء روا   خیره شد ز نکه به مشرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند   هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای هر چه می دوش که ز دور در تو کرد   هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش   زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل رخت راز روشنی نه گفت
سخنی روشن موجه گفت

هر که دریافت نکته و سنت   عقلش از شرح آن سکفت
پیش قد بلند تو طوبی   سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی تو شب عید   هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام   لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر   سخن کعبه کرد در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف تو گفت
زاد دل شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن میگفت   با رقیبان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه   گر چه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفگاران بود / هر چه آن شوخ غمزه‌ریز بگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب / غنچه چند در چمن بشکفت

لطف آن قد ز سرو می‌پرسید / وصف آن روی از سمن بشنفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن بشکفت

بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن بگفت

باده تا چاشنی زان لب چو نوش گرفت / آتش از رشک بجان خم جوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش / عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست / زر بی‌قدر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم / امشبم باز جهان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن / که چرا قامت تو تنگ در آغوش گرفت

عشقت از زور بسر هوش و خرد بود بجنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد / دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت

آن سحرکرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان ما باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن جدا از پای چون محمل براند / جان بریدازش پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل دردم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت / عمرها جان کند با درد هجران خو گرفت

نیست میل من بوصل از کلبه هجرم که جغد / کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

باد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو صید / تا از آن ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوییست در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون لیلی را بهیچ / زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر چند از بالین حریر / هر که را سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

جان

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت ببی دود و دل ماش گرفت

طوطیا شد ز فرو برده شکر منقار / یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

تش ما و بس و هم پشت چمن بس که چو شد / در رخش سوده شم نقش کف پاش گرفت

نه ولت این نبرم ملکه دلم از غم عشق / شد جدا قطره از خون جگر جاش گرفت

کف دامان وصالت نهم در کف و رفت / اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت

ساقیا امروز بده دم قدحی چند بده / رغم آنرا که غم سینه فرواش گرفت

دل ز دوران زلف سیه شد بچگل جا می ارد / بر حذر باش ز دیوانه که سودااش گرفت

نا امید از دوست بریدیم و رفت / هجر را بر وصل گزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که پهلو که بستر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست / پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب و روی خوبش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد چمن بوی تو بست / رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست / گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب / چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من از زور بلا آخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورش آهوی ختن / در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

مید بو زینت بازار سخن جامی را / نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان بپایه این بر طارم گردون زدست / لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعنات لاله گر ز کلگون پیرهن / باد م قفل مجانرا من اند خون زدست

نی خطا گفتم که زیر خاک بعد از قتل ... / آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

گروه یاقوتی طبقها از زر ناب / گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر پیلگون آب چیر انم که با / صد هزاران از وی بی وست د سوزن چون زدست

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آینه آب / زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

سرز تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ / شب شکوفه چادری کز فرش ره صابون زده است
چون رسید بر لاله ژاله آید م زان سنگ پا / گر تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زده است

کهنه جامی بود سنجیده در میزان لطف / حاسد از طعنی ز نو بیت از طبع ناموزون زده است

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / همتم سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که پس از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که ز حس نقش مصلا زده است
بی غباری بحرم کعبه روی پی برد است / کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه بشکست بسی خانهٔ صورت جامی / کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است / در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند / که سراپرده بدین عالم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا / میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آن کس که گهی بوسه بران پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو / همه سر از دل و جان من شیدا زده است
سبز با ظلک ورش خاصیت آب حیات / بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا / تا بفتراک تهی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده ست / چه گویم عشق ازین بسیار کرده ست
نیاید از دل بی عشق کاری / مرا این نکته در دل کار کرده ست
بروز وصل بس آسان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کرده ست
نمی جنبد رقیبت زان سر کو / ره عشاق را دیوار کرده ست
در آغوش خوشت در خواب دیدم / فلک بختم مرا بیدار کرده ست
عیادت میکنی بیمار خود را / مرا این آرزو بیمار کرده ست

گدای تست جامی لیک از تو / همین دریوزهٔ دیدار کرده ست

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست / نخل خیال آنکس ازین خوبتر نبست
گذشت در غم تو شبی کاشتین دلم / از دود آه راه نفس سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایهٔ بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر ببست

دارو مده ز لعل تو بر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر ببست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سائلان کریم در لطف در ببست

جز با غمت زلف تو جان بیدلان
بی زاد و راه قافله بار سفر ببست

جامی کمر ببسته بود در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بی باک ندانست

افتاده بسم درهٔ خونخوارهٔ سواری
از سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من
کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست

زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

سر دردو غمی کامد ازین چرخ جفا کیش
مرغ دل جز از سینهٔ غمناک ندانست

جامی که بخونریزی آن شوخ دعا کرد
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رسانیدی بپایه بر گردونم ای دوست

کم از چشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

ز شهد عشق کی خالی بود جیب
چه سود از گنج اندر دونم ای دوست

میان ره روان بودم فنون
ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می گلگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین در بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه میتوانم
لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می‌گریست
سوز من می‌دید شمع و از من افزون می‌گریست

گر نه تلخ صراحی بیزبی چیز پی بود
غالبا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست

چون فسونگر دید در دمن بریدا از خود امید
ور نه بی موجب چرا اسکام افسون می‌گریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی سر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون می‌گریست

بر سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخو چو با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه تا نماز
وی چه پیست باز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
گوشه‌ای از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد و ز غم بشکست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش پروانه سرتاپای دوش
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین نمی‌بینی بر راه
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

باز بر سنبل وگر می‌بیخت
زانچه بوی خوبتری می‌بیخت

پیش ازین بوی چو غنچه زرگیا
چون گل اکنون پرده دری می‌بیخت

جز کمر چیزی نه بینم در میان
زان میان کاندر کمری می‌بیخت

چون نمی‌آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذری می‌بیخت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظری می‌بیخت

تیر آهی گر رسد سویت چاک
سینه پاکان سپری می‌بیخت

جامی از پیش که خوردی می باز
از دو عالم بیخبری می‌بیخت

حرف الثاء

در بزم ما که میوه و از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فروزنده ازلیست
مردم روند میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ بگو ترک بحث و صل
تا منع وارد است مکن وتمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بلبلی — از می رود بمجلس مستان نه اهل بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند — با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک در تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی وز اجای — برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفقر رو بدرت تاج
در تیره شب ضلال جولان — نور تو شده سراج وهاج
ایات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

بیت شب وصل ترا ده رواج — روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
درد سپنا و طپیی گرفت — داغ جدایی نپذیرد علاج
ریخته شد زاه و فغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث — خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود — چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج — که شد ز وقت تو شد هر خاک بر سر گنج
بجست و کار جهان رخ میار کاخر کار — ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشت و جغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز جنس حسن و جهت — که هست چاره کارت برون ازین شش پنج
بگنج طره خوبان بکبر و عشوه مخند — که آن شکنجه و بند است مور را بشکنج
بسی نماید که آید خزان عزو زکر — که لاله بر شکند از ملال و غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود و رنج میکشی جامی — ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج — بر آن رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده — شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بیند — که می‌خواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم — که چون می‌پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت باد حزم راستی کارد — بجایش مژده پیدا او گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد — شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال زلف و قدت بست جامی در سخن زان رو — ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح — مرغی گرفته نامهٔ اقبال بر جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح کرد — خونش بود ز فتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل — یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

صدر وصف فعال نباشد به بزم عشق — از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود — ان لم یکن شاولها من ید الملاح

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم — ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا چیره‌روی بخت — دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کأس الصبوح — هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جام است یا عکس مدام — ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبلت — ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و کشتی به هجران وه رحیبا — انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی — من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه با من همره عمر دراز — چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست — کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح — کرده چشمت هزار خون صریح

چشم از خط سبز و خال سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری — کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رخت چون آید — کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو آورد رسول — خوش حدیثست گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست — دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش از صبح

دارم از پیر مغان نقل که در دین صبح / باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لایق جامان بکف آرای زاهد / ترهات دست بگیر و ترهات تسبیح

شیوهٔ علم و نظر ورز که العلم حسن / منکر فضل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری / باشارت طلب بوسه بسی نیست صریح

آن دهان یکسر موست ز لطف تو و هست / یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشتهٔ اوست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

دارد صبح ز صوفی طلب دورد صباح / جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر دم کنم نظارهٔ صبح / نهم سرشک فشان چشم بر نشارهٔ صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی / وگرنه چیست گریبان لاله پارهٔ صبح

سواد طرهٔ مشکین گرد عارض او / سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح

چنان بلند شد آهنگ نالهٔ شبها / که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر / صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح

اصلی

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو / نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح

ز بس که وجه شبه روشنست از اهل سخن / خوشست در صفت وجه استعارهٔ صبح

طلوع کرد کند زهره از افق جامی / بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

رخش همت شد و ملک فقر از امید آن فراخ / نیست از شر طرهٔ آسودن در بیخ سوده کاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر / سخت دشوارست با شیشه دره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل / بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

بهره آوازی ز کوس فقر یا آوازه / گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ / بهر میوه میخورد از دست هستی بغلت شاخ

مردم از عمر گرامی چیست کنجی بی بدل / میر و در کنجی چنین برباد هر دم آخ آخ

بکشای شهر صورت نیست جامی جای تو / سوی معنی رو که هست این ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام دهان قند نبات تلخ / در کام جان ز لب لعلت شراب تلخ

زان دم که دهر زهر فراق تو ام چشاند / شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم جامی مگیر / ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بطعن دهانم چو میدهی
گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ

کردم سؤال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب
هر کز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

فی حرف الدال

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بیکرد جا بخاطر ما پند پس ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

بستم بخاکبوس پس درش رشته امید
بر شاخ عرش می فکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان دردنوش
ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش نسبت بران شاه نقشبند

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند
ماند محروم از تماشای جمال نقشبند

کور شو گو دیده خودبین که بهر آن جمال
چرخ مجمر آفتابش اخگر بود انجم سپند

اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش
دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند

کی بود باور که نوشیدست خضر آب حیات
مرده گر ز مشرب مردان نباشد بهره‌مند

انکه تف بر آیینه افکند چون در آن بدید
دیده روی زشت خود هم تف بروی خود فکند

پست همت را ز بالا وارهی باید فرود
گر شکافد سقف مسجد را بآواز بلند

خواجه صفراییست زان رو تلخ کام و خشک لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند

شانه کاری را شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق
زانکه شیطان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ ولایت بغم و شادی بند
بنده نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشته صبر قوی کن که رسیدن آن
بسر کنگره مقصود چو چست است کمند

عالمی را ز تو پندست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان بکنند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده بود طور تو جامی همه را
هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند

رنج بی‌فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
که بود مرهم داغ تو مرا فایده‌مند

سر و رخی که دلم در چمن عیش شاد
شد باد و غمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند

خط شبرنگ تو دود دل پر کز آتش رخسارت
چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو پی
گر چه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند
ز رسن چیل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خال‌ها بین خط معنبرا
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پندگویان بیدلی را
که گیرد عاقلی از حال او پند

بخدمتکاری سرو بلندت
میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست

ز دست من کشی بر دم سر زلف
ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سبک گفتن نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

از یار کهن سبکی یاد
این پیشه نو مبارکت باد

از یاد چو کسی بچنگی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم
از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدمیزاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جانفزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید از افق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد

نی نی نه نعل زر به بساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان به سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم گرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسید کان بهوای عید لطف او / چون طبع یار سپیده بامید عید شاد
روز و شب بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید گو مپاد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود
زینت در افزود کان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفت این پرده دود
آمد از این مطرب که از یک نغمه اش / آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال / جان عارف غرقه بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد و همت رشته دندان بنمود / وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گویی ز لطافت ذقنت در خوبان / کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدر / تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود
همه کس کشته خود می درود بخت نگر / که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون / که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست روان سوی نوای مصر جمال / چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی دل با بوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوشش زاهر که دین لطف بدید / حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش تو تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشه ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / جای آن دارد اگر ناله زارم شنید
مانده در حلقه گوش تو گرفتار دلم / گرچه بسیار ازین راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا هیچ ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زنند اهل مناجات چو دل / حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم زلف تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من عبد ما و عید وی لعل و عیش نقد / نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که زمی عهد کرده‌ایم / بود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو / دارو ز سر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی / از جان مرید پیرک الله ماترید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید / نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من / حاصل نامه مرادی که دلم میطلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز / بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون / چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست / آخر آمد ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کینه که بدخواه براه تو نهاد / خنجری گشت که خود در جگر او خلید
دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد / سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ز نم

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید / نبات کی خط اینچنین کان باغ رسید
کشید سبزه بخار نگار خورده سوزن خویش / بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او گردن بنفشه خمید
جراحت گرد لب غنچه گشته غرقه بخون / اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل / خوشا کسی که می لعل زان پیاله چشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاده رگ ارغوان بنشتر برق / هزار قطره برون آمد و یکی بچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت / ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

تو طفل چهره و بالی و من پیر سالخورد / با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه و سرخ چه بازی بچون منی / موی سپید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگار پت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ که مستمع / افسرد از شنیدن این گفتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار توست | کوتاه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد | چو یای آب تشنه لب اندر سراب مرد
باری که پاک کرد بدامن ز زخم اشک | خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ چنان کز درون پوست | بر تن رگی نماند مرا کان توان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو | درویش خدمتی که توان کرد پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من | دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام هیچ می ز دل گرم من نخفت | که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ میسپرد | صد جان بها دهند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به | ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
مویی شدم ز فقر و قبا کو قلندری | کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع | باشد که آتش از دم سردش بیفسرد

دامن

بر من بروز هجر ز جان هیچ منتی | ایام مرگ را چو از عمر شمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او | صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بر روی کیسه خرده اگر هیچ خورد

ای کسانی که دران کوی گذار آرید | اینچنین در غم و اندوه مرا بگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید | بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید | یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
هر دم سوی عدم جان مرا بشتابند | یاد کاری بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید | چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید | شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | هر چه بار آورد از بهر خاکم کارید
زاغ خلد ار شوم جای سوزم باشد | بشمار سگ که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید از بر سرش از دیده دل خون بارید

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

سحاب غیرت تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زار ام او فتاده مگر / طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
همچنین که بخت بد و یار نیک خصم منند / زچنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار و بدکام بخت بگذارد / گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک زجام طرب جرعه بمن ندهد / که از نخست بزهر غمش بیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
مدور لعل تو شکل زباده پرهیزد

خوش آنکه غم عشقت باجان و دل آمیزد / بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید / ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم ابرو / مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید / کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شعریست سیه آن خط گرد رخت مشک از آن لیف / کش باد صبا زان گل بر شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد / گر تیر زنی آهو از پیش تو بگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

چنین کان ترک عاشق کش بچشم خونریز می تازد / سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد
براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی / که ترسم توسن شوخش از آتش دل نعل بگدازد
عجب شدت رخش او که گردش ره نمی یابد / دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان ناخن یارب چرا گر / نمی آید برون ما را من و چوگان نمی بازد
زجام نیستی ریزد اجل یک جرعه در کامم / که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار گر اینست و لطف و قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

کیم من جا بیا گو استکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا پی بنهادند ابجهت تشنه شدند
هر چند که مرکز می و میخانه نبودند / همواره زشوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو باری / رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین پس بخدایت پرستند
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق نیم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / کز سنگ ستم سیم برانش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند / چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست / ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بربستگه بگذر که ز زلف گشادی / تا روی تو بینند دو کر بت پرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه و چشمان تو نوشند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / نخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند / در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی ترا از تو بی مراد / مقصد نکیت کعبه روا از آن صدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک و گر بدند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند / با پیرهن چو گل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث شکرلبان گو که اهل ذوق / ننهاده گوش بر سخنان مجدد اند

سپاه دوست کز آن شهسوار میگذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و بشتابید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید / مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

بگرد دولتتان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

سیل غم ابروی تو ام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو خدا بس که کشم رنج / شد آن تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غم دیدهٔ من اشک دمادم / آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لای می و خشت سر خم / بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم و وام بگردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بتماشای سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد
جامی که شد از رشک سخن بر تو شکایی / مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و غم مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسوده کی بخواب رود آنکه تکیه گاه — از گرد بالش فلک تیزگرد کرد
غره مشو که خواجه ببنگی نپاید — بدمردی زمانه ز آنک مرد کرد
دوست یار و میل دلش جست سوی درد — خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت — کو بارگی زهمت گردون نورد کرد
گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست — با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو بیت معنی رنگین چهره را
تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیر تو افتاده در جان من افگار کرد — بر هدف آمد ولی اندر دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست — سینه ز شوق چاک و داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد — نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت — روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح گر دم جانبخش خویش — داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان — بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترانهای شورانگیز کرد — وز دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای شو اندر نهاد — جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوه کن کو تیشه حاصل زین کز دور چرخ — لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشکناب — با اسیران هرچه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا و باغ بر هم زد صبا — جعد سنبل را چه پر افشان و عنبربیز کرد
داشت ارزانی حیات او بوس تشریف قدوم — مردم چشم منش از گریه گوهرریز کرد

دعوی پرهیزکاری هست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سحر دوش بقصد سلام قیام کرد — شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان و هم جواو — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی جهت — خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او — از پیش من چو مهر که جنبش خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سپهر بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ما گشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت بر محراب روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما را ترک این افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بیخان و مان ویرانه / آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد ز تن / مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد و بلا می باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل گلی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمدالله که بهشتا بارهی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت / بهجو جانی داشت عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می / دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم

حریم آستانش دیده زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش / ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی / که سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را آنجا که مقدم تو / برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرای محنت خو کرده‌ام بغربت تو / غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در هوای محمل تو / نثار آن نفسی او رای خواهم کرد

فزوده محنتم از دل بداغ فرقت تو / سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی ازان لب حواله کن ورنه / حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آن میکده جامی که حل مشکل عشق / بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

پیش تو جا نمیتوانم کرد / وز تو خود وا نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطعا نمی توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم کن بسوی وصل موعود / که تقاضا چنین نتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمی‌توانم کرد
سرو خواندم قدت ز او شرمم / پیش بالا نمی‌توانم کرد
جامی از بس شکیب و صبر مجوی / که من اینها چنین نتوانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
ریخت آن مشعل نور رخت که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقه پشمینه بدوش / پس تنعم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگیر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که پشتم ز غمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر کنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن ولی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوشه سوی داد خواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها / کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش / بابل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت مالم روی زرد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین بی‌آبرو / گرچه از وی نامد احیانا گناهی هم نکرد

چو ترک سرخوش من پای در رکاب کند / کرشمه بر سر جولان بر آفتاب کند

فتد از خانه زین جا مگر ده گرم سوز | هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل | ز خلق تشنه که ز تیر تو زآب کند
من از قصور نادیدنش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم | که گاه شیوه و که ناز و که عتاب کند
بیا و بهر حریفان چو مجلس آراید | نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر به مرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا به دور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن مه‌ربان | مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار | کاش گر گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم بر نهد | گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای | پیکر از تن چرا از سیم و دل از آهن کند
گر برد بویی ز ذوق خاکپایت ملک | ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از فوج دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

فرخنده عیدی کان جوان از نیشه نی جولان کند | از غمزه‌ها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه به خون آرند پیکانش برون | ناله نه از چاک درون از رفتن پیکان کند
زان گونه کز ابر حسن باشد گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر | آن خاک را از یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین | سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند

زین پیشان که جامی خون فشان در سر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | نشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شاه زرو | هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم کو مگذر زانکه مباد | کش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد | با نبان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند ... ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوه‌کن تیشه چو بر کوه زند زان چه صداست ... آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل ز پی خدا یا پسند ... که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بآن خط رخ زیبای ترا ... گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات ... لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود ... عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف نه خلف از جا ببرد جامی را ... راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند ... خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر ... تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس سالخورده پیر که چون طفل خردسال ... در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کنم بدوش ... گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست ... با او بگو که دیدهٔ جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست ... هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او ... گر صد هزار بار بمیری کری کند

حادی که بهر ناقهٔ لیلی حدی کند ... باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست ... گم گشتگان قافله جو را ندی کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را ... کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

از آر سد ز پیر مغان خلعت قبول ... گر زهد شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان ... میخانه بهر رندان بنی کند

دل داد و نقد وقت تو جان داد و غم خرید ... تا جز همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی ... باری جفای آنکه کشیدن کری کند

جان ازان لبها حکایت میکند ... طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل ... زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی ... جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا ... لعل جانبخشش حمایت میکند

دور ازان لب جان بلب ما آن نیست ... بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا ... از جداییها شکایت می کند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ ... غمزهٔ او را کفایت می کند

آن به که جانب سفر آهنگ می‌کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می‌کند

ای نامه بزم مجلس او نام من مبر
کز کلک و کوی نام نقش ننگ می‌کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ می‌کند

عاشق فتاده جان بره کعبه مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ می‌کند

صد جنگ میکنیم بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ می‌کند

نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب
منع سماع بانگ نی و چنگ می‌کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام سفال مجادله با سنگ می‌کند

دل یکجهت عزم آهنگ سفر نمی‌کند
گر روان بر رخم از سر مژه رو نمی‌کند

شکل محراب نعل سم رخش تو براه
هیچ دل داده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه گناه
کم فتد شعله بجا شاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فرد خواند
جز بمنطق لبش اثبات وجودی نکند

بادیت پیرهن از رشته جانها تن تت
صبر بر زحمت هر تار و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد نشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

بس

لعل لبت بلطف حکایت نمی‌کند
چشم خوشت نظر بعنایت نمی‌کند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل
دردا که درد دل تو سرایت نمی‌کند

دل با تنگت تو شرح و بد عقیده رقیب
از دوستان بغیر شکایت نمی‌کند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
جز پیر می فروش کفایت نمی‌کند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند

معشوق را رعایت عاشق خوش ولیک
یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
راستان میل به آن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک شود اندر دست
خوش نویسان مثل قلم از موی کنند

چون شوم خاک پسرم بر سر آن کو فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالکان گر چه درین راه تک و پوی کنند

من که رو قبله چو با خاک برندم زنهار
سر کجا نیز الا روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خاک کویش را پس از کشتن مخمر گل کنید / خانه سازید و جانم را در او منزل کنید
چون بریزد خون من این بس دیت کز بهر من / گاه گاهی نسبت قتلم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آن کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید م طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار و تاب آن نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
ابلهست پیش اهل دل دعوی بی دردی / چند تدبیر دوا در دولی حاصل کنید

چند در وی پر کشد جامی ز گفت و گوی عقل / ای حریفان بارش از یک جرعه لا یعقل کنید

شبم در ماتم هجران دوا ابرو در خیال آمد / بسینه سر کجی ناخن زدوم شکل هلال آمد
پس از مرگ ای همایون زاغ افگن استخوانم را / دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایه دیواران خورشید رخ میرم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش خود به پیر سنگ من / بلی سایل همیشه اهل صف نعال آمد
نیاید جز تجواب جگر در بر خدنگ او / که باغ سینه و پستان جا بزا چون نهال آمد
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین پر نشان / که بر سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی / از آن زو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد / نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد بی خبر / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش / طوطی آری بقفص بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیامد / غم او چو کشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی / که از آب دیده جوی بکنار من نیاید
خط سبز کامد از گل گرز لبی سبیدم اینک / چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیاید
بکدام کاسه سر خوش زنیم از شراب راحت / ببرم چو رخش سمی ز سوار من نیاید
برهش چو خاک گشتم چه بود اگر بگریه / که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید
چه رهم باو ولی را که خراب از و کارم / بچه کار آید او را چو بکار من نیاید
ز چهره ساخت جامی زر و دیده سیم یعنی / که زکان عشق نقدی بکنار من نیاید

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد   جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده   بردم به سر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری   این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را   چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی   کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز به سر خاک شهیدان نگذشتیم   کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

چو در سکون لباس آن مه بجنبش بزد دامن   دلم زان سنگدل عیارانه در قید جنون آمد
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفاپیشه   غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آنچه پیکانش   که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید
خیال کوهی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین   صدای ناله تا اکنون ز هر کوه بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل از رشک   ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
خطایی گر رسد از تو مرا از تو گله حاشا   تو خود لطفی سراپا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون به بزم عیش بنشینی نگه گه گه   طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید   دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم به خواب آید مرا آن ماه رو لیکن   کسی را کز چنان رو دور ماند خواب چون آید
خدا را ای فسونگر درد سر کم ده که بیمارم   نه زان بیمارم کان به تعویذ و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم لیلی و درد من   نه مردم گر نه درد من از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق   صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خرامان می رسد وز شوق خواهم سینه بشکافم   که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او بدینسان رهنمون آید

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید   مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری   بلای جان من یک ره از آن بالای زین آید
کسی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته   معاذ الله اگر ناگاه بآهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرود بر چشم من پا   دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
به هر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه   مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که در صحبت   چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
ز بی خوابی شبها همچنین کامد بجان جامی   چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید — زند گل جامه خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن — که بر روی سپاهی گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی از استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که بر نابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل رخت نسرین خطت سبزه — مباد آگین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد — گران عزت نمی باید که در سلک سگان آید

از بس که چشم دارم کان مه ز در درآید — از جا جهم چو ناگه آواز در درآید
ریزم سرشک گلگون از رخنه مژگان — آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل اینسان که گر درین تب — پهلو نهم به بستر دود از ز بستر آید
آن کامد بکویت گر اختیار بگذرد — بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانت — شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف — هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
هست آن دهان نشانی ز آب خضر کز آن روی — لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی — خون کز دل صراحی در چشم ایاغ آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید — دودیست کز او بوی کباب جگر آید
تو یک بیرون پیچم از بس که طپید دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر ره که زد و بیندم — زان روزنه کز غیر خیال تو درآید
بگذر ز سرم عمر کسی تا قلم سر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است — کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس — باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

رحمکم چو خونین کبابی برآید — ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا — که دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و حیران — ز هر سو که آواز پایی برآید
نکو گوش کن کان منم گر ز کویت — چو شبها فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک تو چالاک بر سیم — ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی نبض خویش بگشا
بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان از بدن آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبند آن ماه کو محمل که می گرید صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چه گویم بر گرفتاران دل بیدل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
کنار زلف تو در برم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی سپرم هرچند
که آشتی توام بوی جنگ می آید

ببحر عشق تو تشنم ز کام و پست آمد
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ترشحیست ز خون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز رشک ملامت بزیر خاک و هنوز
بخاکم از کف احباب سنگ می آید

برآمد است پر از خون دلم چنان جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

بسینه گر نه غمت دم بدم فزود آید
دلم بغمکده سینه کم فرود آید

گریخت صبر و دوا به ز هجر تو مشکل
کنار رسیده بملک عدم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه
هزار قافله بر روی هم فرود آید

ملک ز ناله من بس که بر فلک گرید
چو ابر بر تنم از این بام نم فرود آید

چه سود راحتم از وصلت ار دیگران آید
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من
خدنگ محنت و باران غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم کند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سویی سپاهی از پری رویان رسید اما
چه حاصل دل او خواهان که سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست و شوق از تو دارم
تعلل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

شنیده‌ام چه شد از ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیر زهر آلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر هجر او بی نم — در این غم کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می‌آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می‌آید

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان [illegible] — که می‌گوید که عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر آرم — همه از بیم دوری زو چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش — که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انگاره وار و لیک می‌ترسم — ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم — ورنه ز باغ عمر تمام بچیده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخته — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

وه که بود آنکه از سر کش که ترکش بسته بود — تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بر نه بینم مردم نظاره را — کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل [illegible] سوخت — ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — توسنش را چون عنان از هر رگی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت — شاخ ریحان خطش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم — مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب و رفت
آگه ز روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از آنک
این قدر زین بخت خواب آلود بیدار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما همچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت چند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلفت چو خرمن نهد دامن زمشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده شد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور زغم ما
از تو ما با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان گو بود
شد مرا از شوق لعلش گریه چندان گو بود

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان سر سر و سامان گو بود

امشب افغانم بچرخ از فلک زد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان گو بود

چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت
یا و کار تیر او در سینه پیکان گو بود

گر شد ایمانم بکفر زلف تیره کیش بدل
ظلمت این کفر به از نور ایمان گو بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد آنگه همت تدبیر درمان گو بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان گو بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

نازنینی صف خاک نشینان نیاز
از پی بر شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

گرچه شاهان هوا خواهی او خواسته اند
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

عمرها بزمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

در چمن بی قدان سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

وی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن و آن باز پس دیدن چه بود

با رقیبان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

پیش دل بشکست وی کان ماه را خانه بجاست
من ز غیرت سوختم کین جا نه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش وان مه جو بخت
شب همه شب بر سر آن کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم به باغ و سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار به هر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفته به سر خود فغان کنان
کس طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی برهمن نماز
جانم ز رشک سوخت که جانان من

جامی بگوی هر چه ماند ز دو پست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گر چه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی و آب لرزان‌تر بود

میکنم یک بوسه خواهی یاد و دشنام از لبم
هر چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

چاره چون حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر که را پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان
گردم و زین نیز میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوز و خرقه هم
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان ز مژگان از دلم پر خون بود

چون رسید پیکان او از سینه آنگه بگذرد
از درون در دو بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گه اندر کوه با سر پیشه در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگر ارزانی که من
عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دود وش رفته بر گردون بود

هر کجایی گر حریم خیمهٔ لیلی مدد
خورد آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبتی بخت جامی جان دو لا با غمش
عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / برای آمدن آنجا بهانه باشد
گداختم دل صد پاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که عنان کمیت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانه باشد
بپوش عارض و خال از دل رمیده من / که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد / چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز مژه اشک و ما دوم که بشوید / گر غیر خیال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من / در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای ماه که شاید / زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که چشمم / در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد
هرگز ز وفا یاد دگری عهد نبندم / گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید / در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

پای تو پیدا

ساقی چو شیشه پیاله که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم غم ز آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که کف عیش باد بست / زیرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو کرده‌ایم / منت خدایرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت / وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسیده بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رسیدن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون بریده از تن رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب روی این کهن باغ آن گل نو رسته شد
بس که چشمم ریخت در هجرت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از سنگ [illegible] / زخم تیرت مرهم ریش من دلخسته شد
گر کشی دل جانب محرابها باشد سبیل / تا نمونه‌ای آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبوش دور ز رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / بر خاست باز و فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل بمیر سید / مسکین نگر که دام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بعجز و بنازش بتو بخویش / چون نیستست عاشق هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما کز نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مده فرما / که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / شکاف زخم تو از جمله جای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه توام مانده بود تا شده خاک / بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم تنگ بیا غشته خون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل / صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مباد / آنکس که درین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که پی کس نشدی رام / در دام سر زلف تو آخر زبون شد

پیرامن اطراف باغ از سبزه تر تازه شد / جام می ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد رز / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید / افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ز بوی صحبت گل زنده گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان / حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید / از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معزّ ملک و دین سلطان حسین
آن چنین خلقی کز آثارش جهان تازه شد

باد روزی سرودش فیروزی و پیکر گرد
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پای دران کو بسته شد
راه رفتارم ز هر سو بسته شد

نافهٔ عزم جهان پیمای را
بر سر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من برو دعا
همچو تعویذش ببازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال
رشتهٔ عمرم بدان مو بسته شد

شیشهٔ دل را بفکر غبغبش
در درون صد نخل و لولو بسته شد

چشم من نادیده هم شبها که
نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لاف آتش زبان
پیش آن لعل سخن گو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشم از مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را از تو گمان خواهد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جای را
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد
کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن از دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن ترا کی رسید قتیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خراب باده ولی شو که پیش ذوق شوی
که آب باده نشد تا خراب تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و غم بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

ز زلف بی مه رویت شبی که جامی را
پر از سمک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال که تا آب نیم خوردهٔ تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون یابد شفا کرد
اسیر قید توکی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد و رنج بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / بجوان حریف که تا کز کشتهات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار چشمه دلش خاک رهگذار شود
بنیت شکار چو راند برون رود آهو / به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بفکر رخش تازه گشت خاطر من / که یاد غمزه او چون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی‌توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت / اگر چه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هرگه که بگلستان گذرم / ز گریه دامن من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست / شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / بی های و هوی نعره مستانه کی شود

در باده

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می‌کشد چین خال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی ندید پیش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان بهر باده ساخت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین چرخ صیرفی / هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو / تا کی دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج درد تو کرد خود طبیب را / صد بار دستهای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی ببست نظم تو گر ز انکه گوش چرخ / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
انجمن جولان کنان کین شهسوار آید برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای ماه و سراپایم بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین به تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کشته سگان من شود

گفتمش جامی به پابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بجز یم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد
مردم ز بند عیش نهم رو براه زهد / بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر / زانرو که دل به صحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود سیم و عیار زر / هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه گر قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس مزن انگشت اعتراض / آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفاف تست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد / خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش خیالش مشکل لی / که به غفلت ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه مخلصان / محنت هجر همین عاشق دلریش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از تب طپیدن الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش آن نیش که از رگ کی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت
تا دو سپه داغ جفایت برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز بهر گوی تو تراشیدم زهی سرگشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خونی شد مسکین دلم را با بتان / این همه بیداد بدخویان ز خوی خود
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن‌ها / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود
چون صراحی پر برآید تشنه لعلت ز می / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می‌کشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو می‌کشد

دل گو دوا په از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار بسوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

همت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کینها همه ز تندی خوی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از زهد ساده زهد بسوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله سوی گل روی تو می کشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست ز بهر قلاده عقد گهر
برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

ملا پس سکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین دو دیده نه دامن بخوناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور و هجر عذاب است ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی آب حیوان کشید

بخونم نوشت فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گر ز چشم رشته جان کشید

پی مقدم تو نور سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است آن بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همانا دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
دره او ز چه رو دامن از این گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو پنهان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم چین چو ابر مه شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جا میاور دل لغم و درد نه اند ز غم عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید / خط جنون به دفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع روی تو افروخت در ازل / بر ما رقم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو داغ درد عشق به مردانگی کشید

ننهد جز به خاطر ویرانه گنج عشق / معمور خاطری که به ویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره به دردانگی کشید

هر کس به کوی عاشقی از خانمان گذشت / با او حبیب رخت به همخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی / چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید / که به رویم رقم از اشک جگرگون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو / کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایره عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن / کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید

جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکشد / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو / نکشیدست ترا دل سوی من چون

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید / طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بگلگ

به گلگشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد بگشاید

گره شد در دلم زلفت چه کردم گر دو بستانها / چه دانم کین گره از طره شمشاد بگشاید

اگر مقصود من آزادی از سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله / ز کوی خود دری در روضه فرهاد بگشاید

در آید سر گرانی زود یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز باد بگشاید

مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم / که مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید

مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

مه من تا نگر از موی میان نگشاید / بند لالا کی از رشته جان بگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را / گر به آزادی آن سرو زبان بگشاید

گریه بیند صدف آن حقه در گرچه شده / جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید

از دو لب پیش دو کان شکر ار شهد فروش / پند او راه گر از شرم دکان بگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر / تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک / بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش او عرضه ده‌ولان عرض سخن جامی چند / دفتر خویش گل ایام خزان بگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دل‌شده ترسم که بر باد رود
تا یکی عاشق دلخسته با مید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / حیف از آن جغد که در منزل آباد رود

دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

تشنه دل ز جگر کی از ره دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان کوی تو شد سیل خون روان / ترسم پیش از این که بکوی تو خون رود
هر گه که زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن / کز خون نشان تیشه‌اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر / عارف بجست و جوی می لاله گون
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم بر دل غمناک رود / گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده است سر سرکشی / پر دلی گو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا صیت آن جلوه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر / بین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود / سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
زاشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق / چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا میرود
بر فلک افکنده جان پیچان کمند از دود دل / گوییا از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان / عاشقان را دل بدان لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار / کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
میرود زنجیر بر پا هوشمند از عشق / هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
بروزش کم کوی جامی اگر آن جان فزای / زانکه او آمد آن مسکین دو آهو میرود

دوستان با زِ مرا عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رسید از تن بکویش از امید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

با بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره‌اش / پای دل در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز نقش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفاکاری فتاد

قد پسیان کشن پرده‌ها بر گرد دون بنشسته‌اند / مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند

آن فسون‌خوانان که در شبها بافسون جان دهند / پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند

نو عروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز / گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های تکمه دور جیب / بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

بر رخ از دو مژه اشکهای گلگون میرود / شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود

کر دلم شد رخنه از تیغ جفایت پاک نیست / جانم از زندان تن زان رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش نیست / میزند هر دم ز من آه و بگردون میرود

ما میان بار اندوه و تو با اسپ و کمان / کوه‌کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود

پوست بهر عنبر پوشد ورنه لیلی را قفست / در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده‌ام کز پی چو نیل و رود آب از بهشت / لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود اینجا چه لطف / نظم جامی را بحسن در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان روی می‌نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رسید بسودای خال او / مرغ از قفس پرید بسوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش بیکم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد آنچه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رقیبان کوی دوست / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد

گفتمش سررشته کارم از زلفت گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو می‌ریزیم ز مژگان در اشک
گفت یارب هرگز این از کرم لازم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی دلسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دل پر درد بی پیکان تو
گفت یارب هیچکس را دردی بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کوی تو من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد

بر رخش شبها چراغ از جای و من محروم ازو
وه چه روزست این که دارم شب برو روز من

دیگر از او دیده روشن گرچه از مردان بود
جز بروی آن پری روشن چشم من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچکه زان رهگذر گردی بدین دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری به پا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی دلخسته را آن روز جان در تن مباد

گر کار دل

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
بر راکب به بدخویی بد مهر چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست گران بالا پا بر زمین افتد

عشق تو به همه رو کین هر چند زند قرعه
مشکل که بنام هر قرعه کس افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابروت
در روی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک
سیاره او بارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند
مفتون شده نرگس مستانه اویند

زان پیش که شمع رخش افروخت گروهی
مرغان ازلی سوخته پروانه اویند

زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت
جانها نگران لب پیمانه اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان
جاروب کشان در کاشانه اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت
کین مردمکان بهر چه همخانه اویند

زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشد
مویی دو به یک پیچ که در سایه اویند

افسانه جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

جامی اندیشه اهلیت عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو زهاد جا در تنگنا ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان ز انکار جست
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا اول سوختی پنهانه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حب حالی می نوشت
از قلم آتش علم برون زد و دفتر بسوخت

غمت روزم از آن شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح ابجد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
شناور نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشکناب ریخت
باد گلبو باد و گلگو نیست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
گرم اگر کشتی چه غم کی باشد امکان خون
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر سو جا ست
سیم با پولاد و در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است
وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشکناب ریخت
یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا در هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو مشکین دانه‌هاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر مهتاب ریخت

پسته و بادام سوی لب مبر کز چشم ریخت
نقل بزم امشب ز لبهای اولوالالباب ریخت
خفته بود بر چمن خار و رفت از اوراق گل
باد صبح هم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و این جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دل صد پاره از هر خم فرو ریخت
زره دم هرکه دم زد سرخ از آن
سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم گره پیکانت افشاند
چو ریشی بود گران مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از جنس طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

درمانده به حکم بلا از قضا گریخت
ز طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از بلا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه افتخار
احساس پس گرد در کنف آشنا گریخت

گر ریخت از سبب بسبب التجا روا
خیر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هرکس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای بیرمی ز دوش کرد در نو گرد
هرکس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل رخت راز روشنی به گفت
سخنی روشن موجه گفت

هر که دریافت نکته و سنت
عقلش از شرع بس الکن گفت
پیش قد بلند تو طوبی
سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی تو آب عید
هرکه دید الهلال واقه گفت
وعده یک بوسه تو بود دشنام
لبت آن یک نداد و این ده گفت
بیت مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه کرد درع گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحر که گفت

دی که آن نازنین سخن میگفت
با رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه
گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفگاران بود
هرچه آن شوخ غمزه ریز بگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب
نکته‌ای چند در چمن بگفت

لطف آن قد ز سرو می پرسید
وصف آن روی با سمن بگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن
گاه از آن بوی پیرهن بگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن بگفت

باده تا چاشنی زان لب چو نوش گرفت
آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست
زر بی غدر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
امشبم باز چنان بیخودی دوش گرفت

خواستم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قامت تو تنگ در آغوش گرفت

عشقت از دور پر هوش و خرد بود بجنگ
دل من زیرک خرده‌گر و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
وین شاه عطابخش خطاپوش گرفت

آن سحر کرد کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یا رب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان ره یاد از پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل او ام ای خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند با درد هجران خو گرفت

نیست میلم زآنکه وصل از کلبه هجرم کند
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تا از آن ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سر گوی است در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون لیلی را بهیچ
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بنهد ز بالین حریر
هر کرا بر خاک درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست کز گرد رخ زیباش گرفت
دل ما سوخت ببین دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش ما بوس پس دم نفست همین بس که چو شد
در رهش سوده شد نقش کف پاش گرفت

نه دلست این نبرم ملکه دلم از غم عشق
شد جدا قطره از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت بهم در کف ور
اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بقدم قدحی چند بده
زغم آنرا که غم سینه فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بچه حیله جامی از و
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ناامید از در دوست پریدیم و رفت
هجر را بر وصل گزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که پهلو که بستر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر ما در زد
پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب در روی خوش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی برد چیدیم و رفت

الکه

آنکه بر گل گره از جعد چمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من از روز بر انداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورش آهوی ختن
در دلش خون گره از تهمت گیسوی تو بست

مید هد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یاد از قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم که زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کوه یاقوتی طبقها از زر ناب پر
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر پرنگون آب حیرانم که باد
صد هزاران اژده بی دست و سوزن چون زدست

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آینه آب
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

سر ز تاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ / بس شکوفه چادری کز فرش بر صابون زده است

چون رسد بر لاله ژاله آید از آن سنگ پای / کز تکلف پلپلش بر کاسه مجنون زده است

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف / حاسد ار طعنی زند پت از طبع ناموزون زده است

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / هم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی شیشه فروا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که در دیده بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که بر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که زهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد است / کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه بگشت بسی خانه صورت جامی / کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است / ورد لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند / که سراپرده برین عالم مینا زده است

بهر قتلم که کمر بسته ندانم که مرا / میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

سر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو / همه سر از دل و جان من شیدا زده است

سبزه بالاک درش خاصیت آب حیات / بس که سر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا / تا بفتراک تهی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده است / چگویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری / مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل بس آسان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کرده است

نمی‌جنبد رقیبت زان سر کو / ره عشاق را دیوار کرده است

در آغوش خوشت در خواب دیدم / فلک بختم مرا بیدار کرده است

عیادت میکنی بیمار خود را / مرا این آرزو بیمار کرده است

گدای نشئه جامی لب مکش از تو / همین دریوزه دیدار کرده است

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست / نخل خیال اگر از این خوبتر نبست

گذشت در غم تو شبی کاتشین دلم / از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت / آن مرغ رام ناشده را بال و پر ببست

دارو ندید از لب لعل تو پیر سبوی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده لب نگشود / بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان / بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی کمر ببسته بود در طریق زهد / تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس شیوه آن دلبر چالاک نداشت / خونخواری آن کافر بی باک نداشت

افتاده پسم در ره خونخواره سواری / از سرکشیش لایق فتراک نداشت

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من / کز قدر مراتب تر از خاک نداشت

زانکس که مراد دخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک نداشت

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش / افسوس که قدر نظر پاک نداشت

سر در دو غمی کامد ازین چرخ جفا کیش / منزل بجز از سینهٔ غمناک نداشت

جامی که خونریزی آن شوخ دعا ساخت / جز سلمک الله و ایاک نداشت

چگویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست / ز سر پا فکندی پایه بر گردونم ای دوست

کم از حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

ز نقد عشق گر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست

میان رهروان بودم فتاده پیش / ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست / کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه میتوانم / لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می‌گریست / سوز من می‌دید شمع و زان فزون می‌گریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر / یا بدرد دل من چشم گردون می‌گریست
چون فسونگر دید در من برید از خود امید / ورنه بی موجب چرا آن کام افسون می‌گریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی در بهار / روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون می‌گریست

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی / ناز آن بدخو چو با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه تا تمام / وی چو دید از ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی / کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد و ز غم می‌گفت نیست / عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش پروانه سرتاپای دوش / چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
جا نیابد در حقیقت هیچ معنی بر وی راه / هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

باز بر شکل دگری می‌نهفت / زانچه بود و بی خوبتری می‌نهفت
پیش ازین بود چو غنچه زر کجا / چون گل اکنون پرده دری می‌نهفت
جز کمر چیزی نه پنهم در میان / زان میان کاندر کمری می‌نهفت
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذری می‌نهفت
رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظری می‌نهفت
بهتر آیی گر رسد سویت چاک / سینه پیکان سپری می‌نهفت
جامی از پیش که خوردی می باز / ارزد و عالم بخبری می‌نهفت

حرف الثاء

در بزم ما که میر و از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / مردم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ مگو ترک بحث وصل / تا منع وار و صیت نکرد و تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بلبلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند — با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

و حرف الجیم

ای خاک در تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و زا جا ی — برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفقر بر درت تاج
در تیره شب ضلال خذلان — نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز شد باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

بیت شب وصل را نه رواج — روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
درد سپاه و طبیبی که گفت — داغ جدایی بپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که هست — سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث — خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود — چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج — که شد وقت تو شد همچو خاک بر سر گنج
بجست و کار جهان رخ میار کاخر کار — ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشت و جغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت — که هست چاره کارت برون ازین شش پنج
بکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر — گر آن شکنجه نه بندست مو روا بشکنج
بسی نماند که آید جهان ز غرور نگر — که لاله بر بکند از زلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی — ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج
بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد
که میخواند امام او را گاهی راست گاهی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می‌پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت باد حزم راستی کارد
بجاش مژده پیدا او گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال زلف و قدت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او شد گاه گاهی راست گاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامهٔ اقبال بر جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح کرد
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم یکن شاربها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا چیر وی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جام است یا عکس مدام
ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبلت
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و کشتی بهجران وه رحین
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه با چندین همه عمر دراز
چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

چشم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری
کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول
خوش حدیثست گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت … باده باشد حلال پیش صبح

دارم از پیر مغان نقل که در وقت صبوح … باده چون نقل مباحست زنی نقل صحیح
تحفه لایق جانان بکف آرای زاهد … ترسمت وقت بگیرد و نیابیت تسبیح
بشنو علم و نظر ور که العلم حسن … منکر فعل خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب به لب جام آری … باشارت طلب بوسه بسی زد تصریح
آن دهان هیچ نگیرم مویست ز لطف تو هست … یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشته اوست … خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح … جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر دم کنم نظاره صبح … نهم سرشک فشان چشم بر شماره صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی … وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح
سواد طره شبرنگ گرد عارض او … سیاهی شب تیرست بر کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ ناله‌ام شبها … که این نفیر شب ماست یا نقاره صبح
علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر … صباح من همه شد خیر از استخاره صبح

رضی

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو … نداشت کس شب تاریک در شماره صبح
ز بس که وجه شبه روشنست از اهل سخن … خوشست در صفت وجه استعاره صبح

طلوع کرد کند زهره از افق جامی … ببات گوهر نظم تو گوشواره صبح

رخش همت شد و ملک فقر امیدان فراخ … نیست از شطره آسوده در این سوده کاخ
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر … تخت و شوارست با شیوه و ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل … بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهره آوازی ز کوس فقر یا آوازه … گوش جان دارد دلم بربر زن کاخ صماخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که شنگ … بهر میوه مخور دار ز پستی بغله شاخ
مردم از عمر گرامی هست کیجی بی بدل … میر و کیجی چنین بر باد هر دم آخ آخ

بکشای شهر صورت بست جامی جای تو … سوی معنی رو که هست این ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو کام دهان قند نبات تلخ … در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زاندم که دور ز سرو روان تو ام چو شاخ … شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جا شکیب … ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی / گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لب / بنمود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم از او گلاب / هرگز گلی ندا(د) بدینسان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی / آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

حرف الدال

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگ جوی و نگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید / هر جا که سر نهیم بعشقیم سربلند
دیگر مجا بخاطر ما پند پس ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
بستم بخاکبوس درش رشته امید / بر شاخ عرش می فکند امیدم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش / ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را بنقش نسبت بران شاه نقشبند
شد نقش هستی خود بند شیخ خودپسند / ماند محروم از تماشای جمال نقشبند

کور شو کو دیده خودبین که بهر آن جمال / چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش / دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند
کی بود باور که نوشیدست خضر آب حیات / مرده کز مشرب مردان نباشد بهره مند
انکه تف بر آیینه افکند چون در آن نگریست / دیده روی زشت خود هم تف بروی خود فکند
پست همت را ز بالا واردی ناید فرود / گر شکافد سقف مسجد را باواز بلند
خواجه صفرائیست زان رو تلخ کام و خشک لب / مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کاری را شمار و از محاسن شیخ شهر / جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند
دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق / زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ ولایت بغم و شادی بند / بنده پیش خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
رشته صبر قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگر مقصود بجز جست کمند
عالمی را ز تو پندیست که در بند خودی / تا بجهی بهر خلاص دگران کوشی بند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند / بر سر خوان فرومایه زپالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کامد آسان بشکن شیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده بود طور تو جامی همه را
هرچه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / که بود درد هم از نوع تو را فایده مند
سرو رخی که دلم در چمن عیش نشاند / شد باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست / چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ز بس پیچ کی محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط مغرا / بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را / که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمتگاری سرو بلندت / میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است / گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف / ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز بیش کم نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

از یار کهن همی نکنی یاد / این پیشه نو مبارکت باد
فریاد که بی همیکنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه چو دید از افق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد
نی نی نه نعل زر ز بساطی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

ز دست

جان رسید کان بهوا عید لطف او   چون طبع یار رسیده با سیه عید شاد
روز روشن بود همیشه ز بخت سعید عید   چشم بد زمانه ز عید رسش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید گو بیاد
حاشا که سر گزایدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود   انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در ادراک آن ذوق سماع   ورنه عالم را گرفتی این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش   آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال   جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق   لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد   صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست   صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق   وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد وز رشته دندان نمود   وز رگ جان گره غصه بدندان گشود

هست گویی ز لطافت دهنت در خوبان   کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز   تاری اندر سخن زلف تو انکار نبود
همه کس کشته خود می درود بجز من   که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون   که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال   چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی ز پی پابوس تو سر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش تو امروز که بدین لطف بدید   حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش تو تا شده ام حلقه بگوش   حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوش ای سیمبر از حلقه زر گشت گران   جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم   گر چه بسیار ازین راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی   نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل تماشا چو دلم   حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد — نی شاهد و نه وعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده‌ایم — نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو — دارد ز سر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی
از جان مرید پیر که الله ماترید

بازم صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من — حاصل آنکه مراوی که دلم میطلبید
فتح نامه که چو نافه سر آن نامه گشود — بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر که را بود پر از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
الله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست — آخر آمد ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد — خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند بهره باد — سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — غبار کی خطا پدید کان بباغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش — بهر دلی که زوی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون — اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل — خوشا کسی که می لعل زان پیاله چشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ — گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد رگ ارغوان بنشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت
ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

تو طفل خردسالی و من پیر سالخورد — بابا ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه چرخ چه بازی بخون من — موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره — بر رشته امید من از چرخ تیزگرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست — کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ که مستمع — افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

نیم

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بست — کوتاه سعادت من بخت در بوزد

زلف تو دید جامی و دوستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد — چو یافت آب تشنه لب اندر سراب مرد
باری که پاک کرد بدامن ز نم اشک — خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ چنان کز درون پوست — بر تن رگی نماند مر اکنون توان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو — درویش خدمتی که توان کرد پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام هیچ می ز دل گرم من لذت — که می چو جام از لبش پر و من چه برد

جامی که کند سینه بناخن سیب چه بود
حرفی که بجز وفای تو از دل همی سترد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ می سپرد — صد جان بها دهند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه راز بساط حریر به — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — کین موی را بپای تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع — باشد که آتش از دم سردش بیفسرد

بر من بروز هجر ز جان هیچ نیستی — ایام مرگ را چو از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او — صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بر روی کس پیاله اگر می نمی خورد

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید — اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر بسوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا تا بپند — یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید — چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم کجی یاد کنید — شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ننهد از گل من — هر چه بارد روز آید بسر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هوس زم باشد — بر شمار سگ که در پایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید از بر سرش از دیده دل خون بارید

چو ترک سبز چشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بجان غیر دریغست تیغش آلوده / مباد آنکه بخون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم او فتاده مگر / طفیل صید بغیر از کی خویشم آویزد
همچنین که بخت بد و یار نیک خصم منند / ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار و بدکام بخت نگذارد / گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد / که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه غم عشقت با جان و دل آمیزد / بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید / ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم ابرو هم / مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید / کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شعریست سیه آن خط گرد رخ آن لعبت / کش باد صبا زان گل بر شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد / گر تیر زنی آهو از پیش تو بگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

چنین کمان ترک عاشق کش بچشم خونریزی تازد / سزد گر غایت چشمت بجان ما بپردازد
براهش خاک گردم ای دیده بزن بر آتشم آبی / که ترسم توسن شوخش ز آتش دل نعل بگدازد
عجب شد رخش او که گردش هم نمی یابد / دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان تا چنین یارب چرا گرد / نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام هستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم / که بیماران هجر از جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف و قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

نگیرم من جا بیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا پی بنهادند در بت شکستند
هر چند که مرکز می و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو باری / رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین بس بخدایت پرستند
منبر شکارا چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق بهم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام سبک بود دل نازک جامی / گر سنگ ستم سیم برانش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند / چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست / ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر که گره زلف گشادند / تا روی تو دیدند دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست / این بس که در دیر بروی تو نبستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند / در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی شما را نه بی مراد / مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک و گر بدند
گو داغ مهر راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه زر قبا همه جان مجسمند / با پیرهن چو گل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث شرطان گو که اهل ذوق / ننهاده گوش بر سخنان مجدد اند

سپاه دوست گر اینسو سوار می‌گذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من پیاده دوم / خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر زمین افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و بستانید نیم جان مرا / بخاک پیش سمند سوار من ببرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند / مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرد در دلتان جای نالهٔ جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم تیغ / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غم دیدهٔ من اشک همان کرد / آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لای می و خشت سر خم / بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم و وام بگردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بتماشای سرو قد ناز تو بلبل / گل اطلس فیروزه ز زربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو شکاکی / مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و عمر مرا گونه زرد کرد
برخاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسوده کی بخواب ندید آنکه تکیه گاه — از گرد بالش فلک تیزگرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی شناسدت — بد مردی زمانه ز نیک مرد کرد
ور دست یار و میل لبش هست سوی درد — خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره خزان کرم رو نیافت — کو بار کی ز رحمت گردون نورد کرد
گر گرد خون دلم چو زبان از سخن بیست — با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو بیت معنی رنگین چو ورا
تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیر تو افتاده در جان من افکار کرد — بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله سخن خواست گفت — سینه زو از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد — نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت — روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح گر دم جانبخش خویش — داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان — بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شورانگیز کرد — وز دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد
در حریم بزم رندان پای شو اند نهاد — جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوه کن کو تیشه چه حاصل زن کز دور چرخ — لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشکناب — با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا — جعد سنبل را چنین افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی حیات و دوش تشریف قدوم — مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دوش بقصد سلام قیام کرد — شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان و چو او — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی جهت — خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او — از پیش من چو بهر کرشمه خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خندهٔ صبح بخت
شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناکشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت بر محراب روی در بتخانه کرد

آنکه سر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی
چون شنید احوال ما را ترک این افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل ما خان و مان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن
مرغ را پابستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد بلا می باش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل قدی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی گردن ز خد برد
بحمدالله که بهشت باری کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت
چو جان زان پسته عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
ولی پر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب زنخ میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
که سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را آنجا که مقدم تو
رای دیده خود پیش ره سپای خواهم کرد

درین سرا بلغت خو کرده ام بغربت تو
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در هوای محمل تو
نبات همنفسی او برای خواهم کرد

فزوده محنتم از دل بداغ در غم تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

ببنده بوسیی از آن لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آن میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

پیش تو جا نمی‌توانم کرد
وز تو خود وا نمی‌توانم کرد

می‌توانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعا نمی‌توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمی‌توانم کرد

خود کرم کن بوصل موعود / که تقاضا چنین نتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا همی نتوانم کرد

سرو خواندم قدت ز آورد شرم / بیش بالائی نتوانم کرد

جامی از بس شکیب و صبر مجوی / که من اینها چنین نتوانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه و دوش / بس تفاخر که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که پشتم ز غمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر کنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن ولی ندید که کحل البصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه‌رویش سالها / کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش / پای مالی نشد پروای جاهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت ما هم زردروی / او گزین اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین بی‌آب رو / گرچه از وی ناروا جانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرخوش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه جولان بر آفتاب کند

فرو از خانه زین جا نگرده گرم سوز / هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل / ز حلق تشنه کند زهر تر ز آب کند
من از قصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم / که گاه شیوه و گه ناز و گه عتاب کند
بیاد بزم حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از مکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنم ز آسیب تار و پود پیراهن فکار / کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم بر نهند / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای / نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند
گر برد بویی ز ذوق خاکپایت مشک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بوی رویت از روح دری / گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت رخش جولان کند / از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون / ناله زند از جا که درون از رفتن پیکان کند
زان گونه کز ابر حمل باشند گلها خنده زن / آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر / آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند
بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین / سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند

زین سان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان / دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا پند و نادیده کند / نشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی / در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش / هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کاکل شانه زده / هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم کو مگذر ز آنکه صبا / کش خراش دل من پای خراشیده کند
پرده زاهد سیاه پوش برانداخته باد / تا نهان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوه کن تیشه چو بر کوه زند از چه صدا است
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده و خیال تو دل نیز خدایا مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرده از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین کی پروای وصف که و لاله کند

لاف نه از خلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و باز بر او جان فدی کند

شد روی دوست قبله ما کو امام شهر
تا در نماز خویشتن با اقتدی کند

بس سال خورده پیر که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کنم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
با او بگو که دیده جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

حاوی که بهر نافه پیلی جدی کند
باید ز شرح قافیه ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست
گم گشتگان قافله جو را ندی کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

از آر سد ز پیر مغان خلعت قبول
گر زرق شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب ولی کجاست که بر رغم زاهدان
میخانه بنیت رندان بنی کند

دل داد و نقد وقت تو جان داد و غم خرید
تا بر جهت سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
باری جفای آنکه کشیدن کری کند

جان ازان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت می کند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت میکند

دور ازان لب جان بلب نالان نیست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدائیها شکایت می کند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت می کند

آن نامه بجانب سفر آهنگ می کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر / کز کلک و کوی نام نشان ننگ می کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته پرسش فرسنگ می کند

صد جنگ میکنیم با مبید پی صفا / چون می بریم نام صفا جنگ می کند

نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ می کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب / جام تنک مجادله با سنگ می کند

دل بچنگ غمت آهنگ پر فرودی نکند / که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محراب نعل سم رخش تو براه / هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

وهنت را که خرد جوهر فردش خواند / جز بمنطق لبش اثبات وجودی نکند

باید پیرهن از رشته جانها که تنت / صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد نشناس / پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند / چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل / دردا که درد دل تو سرایت نمی کند

دل با تنگی تو شرح و بد غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمی کند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / جز پیر می فروش کفایت نمی کند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمی کند

معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک / یار من این طریقه رعایت نمی کند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کفایت نمی کند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل به آن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت / خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک بسرم بر سر آن کو فکنند / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالکان گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم ز بهار / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خاک کویش را بر آتش نخواهم گل کنید
خانه سازید و جانم را در او منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بهر قتل
گاه گاهی نسبت ظلمم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار و تاب آن نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

جنت پیش اهل دل از دوزخ بی دوست تر
چند دوزخ پر دود او در دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بارش از یک جرعه لایعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ آنکه استخوانم را
در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش خود به پر سنگ من
بلی سایل همیشه اهل صف نعال آمد

نباید غیر خوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پا ننهد بر زمین پر نشان
که پرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان سنگ گفت اگر سخن جامی
از آن زو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

لله الحمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از غم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت وز آن زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از ضمیر و خرد بیخبر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفص بهر شکر باز آمد

رخ خوب چون نگارم که نگار من نیامد
غم او چو گشت زارم بمزار من نیامد

نگارا چو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جوی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که زبانی سیدم اینک
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کام سرخوش زیم از شراب راحت
بسرم چو رخش سمی ز سوار من نیاید

برهش چو خاک گشتم چه بود بگو که گریه
که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید

چو وهم بار و دلی را که خراب از و نگارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیاید

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده — بردم به سر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری — این لطف هم از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو خود بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز به سر خاک شهیدان نگذشتیم — کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی — چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

چو در گلگون لباس آن مه عجب بر زد — دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آمد
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا پیشه — غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن جفاکیش — که شد آب از تف و تاب درون ما ازان بیرون
خیال کوی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین — صدای ناله تا اکنون ز کوه بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک — ز بس گرد دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
خیالی کز رسد از تو من و از تو گله حاشا — تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون به بزم عیش بنشینی نگه کن ره — طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر سر زمین گر دیده اشک لاله گون آید — دمد زانجا گل حسرت وز آن گل بوی خون آید
شبی خواهم به خواب آید مرا آن ماه رو لیکن — کسی را کز جهان رود در ماند خواب چون آید
خدا را ای فسونگر درو بر کم ده که هجرم — نه زانسان برده خوابم کزان تعویذ و افسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم لیلی و درد من — نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق — صدای ناله بس فرهاد را گر بیستون آید
خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم — که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید — که بخت خوابناک او بدینسان رهنمون آید

چو نرگس بسته از راه آن سوار نازنین آید — مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری — بلای جان من اینک از آن بالای زرین آید
کسی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته — معاذالله اگر ناگاه با آهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من پا نه — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد — چه می آید رقیب رو سیه یا رب همین آید
ز نیرنگ شبها انجمن کامد بجان جامی — چه خوش باشد که آن بدر وز راه خواب پسین آید

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید   ز رشک گل جامه خود چاک و بلبل در فغان آید

بدان اندام نازک چون نپوشم بار پیراهن   که بر وی پاره گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد   مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی از استخوانم شد ز پیکان تو روزنها   کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود   که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل زنخ نسرین خطت سبزه   مبادا این بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی‌باید که در سلک سگان آید

از بس که چشم دارم کان مه ز در درآید   از جا جهم چو ناگه آواز در درآید

ریزم سرشک گلگون از زخمه مغنی   آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

گرم ز آتش دل اینسان که کرد در تب   پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره   بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت   شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف   هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی ز آب خضر که از وی   لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز ساتگین جامی
خون گر ز دل صراحی در چشم ما ایاغ آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید   دودیست کز او بوی کباب جگر آید

نزدیک برون ریزم از بس که طپید دل   چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

مشتاقهٔ روی تو که هر بار که بینم   در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم   زان روزنه کز غیر خیال تو درآید

بگذر به سرم عمر کسی تا فکنم سر   در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم ای بت   کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار رو ای جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

رحم کم چو خو چنین کجایی برآید   ز هر شاخ برگ وفایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا   که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جا جهم مست و حیران   ز هر سو که آواز پایی برآید

نکو گوش کن کان منم کز در تو   چو شبها فغان گدایی برآید

دوم پیش چون اشک و جان تو بریم   ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی بفکر خویش بگشا / بود درمان ما را و وای بی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی بر آید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید / بهمراهی او صد کاروان خیل جنون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگو بیدش / که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

نشیند آن مه که در محمل که می‌گرید صد سیل / نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چه گویم برگ رفتاران دل بسمل بلا کرده / مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که در رفتن / خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم / ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید / که تار زلف تو در پنجه چنگ می‌آید

بسوی آشتیت جان همی دهم هر چند / که آشتی توام بوی جنگ می‌آید

ببحر عشق تو تشنه‌ترم ز کام و بیت / چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید

ترشح است ز خون دل آب دیده ما / که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید

نمی‌رسد ز ما بر بساط قرب تو نام / بلی تو شاهی و از ما نت ننگ می‌آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز / بخاکم از کف احباب سنگ می‌آید

بر آمدست پر از خون دلم چنان جامی
که غنچه‌وار بر او جامه تنگ می‌آید

بسینه گرنه غمت دم بدم فرود آید / دلم بعشقکده سینه کم فرود آید

گریخت صبر و دوانه ز هجر تو مشکل / که تا رسیده بملک عدم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه / هزار قافله بر روی هم فرود آید

ملک ز ناله من بس که بر فلک گرید / چو ابر بر سرم از این بام نم فرود آید

چه سود راستم ار دست دیگران آمد / که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من / خدنگ محنت و باران غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم کند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می‌آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید

ز هر سویی سپاهی از پی رویان رسید اما / چه حاصل و او خواهان که سلطان دیر می‌آید

ز جانم یک رمق مانده است و جز این ندارم / تنقل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید

شنیدم چه شد گر زکش آن ترک عاشق‌کش / بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر هجر او بی‌نم / دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می‌آید

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید سرکشم پیش آن بلای جان و بت دستان / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم / همه از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
خیالش همچو شوم هر که نهم پا بر سر کویش / که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک می‌ترسم / ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس / که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

ای دولتم تو ساعد و اقبال بنده بود / کان آفتاب سایه به حالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم / ورنه ز باغ عمر تمامم بسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من / کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد / خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که ده خمند / این جامه بر کشی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن / آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند / خوش داشت خویش را و به روزی که زنده بود

وه که بود آنکه از سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر برنه بینم مردم نظاره را / کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل یکسر بسوخت / ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها میان هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت / گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب / دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران / تا تو باشی اینچنان ما اینچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلفت چو خرمن نهد دامن ز مشک / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده شد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی / ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماند آن غنچه لب با من نهان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و پایان مجوی / خاک شد در راه خوبان سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ از گذر معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کاتش دل آب یافت / یادگار تیر او در سینه پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شب رنگش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گر چه کرد آنچه همت تدبیر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
ناز بین صف خاک نشینان نیاز / از سر بر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گر چه شاهان بهوا خواهی او خواسته اند / پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود
عمرها بر زمین بوسی خیل و حشمش / خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
گردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

دی چو دیدان آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن وان بازپس دیدن

با رقیبان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

پی دل میگشت وی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کین جا نه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه سود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه سود

من نیاسودم ز ناله دوش وان بدخو نخفت
شب همه شب بر سر آن کوی نالیدن

جامی آخر زان جوان با بچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از چشم غنچه گاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفته بسر خود فغان کنان
کس طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی برهمن نماز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

ابر

هر شب از زلف تو حال من پریشانتر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشانتر بود

گرچه نبود اندر جهان چیزی بسرو و چو یار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزانتر بود

گفتمش یک بوسه خواهی داد و دشنام از لبم
هر چه گفتم جان من وانی که آسانتر بود

چاره جز ترک جانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا پرسیم ز من صد بار حیرانتر بود

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر برنهان
گردم و زین نیز میخواهم که پنهانتر بود

زآتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک دم بدم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
نکته جامی که خواند هر که خوش خوانتر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان او از سینه آنگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بیش افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گر به اندر کوه یا شیر بیشه در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگرا زاده که من
عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود تابد ز اخگر آتش ولی دل در برم
آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد
خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبتی نگشت جامی جان و دل را با غمش
عقل محرم نیست کو تا بگر زمان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت | که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد | مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر | که آن ز شعله سوز من زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند | حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من | که مرغ رمزده را آب و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد | چشم بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز مژه اشک و ما دم که بشوید | گر غیر خیال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من | در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش مکن سرکشی ای ماه و مپندار | زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که چشمم | در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز ز وفا یاد کری عهد نه بندم | گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید | در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد | پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود | در بزم عیش بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که بکف غیر باد نیست | از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو کرده‌ایم | منت خدای را که همه مستجاب شد
مه از فروغ عارضت ناپدید گشت | وقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی | سیلاب غم رسیده یکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رسانیدن نه حد تست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون بریده از تن رگ جان آه دل آهسته شد | چنگ افتاده از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت | آب روی این چمن باغ آن گل نو رسته شد
بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق | عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از سنگ حاسد را دل و جان گرچه بود | زخم تیرت مرهم ریش من دلخسته شد
گر کشی دل جانب محراب باشد اهل میل | تا بموی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / بر خاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل بمن رسید / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر دلا ز عجب و منازش بتوبه خویش / چون نیست نیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد
بوقت گریه‌ام ای دل بخون مدد فرما / که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بروی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / شکاف زخم تو از جای مرهمم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود تا شده خاک / بشارتی برقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم تنگ و آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل / صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون / بیچاره نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مباد / آنکس که درین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که بکس رام نشدی رام / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد / جام می ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید / افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ز بوی صحبت گل زنده گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان / حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید / از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن چنین خلقی که زو آثار جمشید تازه شد

باد روزی سروش فیروزی و پیکر گرو
رسم فیروزی ازین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پای در آن کو بسته شد
راه رفتارم ز هر سو بسته شد

ناقهٔ عزم جهان پیمای را
بر سر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من بر دعا
همچو تعویذیش بر بازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال
رشتهٔ عمرم بآن مو بسته شد

شیشهٔ دل را بعکس عارضش
در درون صد نخل دلجو بسته شد

چشم من نادیده هم شبها مگر
نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لافد کش زبان
پیش آن لعل سخن گو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشم از سر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را از تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن از دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن جزا کی رسید قتیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خورای پاک دلی شو که پیش ذوق شوی
که آب باده نشد تا خورای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
پیر سگ تا سحر ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال تعالی که آب نیم خوردهٔ تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون یابد از دو شفا
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد روی بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — بجوان حریف که تا کز کشتهات شود

بهر نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار چشم دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو اندرون رود آهو — به پیش راه وی از دور جان شکار شود
چنان بتنگ ز خش نازکیست خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد — که گر ز عشق همی زینهم آشکار شود
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نو بهار شود

بجام شوق تو تا شد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن مه و من بر سر رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی نای و سوی نعره مستانه کی شود

از باده

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دلرا خیال می بکشد جز خیال او — او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان رسن باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین خرج صبر فی — هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو — تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج درد تو کرد خود طبیب را — صد بار حقهای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی ببست نظم تو کز آنکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه بپرم که آن مه مهربان من شود — رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست — گر سگش را میل سوی استخوان من شود
اینچنین جولان کنان کین شهسوار آید برون — جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای ماه و سراپایم بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بجریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

مردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق باده گیر
از آنکه دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود همچو عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفاف تست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من به نگاران ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفه جان پیش خیالش لیکن
که بغفلت ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از نیش طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو به از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت
تا ز سر داغ جفای تو برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
حلقه دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر کوی تو راضیم ز بی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان زکوی خود کشد

خاک کویش بر سرم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خوی شد مسکین دلم را با بتان
این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر برآید شیشه لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل گو دوا به از غم خوبان همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار ببوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
همت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین — کینها همه ز تندی خوی تو می کشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو — از نشئه باده زهد بسوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله پی گل روی تو می کشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست ز مهر قلاده عقد گهر — برشته مژه چشم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت — بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بشتافت — گزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چاشنی آب حیوان کشید
بخونم نوشت فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت — اجل گر ز چشمم رشته جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است آن بلکه خونین دلی — بدل مهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچست بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید همانا نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان — که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو خون کرد سرشکم — دره او ز چه رو دامن از این گرد کشید
ماه در خط شد از رشک تو پنهان که رخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر — کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر غم عشق — که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع روی تو افروخت در ازل
بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن پاکباز رند
کو داغ درد عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویران گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری غلو مکن
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

هر شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقم از اشک جگرگون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بلکل

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها
چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید

اگر مقصود تو آزادی از سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله
ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید

در آید سر گرانی زد بیاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ در دام افتاده از صیاد نگشاید

ماه من تا کمر از موی میان بگشاید
بند لا را کی از رشته جان بگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر بآزادی آن سرو زبان بگشاید

گر ببیند صدف آن حقه در گرچه شود
جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید

از دو لب پست دو کان شکر از شهد فروش
چند او را دگر از شرم دکان بگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا / غم صد دلشده مپسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان / مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگه که زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل و ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق برد گر کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوه کن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر / عارف بجست وجوی می لاله گون
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / برآنکه به بدخویی به مهر چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان / حیفست گران بالا پا بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه / مشکل که بنام خود قرعه بکین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابروت / در روی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک / سیاره او بارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت / در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او بین / مفتون شده نرگس مستانهٔ او بین
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانهٔ او بین
زان دم که به پیمانه لبش چاشنیی ریخت / جانها بچکان لب پیمانهٔ او بین
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان / جاروب کشان در کاشانهٔ او بین
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهر چه همخانهٔ او بین
زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشد / مویی و بپیوسته که در شانهٔ او بین
افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بین

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل ما حاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست / یا بشهر عشقبازی هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل نشاید زاهدا ناحق شناس / دانش آموزی که بشناسد حق از باطل

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک / کامل العقلی که واند حل یک مشکل

جام صافی دیگران خوردند و مجلس درشکست / کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / زانکه داند راه در یم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد / دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رحمت نما که بر من جان سپردن دردم آخر / ز محرومی دیدار آنچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی / که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کو بی مهر خونریز و فلک زان / که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

همه مقصود روی از مطلع امید نماید / برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم و حسرت / هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر بستر راحت بخواب ناز ای جامی / کرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

ای آرزوی جان و تن از گفت و گو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل ره جست و جو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش / بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را / چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز بیهشی نشان مده از آن میان کمر / بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف / روی قدح بپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر / جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت همچنین ماند / عجب گر هیچکس را در جهان دل ملک دین ماند

نخستین تیر کانداز فکن بر سینه ریشم / که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو زان لب صف موریست پیدا ری / که تا که وقت رفتن پایشان در انگبین ماند

مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را / که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد / کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

کهی گاهی سواره روی خود مالم به ره شیبا — که از خاک سم اسپ تو گردی بر زمین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چون سواران خسرو خوبان برای بگذرد — باد می از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود در سر دلی کان مه گذشت — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از پیروزه چرخ این چنین رفتم ز دست — وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد — که می ترسم دلش زانده وه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد — چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
به پهلو دیده را مردم تویی خود کی بود یارب — که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دمی خوش گر برآید بی تو از دل — بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

ازان

ازان گم گشته در روی زمین جامی کجا یابد
نشان گر نی الشک گرد همه روی زمین گردد

نظر گر گه گذر بر جانب گلشن نمی افتد — که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
بپرم دور از درت بارت بر گردن از تعنت — نیاید در میان این بار رم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — چو هرگز پرتوی زان مه بدین روزن نمی افتد
چنان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه — که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
بلب زن جام بس درده که عیشم میشود تیره — اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

میرسد باد صبا و ز یار یادم میدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاخ گل مینماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده گل مردم ز نغم عندلیب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی — باز از آن گریه های زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وه ای رقیب سنگدل
چند ازان شوخ دلافگار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در غزل
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خواست هر سو فتنه گوی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی می نهفت
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده اند آب زلال زندگی
جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید

زآسمان هر سنگ بیدادی که آید بر زمین
گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گوئی چون شدم پیدا ز دور
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد
هر سبزه تر در کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتم
عشق تو از آب چشم من همی پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را از بیستون
گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگدازد جان شیرین و سخن می پرورد

چشم از گریه چو در قطره خون می افتد
راز پنهان دل از پرده برون می افتد

بخم آن زلف نگونست مرا در ره عشق
هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد آرام و ز غم تو عجبم
که بر وقت من کم شده چون می افتد

که ز دیده شد آغشته بخون دل از آن
پارهای جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند مکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعله آه من ابنیان که بگردون گذرد
عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشته تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید   جز خون دل چکیده بدامان من بود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان   کش طاقت شنیدن افغان من بود
هر جا نمود جلوه تنی بر سمند ناز   جانم ز رشک سوخت که جانان من بود
جامی بکوی بهر چه ماندی ز دوست باز   من چون کنم که بخت بفرمان من بود

اشکم از دیده جوی آن گلگون بچکید   لاله ها بر دمد از خاک و ازو خون بچکید
جز کجا غم و اندیشه لیلی نزند   وانه اشک که از دیده مجنون بچکید
دارم از اشک جگر گون جگری غرقه بخون   خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکید
در درون مایه غم گرد اگر خاک کنند   وز برون سبزه اندوده و هم خون بچکید
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن   خوی خجلت ز جبین گردون بچکید
بخیال در دندان تو گریم چه عجب   که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکید
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را   قطره می که تر از آن لب میگون بچکید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد   چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو   بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

زباغ

ز باغ وصل چه سان بر خورم که گر صد بار   بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار شد   ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه بخون زلف عاشق تو بخاک   چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم   تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
ببزم گل چو سرایند نظم جامی را   ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

نه پیکی که از ما پیامش برد   نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست   که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام   فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا   هوای قد خوش خرامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او   خوش آن مرغ کوره بدامش برد
بود سرمه دیده آن خاک راه   که سر دم بصد اهتمامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود   مگر همت شیخ جامش برد

عاشق تب سینه بهر تو پیکان فرو خورد   مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عجب مکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره / خونابه گران لب خندان فرو خورد

سازی غرق به دامن ازان چهره پاک حیف / زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از پس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره / ان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جای نهد پر سنگ / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد بر کمان ز بیدادش / هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

نشان من بخیال دهان او کم باد / بود خیال دوی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا / گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشست شعله / ز خس که سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو گردد وجود جای خاک / بهیچ بادی ازان آستانه برخیزد

بس که چشمان

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریخته‌اند / پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریخته‌اند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریخته اما ز تو مطبوع تر کم ریخته‌اند

هر چه در عالم اسمی پیش نمی‌ماند بتو / شکل تو گویی هزاران کان عالم ریخته‌اند

نقش بندان کارگاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه از عقد شبنم ریخته‌اند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خورده‌اند و از مژگان نم ریخته‌اند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک دارویی که بر بالای مرهم ریخته‌اند

از دل جای چه سان روید گیاه خرمی / کاندرین ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

حقه لعل تو از جوهر جان پرداخته‌اند / کام هر خسته دران حقه نهان پرداخته‌اند

هر لطافت که نهان بود بس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان پرداخته‌اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر ازان پرداخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه از بهر / فتنه عالم و آشوب جهان پرداخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس / بتماشاگه عشاق روان پرداخته‌اند

محنت هجر به چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان پرداخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نزند / کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بس که جامی صفت حسن تو خوش میگوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون غلطان شود / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم ببادافسوس کی ریزید در میدان او / باشد سمند خویش را بر روی او جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد / وانگه چو در ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خاک افکند آن گلعذار غنچه‌لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل / کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رخش هست شد خو / آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

کردی ز راهش شد زبان در چشم جامی این زبان
آرد بدامن گوهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / درین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب سپیداند / گر این بلا بسر بنده آن رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت بین مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این تحفهٔ غریب آورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیت / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم بس از سجود بهیبت روی از صبا / ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهشت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز پی سرو باواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکند خاطر من خو بتو هر جا که کسان / سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوه کنی میکند پند

با تو نازک بدنان اینها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی شد ای شمع منورت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند

مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار
بس عزیزان کاسهٔ سر زیر سم ابرش بماند

گر وه بودی وعدهٔ تیری وه کزین بخت دژم
انچه بایستی مراد دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از نقش بتان لیکن همچنان
ذوق یار و باده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کزین شش بماند

این همه خون از لب لعل تو او چون میخورد
لیکن نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار غم کانرا که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندرش پنهان میخورد

سیل اشکم در نمی‌آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میزند

میکشد سر در زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه میگویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو چون بر دل جامی نمی‌آید ولیک
سنگ کز لیلی رسید بر جام مجنون میخورد

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رسید از تن بگو بیش ار رسید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش
پیاده در دام طراری فتاد

چشم بوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از غم بنالید عجب نیست / گر کوه بود او هم ازین بار بنالد

بر قصر طرب خنده چه آگاهی از آنست / کارزده دلی در ته دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد / یاران نبود گر ز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی کرد آلوده بر خاک سود هر کجا / گرد سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه بر کشت عمر رفته سوی آن دشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خط است آنکه چون نقش نگار / عنبر افشان گشت و گردی بر عذار او بماند

سرو من یکدشت بر طرف چمن وز رشک آن / شاخ گل آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام / راحت می رفت و تشویر خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید / کج نگویم راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار رهت / دیده را توتیاست میگوید

درد خوبی تو هر کرا گفتم / درد بی تو دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم / قتل تو کار ماست میگوید

هست هر موی زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند / کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند

جفا تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل / نمیخواهد که دود آه دست کس در دامنت بیند

نه میند سر حسنت را کسی زنهار که من بینم / مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را اگر / اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره / چو بیند ذره آتش که سوی روزنت بیند

وقت گل زان گونه گر گل سبزه سر میدمد / کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

سبز شد تیغ قدت در باغ با سرو سهی / بید را از رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از تن محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جا میکنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خوان شد فزون سوزش از آن مهها که او
بر دل من میدمد گویی بر اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

گو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد سرگران یار اگه نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا پیام من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل در هم شده کاین
جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد

جویها پیش رخ افتاده من گریان را
بس که از دیده بدو سیل دمادم گذرد

کن افسانه ما گوش که این مایه غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مرا ز مایه پیوند امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو شد تا بپا بمنبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرو نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر
گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود و بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مو بودم / شدم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آباد آن شد / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
نماز بود ترا ای کعبه مقصود جمال / که درین ره و کرم ثابت تک و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نوبرسم خبری رسد / ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ز تو بود می بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حواله املی رسید نه نواله جگری رسید
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بنجد نکهتهای خطا تو چه بلا خوشم که هنوز از آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز نفسهای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسر است خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب / که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصال این شب تیره را سحری رسد

یارب

یارب چیستم که غم از خاطر غمگین برد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین برد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین و قرار از من مسکین برد
من و ران غم که دل از وی بچه فن بستانم / او در اندیشه که جان از پچه آیین برد
گر و بد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک نکته شیرین برد
نکنم گریه ز شوق چلکنم می رستم / که غبار رهت از چشم جهان بین برد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پرده گل بدرد رونق نسرین برد
سخن چین سر زلف تو پشنو ز خوشت / آه اگر بوی ازین نکته نخچین برد
سیل اشکم بره سنگ دلی گلکن نیست / گر ز افسون شکستم از دل سنگین برد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست اگر آن بد او وین ببرد

رسید قاصد و درجی بمشکتاب آورد / چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح / پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف بسوی کشور خراب آورد
سخن درست بگوییم ز شاه مسند ناز / نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه / نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

تا فتد نامه سر از شرح هجر چیز انم — که خاصه هفته ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلش بروز می آرم — اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه نظمش ز آسمان جامی — چو پی بنجا که در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو را اسپ فر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سپید — زاغ شب را ساخت گردون چون چو اصیل سپید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار — بیضه کافور اما مذ زمین یکسر سپید
وی که گرد از دشت طی و پای سبزه را — ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سپید
چون گریبان ابر کج هم در گشاد و ساخت — مفلسان را از نثار سیم بام و در سپید
چرخ حکاکیست پنداری فلک زرچنان که گرد — نطع خاک از سود کهبای بلور تر سپید
بوزراوراق خزان پیشان بلون زعفری — چشم عبرت پیش کتابتی آن دفتر سپید
برگ گو اید آب صابون هر دم از باران و برف — سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سپید
بر فروز آتش که گل گل می شد برف از هوا — باغ دی را زان گل سرخست وین دیگر سپید
جام می امروز زان می گلرنگ خور کز عکس او — لعل گردد گرچه باشد فی المثل جادر سپید
لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود — ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر

شاه ابوالغازی

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غره ماه جمالش تا دم محشر سپید

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند — رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند
حاصل این سپر دوری چون همه سرگشتگیست — زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور — نسبت تاثیر فاعل از قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله — فرخ آن ساعت که مجنون زان سلاسل بگسلند
کی تواند رود دل اندر دامن مقصود چنگ — گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق — ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بلند زد مرغ دل جامی ازین بستان پرا
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد — ز رفتن یک قدم خاری ز سر تا دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد آتش دل خانه ام شبها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل بی تو ز من چون من شدم و از اشک خون غرقه — ز چاک دل مباد اشعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره اندیشه یاران شود بسته — ز بس کز گریه هر شب آب گرد دامنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عقل توسن زورمندی کو
گر چند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز کم دردست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

لبم از شعله دل آبله پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

سر حبابی که ز خونابه چشمم بر خاست
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو اندر چنگال
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

چون ز رو نقش خط سبز تو از خاطر ما
کین رقم بر ورق ما قلم چون زد

سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی
که براه تو زمانیکه دو سه گام افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن به که مگو
گره در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی آن نیست که در نظم عجم نو گردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشایی دهان بخنده لبت
لعل در خوشاب را ماند

چشم تو تا ز خواب نیمه شد
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق
پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان را طلب
وعده‌هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و در جنت
زان کتاب انتخاب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشه‌ها بر باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل ناشاد برد

گوش بر افسانه گردون منه کین گوز پشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست غمش لیک پیش او
حیرت دیدارش از من قوت فریاد برد

بی گل لای می و خشت سر خم کی توان
باطن معمور این دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله که کاکل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
خیمه زد و ز داغ درونه کرانه زد

شد دروفا نشانه دل ها و چشم تو / از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر پرز من ربود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد چرخ اشک گرم روان زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد به بستر ز درد فراق
شوخی ز نار پس راه دلش در میانه زد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد / دل مرا به دو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد ادیم که یک سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه صد شکست آورد

گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست / که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار / زمانه رخصت تاراج آن بدست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید ازین سپال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند

زابر رحمت قطره های لطف ریخت / گرد گرد آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست / در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی گر زبان بندد نظر
آن دو رخ بارش نسیان ساختند

ای ز مشکین طره ات بر سر دلی بندی دگر / رشته جان را ز هر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیرست کز نیروی او / هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون ز مشکین طره زان جعد خم در خم جهت / هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر چه خورشید و مه در ماه باشند مثل / بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم / خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سبو کندم از نی واو وقت گل پرید / وه که می باید شکستن باز پیوندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم پیوندی دگر

ز رشک قدت ای سرو صنوبر   بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست   توان شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال چون تویی ما چشم داریم   که آریمت با آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی   چه سنگین دل کسی الله و اکبر

حکایت زان لب آمد پیش عارف   شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه از شمع   ازان در بزم خود می سوزدش بر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر   ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا   زیبا چه بگشاید مرا چون عاشقم جایی دگر

نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه   هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرایی دگر

بگداختم از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن   می بین برحمت سوی من امروز و فردایی دگر

از من چه پرسی ای پری آن خواهی و آن خواهی مرا   محکوم فرمانم بجان نبود مرا رایی دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی   گویی نداری آگهی از قد و بالایی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل   همچون تو ای جان گسل نبود دلارایی دگر

شد بزلفش دل شکسته اسیر   رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوان است   آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم باده کهن است   مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای   گر نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه باد ما مکن   بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت   تحفه جان بلطف خود بپذیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار
بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان   خورشید اوج کنگره کبریاست یار

دوری جداست همدم هر تار موی من   تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نکرده با من بیخانمان مقام   با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب جهان   گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده راست نشد رنجه شد ز من   یاری نباشد آنکه برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر نثار اسپند عشق نگه اش
تو درین عملکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان بس و مقصود جست
خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بیر از جان که گزیرست از آن
دل بدان شاهد جان ده که ازو نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جز به آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پر شده است ای ساقی
سر دم فیض دگر بهر صدا ز باطن پیر

باده لعل بده غصه ایام ز دل
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد به الحان صریر

زیر این پرده زرنگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که برآمده اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود آشته وای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منا از دوست

منا از دوست کمان ای دل و جانم سپر است
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی بخت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست زلف دستم گیر

آب جویان سرو قامت نیست
گرچه باد وش کشیده در زنجیر

ما پیاده تو در سپه ماییم
ورنه هجران بکشیده تقصیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو می کنم تحریر

چه عجب گر توام گزیری نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو و غمزه بس بلای صید
گوشه گیر از کمان جنگش تیر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی دارد اش نصیحت پیر

زهی ز نشه ترا سر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان و بینم ز غم غبار تو بندی
نروید از دل ما بیدلان گیاه دگر

اگر چنین ز نهاد سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم — مکن ز غمزه خدا را نگه براه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن — که جز خدای ندارم برین گواه دگر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازان که شود کشته نگاه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر — غنچه وار از مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بیچه را خون که نبیند کس بدید — منت شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا — جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکو از اینت باک از خون عاشق ریختن — چون نام اکشتی چه باک ای از همه بیباکتر
سوزم از آب مژه سازم ز لطف سینه خشک — چون شود از خون ما پاکم ترا فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف — بر دل من چون برو مسکین از انجا ره بدر
آنچنان کز حلقه بنود گوش تو تر کر تهی — از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

لا اگر

زر گرفت از بیچکی پیش یا گوش تو گوش — سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از خدیر
داغ بر آن پیکان ز حلقه تا شد دو تو — می نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر
تا ترا از رو دیده ام از حلقه بر بالای سیم — هست سیم بر بالای زر دیدم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه بنود در خور آن حلقه زر این گهر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر — نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم کشتی بخاکت — خدارا پیش من زین فکر مگذر
رقیب احوال در دم پیک و اند — سگ کویت ازو صد بار بهتر
بنفشه کرد گل را خواب دیدم — معطر شد بران جعد معنبر
مکن یاد هشای دل یاد طوبی — مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی — زدی ای اشک آخر سکه زر

چه خوش باشد بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر — گرد لب نیم دهانت پر شکر
ما روزه گر خوری شکر چه باک — چیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران پی همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از غذای / خواهم از حلوای لب شام و سحر

روزه دار از آن بیابد ماه عید / با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
می گشاید روزه از خون جگر

گرچه طفلی و هنوزت شکرآلوده بشیر / دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهزن اهل طریقت شده‌ای تازه جوان / وای ما گر نه مددکار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر / زیر پهلوی تو آن نرم تر آید ز حریر

جذبه عشق توام طور خرد برهم زد / گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

چند گردم ز رخت آه کزین رنجه درد (?) / نتوان نقش وفا بستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون رخت خود را تصور / از آن دارد ز گل غنچه دلی پر

من از آن روز که گشت از غمت دو (?) / بریدش باغبان کاخ با لجر (?)

بکش آن زلف را بر جانب او / که بس در پیچ و تاب است از حجر

چو گویم جرعه جامت حق ماست / ترا تلخ آید آری حق بود مر

ببستم هر که بیند ساعد تو / بدندان گیرد انگشت تحیر

تواضع میکنم پیش سگانت / نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

الله الله ز کجا پیر سیدان غیرت تو (?) / همچو خورشید فروهشته رخ برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه زلفش همه و اپست و کروب (?) / هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور

همه دلداده او نیز چه شیدا و چه شیخ (?) / همه دیوانه او نیز چه نزدیک و چه دور

هر حجابی که کند صبر از آن ای ثابت (?) / مشکل است این که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت زلب و لب ز دهان شیرین‌تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ لبت همچو شکر بسته نبات / لیک در دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود زنی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نیشکر گرچه که پیش از تو بفقدم ... / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف قدت گر نشکند چه عجب / نکته ناید از آنش بزبان شیرین‌تر

شد به عید از شفق چون جام زر با زرنگار / یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد کمون سالی کشد دامن بجوی / تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده / ای که داری دست پس تخمی در این مزرع بکار

تشنه‌لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف باری آب بار

شیشه صاف ار نباشد گو سفال دُرد باش / رند دردآشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان ار نمی‌شاید خوشست / محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بچند / عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

خلعت

خلعت گل رویت ز مشک تر مسطور / که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم / بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت / بچکد جرعه بخشای بر من مخمور

تو در میان و ز مهر تو سر شبی گردان / فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست / ز ذوق دردکشان بهره نیست غرور

حریم میکده خوش جائیست کو رضوان / که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه می کشد جامی / ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد / سرای دهر ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا / درین منقرنس زنگارفام تا دم صور

ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر سر / عقلم از سر برد و دل و دین بر سر

هست سنبل بچمن ساعه ریاحین لیکن / اوه کاکلت از شاه ریاحین بر سر

نازم او دیدم از پس جهانی به نیاز / می‌کشم پیش تو پر چشم جهانبین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند / تخت جاهت بنهد افسر بگین بر سر

هر شب انجم فکند شعله بیالین کبود / تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

سیمین دندان به تبسم چه نباری روز سخن ... کاید از خوش شرم از خواندن یاسین کنار بسر

جامی این نظم نخوانی که فلک از بهر نثار
وانهاد بهر تو از رشته پروین بر سر

گل خوش است و چه خوش است از سر دو خوشتر وصل یار ... خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود ... غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار

می نماید لاله زار عشرت امسالم بچشم ... داغهای محنت دوری که بر دل بود پار

آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می ... ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از یاران نماند ... چون دل اهل صفا بر دامن دریا غبار

آب صافی سکند در جوی کار آینه ... شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

ای سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر برارد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار ... دارم از اشک جگرگون دجله خون بر کنار

چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را ... سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبردی آرزوی شهر هم از کف زمام ... کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این باغ و او خار زشان پیداست از انک ... گشته است ارباب دل را دل ز خار او فگار

دق

وقت کوچ آمد به بغداد ای ساربان بار سفر ... تا بکی باشد دل از بغداد پیمانم زیر بار

بروم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی ... میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم کرده چو گردون ناقه را هر بار تا ... گر شود بار رهای دل برو جامی سوار

دلا ز قید رفیقان ناجنس و بگریز
تو مرغ زیرکی از قید دام زود بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه بادی ... یکی بکوش و ز همصحبتان بد بگریز

بس است زانچه عشقت ای پسر این حرف ... گزافکاری مکن از کف و کوی جد بگریز

گر بجستن چند تا یکی ز اهل صفا ... اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را ... بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو هست خاصیتی در قبول در دیگران ... نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

چنین که مایه سر نیک و بد توئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

تیر مژه تنها بدل تنگ مینداز ... زین بیش بپیکان دل جان چنگ مینداز

وقت غم و درویست دل ای پایه عشرت ... ره جانب این غمکده تنگ مینداز

سخن دل خویش بگوش رقیبان ... در حلقه مرغان چمن سنگ مینداز

بر عارض چون سیم تو سبزه خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ مینداز
هر چند بعشاق نبود ناله زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزه دگر خم می گلرنگ مینداز

جامی تقدش شعر ترا آیت چنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / زآب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سر رشته حیات / دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک و من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ ما در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط وی بر پشت لیک / باشد ز آه پر ورقش صد خطر هنوز

آمد

آمد ببر درخت گل اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتم که من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی کیست که آن نو رسیده گل / دامن کشان نکرده پریشان گذر هنوز
بگشا نظر بلاله و نرگس که غائبست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن سنبل موجی بار اگر فتار / چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی وی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
گر از بیستی هلاک جان من شد / خدا را بر کمش طرف کله نیز
چو خوش آمد بشد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی / که کم میدارمش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا مینداز

بنازم چشم شوخت را که با من / که صد ناز از پی از بهر یک ناز

ز غم کس سوز این پنهانست / گر آتش شمع را گویی که بگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله / خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره / چه چاره کار از چاره پرداز

چو زد بکشاد مرغ جان پرویز / به بام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و هست نالید / ز کس نشنیده بر نیاید هرگز آواز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

گر دم آباد نصد خون جگر خانهٔ چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران / یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود وعدهٔ شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / جز به حسن خودم ارشاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

بنده جامی کند از تو جز این آزادی / که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زمان دل سگ کوی تو محتاج رسیت / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به سر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از اینسان ره روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید / عابد شهر به محراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دولت لب / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز / باده کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد رز افشان فرش خیابان رنگ و می سازد سپهر / ز ابر چوبین که گردد بر سر گل سیم ریز

باغ شد بی برگ و اکنون بم خوش آهنگان باغ / میکشد از باغ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد به زیر گل ولی / خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد بنیاد زاید / می نهد در راهشان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید / باد عمر سرو اگر شد عمر گل را برگ ریز

زود خواهد بود کار روزگار بهر اهل راز / همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

ولی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلفی دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل خون ماست برخیز

تو چشمی و بود دو آفت چشم
ز دو دو آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشقت تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون جوز
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو بارش چار رخشان همچو شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رشته دندان گشاد رخنه حرمان من
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده مویی و مو گشته سپید و دلم
مویه طلب از لب موی میانان هنوز

مرده صد ساله را مژده جان میدهد
لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک رهم دست من کی بعنانت رسید
گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما ز خار
نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع منند سحربیانان هنوز

لله الحمد

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژده بر هم زدنم پیش تو آری نه خوشست
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن
همچو شمعم سر ناییست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام مینخواند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا پیش نمازی به ازین
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

نی توحید بود پیش الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از عشق مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق رهی است بود سوی حجاز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل بکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش
چون زید بی آب و دانه مرغ زیرک در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دولت مهر رقیب
از گل آری گل دمد وز بیخ خار اخار و خس

پیش خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی تو بر نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از نفس بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و ال
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

درین ره فقر همت همرهم بس | حریم نیستی ستر الهم بس
حریف کنج خلوتخانهٔ فقر | دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید | و ما توفیقی الا باللهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی | فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست | فروغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس نو نبودت | جگر پر چشمه درون خون تهم بس

چو جامی گر نه گون ماه آستینم | ز دستی سفله دست کوتهم بس

گر روی بمردم ننمایی چکند کس | ور چشم تر تو نگشایی چکند کس
آیی بر من آنکه شوی از همه فارغ | آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی | گر دیر کشد درد جدایی چکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بالا.. | سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید | از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
هوش ار بربایی و خرد صبر توان کرد | گر صبر هم از دل بربایی چکند کس
جامی اگر آن شوخ و بد ناید وصل | زان خوان کرم عز گدایی چکند کس

ان دو رخ

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس | خوبرویان گروه زانجا آیت حسن اقتباس
چاک چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان | فاش خواهم کرد زین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق | جان فدای راه دانی کین سخن را داد پاس
مزرع عمرم آتش گو بیا وقت درو | گر خیال ابروت خم کشته قدم چون داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست | زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود | آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

عید شد سرکش ز یاری عیدیی دارد هوس | عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده کن گاهی اگر نه بس روز عید از پیش رخ | عیدشان وعده را دیگر میفکن باز پس
صدق ما چون روشنست شد آخر ای خورشید رو | همچو صبح از مهر دل ما را برآور یکنفس
ما اسیر هجر و خلقی همدم بزم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بما | ای مه نامهربان هر روزی بفریادش برس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وان ماه شب‌فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده‌ایم چو دریا کنار چشم / آن دُرّ ناب و گوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث ز زندان پاکباز / یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس

احباب را ز وقتش از دیده نور رفت / آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس

دل را به پیش سجده‌کنان پیش ابروش / آن بت‌پرست گوشهٔ محراب را بپرس

جان کز شمم رسید ز نوشین لبش بجوی / از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دیده که در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش مکرر از باده گلرنگ مپرس / ناله من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین چو ز آن حجله باز / موجب نالهٔ مرغان شب‌آهنگ مپرس

نام من مایهٔ بخت بجایی که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

تنگدستان را کام دل از غیب است / سر این نکته بخوان از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم‌نشین را ز دف و چنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم از هیبت ترا / راه می‌بین و قدم برزن و فرسنگ مپرس

قلاش وش شاهدم تبعای وقتان قلاش خوش / کو باخت نقد جان و دل در عشق آن قلاش خوش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل / سروی نجابت معتدل بالا خوش رفتار

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او / صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردکش

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی ز گیسو داد جان مطرب ز گیسو کرد غش

محو چنین آن زلف و خال بر طرف روش جا لا را / افتاده در چین و خطا مسکین غریبی در حبش

خوش آنکه خوانم آن صنم بوسه بی بیکس ول / ونیا بگی داد از کرم بخشید سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده گر هرچه گویی باده به / بر بر سبوی باده نه تا چند ازین ویشار وفش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهرنامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / که داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده نزد بر درازی املش

خوشا مرقع صوفی که محتسب دم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش دمی نیاسودم / بس از که یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

چو سنگ آسیا سخت محکم است از آن دل / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده ام ز می لعل و مست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بچار بالش عزت چو جامی است مرا
بر آستان تو ذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری که زونی الشکل روضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو منبر او پست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار سبکرو و ساده دوش می باش

خراب بادهٔ غداران کج کلاهم من
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما به دل و جان مکن ای جان جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره ز دلم داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به از این باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من ز تو شد بس که دل ریش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی مغان خاک نشین باش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا کی زین بخت بی اقبال از دیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بر پا کانت ز نشینان بهم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز پیوند عاشقان چشم تو بازار گرم … تا کیم سوزی ز مهر گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه‌ام … تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و سر عالمی
در پی انکار او و پیچان در کار خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش … مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده‌ام و دل در درون پنهان … هنوز این بیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را … کنم خاک ره آن ساعت که چیم لطف رفتارش
نشد گل چون رخش لیکن بدان بو آب کرد او … که یابد روزی آن دولت که شود گرد رخسارش
نه دل دارم مرا نه اکنون نه دین مسکین مسلمانی … که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کوی … که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که بازآرد به گفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش … از آن شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است … که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا داشتند … خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس به فکری و من … در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکدره خرسندیم … نباشد اگر سالها بینمش
به ره چند سایم رخ آیا بود … که روزی بر آن خاک پا بینمش

از آن کشته بیگانه جامی خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

چون بخواری خواستی راندن ولم از کوی خویش … کاشکی بار غمی دادی ز راه دل سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز … کس نبینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا … خون ما ریزی و آویزی به خاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم … کرده‌ام سوی سینه دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق … بر نمی‌دارم سر از آیینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری … بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

زان میان گم کرده‌ام سر رشته تدبیر خویش … کاش جوینی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوییا آب سخن … شیره جانهای شیرین جای ناب شیر خویش

نقش‌بندی چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت / پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

بیرت آمد بر دل و من نیم مرده منتظر / مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال / مانده من تنها درین غم‌خانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بندهٔ جامی پیر شد همچون غلامان بر درت / رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک پای توسنش / لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من پیچد چو می‌دارد دریغ / گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش / باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

سرکش بینم قبا پوشیده چون پوشی او فتم / وای من روزی که بینم با به پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و با خاک آن کو افکنش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش / هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز / کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او می‌برد دم صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش

همرهی باد بدانسو نفسی بپرد مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ / عاریتی کاش توانم ستدن بال و پرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

پیرهن کاش بدی جای گرامیش / مگر گشتی گلکوب سیاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان / که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلاک خویش خواهم / رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهدای دل تهمت عشق / که می‌بینم ز پنهانی گناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون پسند بر سیمین تنش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون ماه می پیدا شد
کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

گر هش و دینم و عقل و دین و دل برباد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبهای چون شمع پیش او ولی
هیچ که سوز درون من نیاید باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل بود نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشستن
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا
بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس به مهر آن خط بیرون رسید بخشد
صد گونه سرخ رویی از خانهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
گر هیچ سو نیابد دیگر فنا پناهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود و چو دوی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرده چنین رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم تن ضعیف بخاک
چنان که دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور و از عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن ز قبله و سمت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم ازین آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز بحر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر دید ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین که پای تو فرش کن
از پردهای دیده خود زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا را
یکتای مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم ای سرو عیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
نادیده‌ام یگان ز آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

من و خیال

نامه کز جانان رسید تعویذ جان میخوانمش — وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم — نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان مردم بخون دل سواد مشکبین — بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش
چون بر پشت آن نامه از زخم بلای داغ نهان — گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ازان حیران ازان — یکزمان می بوسم آن گه یکزمان میخوانمش
سید بدبوی ازان برگ گل خندان مرا — جامی آن دارد که گر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی — ورد جان و حرز ایمانیست آن میخوانمش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش — ز سینه صبر وز دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دوران لب سبزش ببین نزدیک تنگ گوی — که گرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه شبها — همی گریم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیوارش — رقیبان بیدل چون نشسته دوش بر دوشش
بمو ای زاهد مکن منع از سر و شوق جامی را — چو بیند جلوه آن گل کی توان ساخت خاموشش

شها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش — دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که ز شورت — از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا آورد و جهان پای تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشقست — خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بدمهر و سنگین دل مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو — سر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال توام بر روی گندم گون بسست — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون منزل لیلی ز حی بیرون برد — منع مجنون کی توان کامد ز پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی قرار جان و دل بر جای از چین نهان — پیش ازین خیزان شده در ترشح آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رسی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که ببیم دوخت چشم گشاید چو ما
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحر خبر یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بیاد بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد درگه خاک درت خوشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درختان کرا نشست
کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت خویش

داریم می بشیشه و خوبان بچنگ ما
در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

بشکن حریف خرقه زاهد بدبخت را ببند
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

شمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق شو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نپیچد ز خط این دایره زنگارش

سر ما و در میخانه که از همت و قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای گر زو نستاند بگرو خمارش

بنده پیر مغان شو که ز اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خبر مستان طلبد سر چه کند باده فروش
سر این کار ندانسته مکن انکارش

بگسل از صحبت هیچی نفسان
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکنست
که ز خونابه دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست لطیف
بود آن جنس نکو در همه جا بازارش

همره قافله هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول ملک التجارش

روح چو ملک دل بند عشق تو شاه سازمش
بر سر عقل و صبر و دل میر و سپاه سازمش

سوخت ز تاب خور رخش کاش ز تیغ دیده جا کنمش
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از پی پای بوس تو
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش

خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب
یاد تو نگذرد بدل آه بپاره سازمش

چون صیف نعال نوازی سجده سر بسم   کشم اگر بسر زنی اپی جاه بپار بشش
از چه سیم اگر و بر رخصت ایم آن قفس   من رگ جان ز تن کشم رشته چاه بپار بشش

برسر جامی از روی تیغ تو شمشیر کشش کنه
تیغ دیگر بزن که تا عذر گناه بپازمش

رخت گر خط مشکین شد ز زیبا صفحه جبینش   سماما در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاده اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی سوخت   بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود بی ای   فرست از لب بپاتی تا کنم فی الحال تسلیمش
بجنّم حکم فتح الباب اسک ما رقم میزد   روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون سیم خود حلقه   بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط   اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی بهر مگذر
نه مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش   سهیل و ماه را کردی هم آغوش
دراشکم شد ز عکس لب لعل   منش دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست   چنان لعلی که از جان می برد هوش

مرا بر سر شرط لعلت تا ما   از آن خوبی که در دل میزند جوش
ز لعلت کم کم قد بوزه کامی   ز لولو لعل را گیری که خاموش
چه بودی گوهر کن لعل تو دیدی   که گردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

فغان زاهلی این خران بی دم و گوش   که جمله شیخ تراشند و جمله شیخ فروش
شوند سر و و به روزی مرید یاد آئی   تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعه هدایت نور   نه در درون وی از شعله محبت جوش
کهی که در سخن آید بهوس کند سامع   که کاج از این هذیان زود زو شود خاموش
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش   ز بار سر بود و خیر در دگردن و گوش
نگاه دار خدایا به ام جامی را   ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش پیمان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خود بین که با سپلام برآمد نامش   نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن   نه ز آغاز و توقفست و نه از انجامش

جز قبول دل جامی نبود کام ولی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست جدا یا پیشش
که فتد طایر فرخنده ما در دامش

چند ای پیر خرابات که در مجلس انس
می برو روح قدح پر ز فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود فخر ایام شبست
نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که به نعمت او شکر بگوید جامی
می شمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
مجنون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

ز من دامن کشان بگذشت شباب ای صبا از پی
بیفشان گرد اقبال من از دامان او بازش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن بخت تا بخشم
که پیچم خویش را روزی طفیل موی بر بالش

شدم نی از زمویی زار زنگو نامه بر مرغی
که بندم بر میانش تا خود آرد بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکامست و باده دوش در پی
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش

مجنون دیده صورت بت شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار سوخته شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه

چو کند جامه ز تن جامه خانه را او دوخت
فروغ صبح دوم از صفای اندامش

چو برگ گل که کند در گلاب خانه نشست
بگرم خانه عرق بر عذار گل فامش

تنش چو نقره خام و هزار مفلس عور
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

طراوت چشم و ابرو ناخته ز چشم آرام
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نگاهبانت استره گو بکام خود ز سرش
سترد موی ز پیشکین لی بناکامش

رقیب کو که کشاز رکه جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد وجه حمامش

هر که روزی در نظر آن شکل گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند ازو ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر روز دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

حیف از مژگان نشان و ز غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سررشته مقصود در چنگ آیدش

چو بخت نیست که یابم ره مجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

نزار قتل اسیر کند خویش چه چه چشم
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجست و جوی تو از خون نشسته در دو چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای گروه بر بلا که من از اهل عشق بص
جان در شم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک وارخص

بی نسبت است بخش سپاه وات ناکست
کس نیست بر در تو از و مطلقا احض

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

حرف الضاد

ای کنم با گاین گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذات است و گوهر بالعرض

نیست مرد آنکه افتد غرقه خون صید تو
بلکه مسکین میدهد بیتر ز اجان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری راشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند پیر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش جهت خویش اسیری چه عجب
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت
ریاض جنت جدا از نور قدس ریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین جهت بر رخ که ولب بارشته خط
بر خلاف عادت افتاد است پیش از نقطه خط

زان خط نیکو لبت در سر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خوالی بکن جا خبر میان جان من
جان من نشنیده لا خیر فی وجه الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ومد
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو زینهار کار از چه خط / لذت می پیت واند هوشیار از چه خط

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل / عنبر نومیدی ز تو امیدوار از چه خط

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه / ورنه از طرف چمن باد بهار از چه خط

خاک پایت گر نباشد جای این زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکسار از چه خط

گر نه مر سو لیلی چون من زند دنبال شوق / از بهار خوبی آخر گلعذار از چه خط

من ز بخت خود گله گویم براه آن سوار / ورنه از آرزوی موران سوار از چه خط

دیده چو خواب جامی گشت زان رخ بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده دار از چه خط

یار قصد قتل من دارد و تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست / بس که در روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل بروی / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / گر سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

هر پیکان تو جان با دل خصومت میکند / بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن / جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون کرد دیده جامی را چو کرد آغاز آه / بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ / باید امشب پایه خود آنکه دارد چراغ

پیر دو با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن ره رو که شمع در پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی بر زبان / در زبان افتاده آتش زین که دارد چراغ

ساقیا از رخ نمودی شمع بنشین گوشه / زانکه این بزم از فروغ صحبه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد از رخ فروغ / خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

وقت پیر میکده خوش که در شبهای تار / از می روشن بکنج خانه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز شبهای هجر / هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / ای برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده و از غنچه صفت پیرهن زاد / تا بوی او چو گل نشود عطر سر دماغ

حاجت بهر نخانه چه پیمایه ای رفیق / کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جای کی طریق تو وز زند پیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست جای زاغ

کی پایه بر برم فکند آن همای قدس / چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

صحن بهار و نسبه جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف — مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی — بر صدق این سخن دو گواه اند چنگ و دف
آیا بود که صیت تعالی بما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو — در تیه او پرورش این اکنون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست — آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه می شد تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز پیاغر اهل صفا ریزد بخاک — خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آزاده کان — گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — چون بزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا تامن کشد — لعل جانبخشش ز پنهان نوید لا تخف

امد آخ

امد آخ فتنه دور قرای دل بگوش — تا چو مشکین زلف او زان فتنه یابی بر طرف

کی نظربازی تواند با نبان غمزه زن
هر که چون جامی نشد بهر سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با دردنوشان در مصاف — یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب — چون تو شد مست ناز من بخور صهبای صاف
شاهد معنی درون پرده عزت نکوست — در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده بیش — ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا — روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سر میانت یکسر موی نبرد — گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه پس شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

حدیث مشکل وحدت مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او — بود مر و محقق المحقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یا پس ز اطلاق و تقید — اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از نظارهٔ خوبان چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق
گذر زین هم بپایان کن که از عشق / دلی عقلش نپندارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر شهی از من دلداده چه لایق / که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
اگر باروی نکو داد ترا پایهٔ عذرا / چه عجب گر بود از عشق توام منصب وامق
کو طبیبم ز غم عشق تو تغییر مزاجا / که مزاج من بیمار بعشقت موافق
دل و جان بستهٔ زلف و رخت مهر چه ورزم / عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من / کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل / ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق از او / از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون نظارهٔ ساحل که زنی خنده زنان / دامن عافیت خود مکش از دست غریق

بحر

حیف آن رشته که او بیخت جو از خط شعاع / یعنی ای دزد برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر / که بدان پیر بیان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو از خنده سهیلیست که داد / گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در سر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند پر خوشی ز می چشم او کن / ما را اگر جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همی بسینهٔ ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند / این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق
گر کوه کن ز پای در آمد چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه گشائی ز شست ناز / باشد همای سدره فرو تر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق / چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
افکند از ماه تا ماهی که سر شب بر دود / آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاید ار روزی شود پیش از اجل / پند و زور ای جان غمدیده امان خواه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق از بر وصل / تو زره یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
محنت دوری بپرس از بیکسان کوی دوست / ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
روز وصل یار ما را عین غم اغیار گشت / چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا تا پا چو کوه / گردش گردون بیاد وش داد چون کاه از فراق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق / بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از دم عدم طالع / نگشته بود که بودم حریف همدم عشق
مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما / ز تحیت باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق چه جد میکنند اما / بجد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز / کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدای / که جلوه گاه نهان شد پی مقدم عشق

همای همت جامی خجسته پر مرغیست / گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

سر خون که خورد بی تو دل از ایاغ فراق / بجای وا زند که مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشت زار ماند به خیر بر فراق
در باغ وصل سروی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
بر خواست زاب دیده ما هر طرف حباب / ز وخیمه در نواحی آن لشکر فراق
لاغر شدم بسنبه وصل از تو چون رسید / این رشته بیت و دوخته در نشتر فراق
بر دم بده بوعده و بیم که فارغست / از محنت فراق بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

حرف الکاف

در بین مقرنس نگار گون مینا رنگ / بر آنکه نیز ارباب همت آید ننگ
نهاده چرخ مقوس کجیست همچو کمان / از آن نشسته بجا که ذرایشان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می نهد بی کام / بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
ببین غزاله گردون و مهر او صبح / که شب نگین تو خواهد شدن بلطف دو رنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست / بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم / برون ز مسکن مالوف خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای خوش آنکه رایت کند / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمارپرسیی کن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده کرده ام ز خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این او عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو / آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
بوی تو نشنید غنچه و گل هم که می کند / آن جامه پاره پاره و این خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر هیچ او نمیرد مرا چه باک

جان میدهم بیاد و غمت می برم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو وز پرده عزت نزاد نیز / جز دیده های پاک نخواهد دیده های پاک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
ز و شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا بسمک و ناله تا سماک

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان بیک / سهم خود جویند از من کالفدا یا شریک
سوختم صد بار زانکی سینه ریش مرا / پاشی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بدان مالیم چون زر بر محک
در وجود آدمی ها داریم سگ بهر خدا / زیر آن لب نکته فرمای بهر ذوق سگ
گر رود بر چرخ ذکر دانه های خال تو / در دو پر خیزد و سبحاران تسبیح ملک
تا نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود / تیره آه ما حبل چشم و دیده بانان فلک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح / ساخت گردون نظم او را ز آب تیغ مهر حک

مرا شد جامه جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت از آنجه / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بر روی صید دل از او / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی سرخوشی آییم بکویت / گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / ایا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر حیف تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا وصاح الدیک / باده درده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک
سر عشق و عبارت واعظ / معنی نازک و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای / صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد / یا دلیل الّا من تحیّر فیک

چو جزو لا یتجزی نشان آن دهان بی شک / چگونه جان منش گشت جزو لا ینفک
بهشت سبحه زاهد زکوثر اخلاص / هزار بار من از آن شمرده ام یک یک
غمت بیا و ترشح کند ز سینه چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد / ز روزنامه عشقت حکایت ما حک
دبیر صنع نوشت گرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن والملاحة لک
من آن نیم که شوم تارک سجود در تو / گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک
بشوی دل ز قواعد عقل و دین جامی / که پیر عشق نه تنها بنیشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک / دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق را این گمان / دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکی کی لازم بود خورشید را / گر فتد بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین / بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم / کم تواری فی حجاب العز حتی لا اراک
ز آشنایانت سر شاهم تا نه بینم روی تو / گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دایم عاقبت کاری کند / در دل سنگین نازاین ناله‌های دردناک

ز هر شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملک
تا شدی روشن بدین لطف و جمال ارباب دین / متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای نور بینایی محال / زانکه مردم را تو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب تخت نام نامه عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نیز کو / تا بگویم قصه دل تا به دلبر یک بیک
از فلک جامی چه نالد که با او چرخ گرد / دور خورشید جمالت گردنه دور فلک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ … همچو گل خنده زده باشی و چون لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو … با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم … وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گریه شست خط سبز تو نبود از دل من … نشود پاک ز بشستن رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد … گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما … چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آن روز شکست
که در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک … الا یا لیت شعری این القاک
مرا درج گهر این بس که دارم … ز پیکانهای تو بر سینه چاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم … لعل الله یجمعنی و ایاک
کباهزا مر دل ار دیده خیزد … وقلبی کان قبل العین بهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر … لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی … سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی … ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بفضل

بقصد جامی ای جان میکشی تیغ
کرمها میکنی الله و ابقاک

سرو نانت ناکشته مدرک … اهل یقین را افکند در شک
از روی و زلفت دارم همیشه … صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد … حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم میخندی آخر … المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز رسته … از دام عشقت پیران زیرک
می با سگانت گفتم گزینی در … بار افغانت می نبدم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
بهذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو همرنگ … ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بس که دارم … ز پیکانهای تو بر سینه سنگ
ز نقش چهره مقصود پیداست … مباد از خون بی دردان بر آن رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر … دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید … که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد / بکش تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بان قامت خوش ست اشک جامی / بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

بجو سرمی رخشان که از زجاجه پاک / چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید / ز خوشه گهر و تاج لعل تارک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن مزاحمت اهل دل که محض طبیعت / ز سنگ پنجه ازان شیشه خانه افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اگر به دیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک / بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشته کارم کشد روزی بجان بی / درین معنی ندارم جز بسر زلف تو تمسک

ز باریکی بیابانش در کمر سر لا یعلم / ز پنهانی دهانت زیر لب رمز بت لا یدرک

چه شد گر اندکی شد غمت بسیارم اندر دل / همه فیض نوالت گر بسیار و گر اندک

مکش بیچاره که بر ما خط امانی ای جوان / که در کار جهان کوتهیم و در عشق تو بزرگ

اگر بشمار رقم شکی رسید از پاسبان تو / بصد تعظیم و حرمت دارمش چون باج ترک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا / کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شودم صرف چه باک

بریا طعنه مزن پیر مغان زانکه بود / ساحت صفحش از وصمت این آینه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کشی تیغ بدید / بر وی کو که شد پای عمید آن بلاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت / رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک

روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بگشا ز لب لعل که همچون زترا / شربت از دست مسیحا بود و فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل / بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدیت باد و نبود حل عقد زلف تو / کی شود پیدا پایان عشق را یک نکته حل

شد رقیب آواره و جا نیست کلو نیست گرفت / بیدلان را خواست از جان نعره نعم البدل

محتسب قول عمل را نا روا گوید ولی / نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد بجست و جوی تو / بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل

هست در وصف رخت از کلک جامی مدام
گلرخان غنچه را از نکهت ورد در خجل

قتل من خواهد زیک سو غم ز دیگر سو اجل / پیش ما سنجی که بود دشمن را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیده ام آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هست از صدق و ارادت معتقد / کی شود در اعتقاد من ز بد گویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت در میخانه جامی دوش فیض از پیر جام
شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان خنده کنند از ناله زبیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد / که نیاید ز زمین پای گرانباری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشست / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی از این غم خونست
که کند با تو همی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیب چشم مست تو کز ابروی و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده ام که گر بودش بیقراریی / از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی از او قرار / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی سپرده دل خود و ساخته جای تو
یعنی درون پرده تو بی پرده دار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیلترین مظهری جمال

آن نور پاک مظهر و شخص تو مظهرست / باشد مظهر و مظهر دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق نیستش / نتوان میان مظهر و مظهر بهیچ حال

زانست برم سجود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل

پست از محل خاک پای تو دور / که کند دیده روشن از دو سبیل

صد رهم گر بخنجر بنمایی / نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو / لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و بدین دعوی / همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده نهاد / عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست / کل رای من العلیل علیل

چشم تو صادست و بر او زلف دال / باخود از آن سر و مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر سر آب زلال

حال من از وصف جمالت مگو / گفتم پیش تو مگو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد سر بهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد / چاشنیی از سخنان کمال

چو آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل / الم تر الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از صرافت اشراق خود شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه را زین رو / مباش همچو وی از فهم این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان شان چو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمائیست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصف اند ناشی از ذاتی / که هست جمله شئون و صفات را شامل

از روی کثرت باطن که ممکنش لقبست / بود همیشه قبول آثارش حاصل

چشم تو

زروی وحدت ظاهر که او جنس صنعت
بود عماره و را عیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودانه جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل

دل زبس بوسه درت شد شل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جامی
شد غم و اندوه و نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سؤال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست
یکدو سه دشنام بده لااقل

باد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضا الاجل

خاص که بی خاصیت عاشقیست
عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش ایاک و طول الامل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بو
هست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نازک خط
پیش از آن روزی که بینی خارها بالای گل

بزم بستان را بیارا از گل ای ساقی که شد
لب لب جوی آب ای و گل ز انبوه صد برگ و غنچه جوی

بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
ای که چون آب روانی لب به لب جویای گل

وصف گل تا چند جامی سر گران زان لاله رخ
چون تو با شد داغ بر دل کی بود پروای گل

چگویم کز غمت چون میطپد دل
چو صید غرقه در خون میطپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون میطپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون میطپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون میطپد دل

گر از یک جانب آمد عشق جو نیست
که لیلی را چو مجنون میطپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفانه اکنون میطپد دل

بدین تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون میطپد دل

ای بوصف لب شیرین تو شد ناطقه لال
فهم سر دهنت نزد خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دیده ز نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم ز بی لطفی سخن
سخن ار چه ز تو رانیم ز بی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

ودی آن به مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
درداکه سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بگیر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

کم گشت باشانی داغش دل از برم
آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از زاغ و باغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتم
باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

جامی بدان امید که دارد خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لایزال عدو لما جهل

تکبیر گو بپیر مغان زانکه برد
بوی که رهبر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا بسته اند رقم
این عقد بر جهالت او بس بود دلیل

این صحن و رسم مودت نه کار او
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که دگر کدورت کده زیست
تا چیست مهل باده صافی بکف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل

جامی ببزم پیر مغان بار یافت دوش
کم گشته دل هنوز ز نو آمد آب و گل

مستی زد این ترانه باواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لاکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم بحر موج لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

چون نور و بحر دان این عکس و موج
چون دویی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگر گونست حال

آن یکی در جلوه ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال

وان دگر زان پنبه چیزی عیان
دیده پیشوران اعجاز جمال

وان دگر در هر یکی آن دیگری
دیده من غیر احتجاب و انخلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
میخرامد در نهایات الوصال

گلبنی با غنچه‌ها اکر وه ورد
با لب میگون آن شیرین مقال

وز ملال از لف پر آشوب او
گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب ندانم خرلب بحری که گرد
گوهر از قعرش سوی لب اشتغال

ظلمت گونم غرض باشد ز زلف
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفت دگو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر مسکین گنگ و لال

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از لبش مشکل

اگر تن در فراق او نهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه واپستم
که در دل همرهان نه خواهد افزون شد به هر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان درگاه آنجا یه چگونه رهبرم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
توانی ناخدا مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهد ای دل
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

شتربانا مبند امروز محمل
مرا یاری چنین پیوند بر دل

نمی شاید کنون بار سفر بست
که شد راه از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن
مباد اکار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل والقلب هایم
وروحی ذاهب والدمع سائل

تن از همراهی او ماند محروم
ولی جان میرود منزل به منزل

الا ای باد شبگیری گذر کن
علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم
که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبله جان صورت توست
بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شوی عزم رحیلت
مباش از ناله شبگیر غافل

بپا کردو و غم هست افتاده
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

موج کیست برین نافهٔ زرین خلخال / کش فداوست دو صد قافله جان و زبال
موج الکه اگر برفکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او می رفتم / بانگ زد بر سگ دنبال رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط و او کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده باکیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری بود عادت غم استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا باین بام منزه برسی فارغ بال

ورز راحمت آن بیت مجاور می باش
در کهن منزل مألوف کرم من اطلال

لعل جانبخش تو لا تجعل فیها بلبال / چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی دهدم / غمزه شوخ بگوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا با چو منی / عبر بذلک یا غایة قصدی اجل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل / صرصر عشق تو گردان همه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود / بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آمیزش و آویزش کرد / قبله عشق همانست که بود از ازل
در سخن گوش نه و زینت دیگر جامی / شعر را چون بنوا آب جو از جدول

برون آی از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد و موعد دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآرم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل
من از شوق تو کی یابند خندان / که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد و افغان / در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بیت از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

آمدی سوی من از اشک خودم مانده خجل / که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل منشین پیش سگش / که بشوییم گلت از پای بخونابهٔ دل
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی / دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی / قاضی عشق بآزادگی اش بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول / ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

مشکل عشق تو حل می‌نشود چند نهیم / گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر از کوی خرابات برآمد مستی / لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند / که کشد رخت ارادت به مقامات وصول

گفت این مساله از پیر مغان پرس که او / واقف از جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه / تا شود غایت مأمول تو مقرون حصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی / جامی و زاویهٔ مستی و کنج خمول

زد غنچه بار دیگر خیمه در گلزار گل / وا شد از نقش نگارستان آذار گل

غنچه سر بر کرد طرب کز شوکت وی می‌نهفت / کرد با باد بهاری یک یک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز غم عالم / بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه اینک / می‌کند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

ز آب صافی شد مثنی شاخ گل پرکاروار / شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل

زان شد او جو بطومار مجدول باد آب / گل درون جو بود دیباچهٔ طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو / شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل

از شمایل

در شمایل بادهٔ بر شاخ زمردگون زباد / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز باید و اینک ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل و لیک / ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل

تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در شمایل شاخ گل زانست یادم می‌دهد / وه که برد آرام من زان شاخ بی آرام گل

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دون خفت / روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای لعل می / ولی زهد اکنون گرو کن در بهای وام گل

می‌رسی خندان و می‌گویی بیا بیم چشم مال / چشم می‌مالم مبادا این خواب باشد یا خیال

از خیال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی / بر لب این جوی می‌نشین بی وضع ملال

پیش رویت خط لب گویی ز نبات آفات / سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود / سر نمی‌آرم برآوردن دگر از انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو الف / نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را / ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو نومید از جواب این سوال

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام / علیک الف صلاة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر رتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
ولی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

من دلخسته سر و مهر آن نازک بدن میرم / که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از پی سروم ... آن یاری / روم بر باد اگر سایه بسرو و چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌گیرد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن پیچم / ز غم پیراهن جان چاک و از شوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه‌ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین دهان با داغ دور و کوهکن میرم
برو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / مرا بگذار تا پنهان درین بیت الحزن میرم

یکی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود سر کجا که من / قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان / کآواز سم اسپ تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم ببزم عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دارد غمش در درون جان
مپسند کز زبان وی این راز بشنوم

پیدا ربیت پر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب صفوت دیدار خود نبود
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
بر وی شده ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان و آمده پدید
در جام عکس باده و از باده رنگ جام

قومی بجست و جوی که آغاز ما چه بود
جمعی بحث و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلم

ز زلف پاره با جان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشته امید خود بگسسته می بینم

عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زان دم
که گرد گل تر از سنبل تر پیوسته می بینم

قدم لا مسی و بالایت الف زان دو بیدارم
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم

بپسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و رحمت بر دل و جان بسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک از جستجوی او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

باری

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

با غم و درد تو کم زدم بدم
سکر که با لشکر تو دم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الحکم

چشمه حیاتست دهانت آب خضر
با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود از اشک ترحم رخت
دور بود چشمه خورشید و نم

باد صبا حلقه زلفت کشید
حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که بتحسین اثرست
حبذا له طیب النغم

بار مهجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

شد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل دل
جز بمضراب محنت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیک نامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظربازان دو رخ بردیم دست
در نخستین دست شد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت دور می‌ریزد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینه خود می‌خراشم	ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم‌نام‌تر بودم ز دُرد	بدینسان مهر رویت کرد فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی	ببین ای پندگو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ذره فقر	چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده‌ام دامن پر از دُر	بیا تا در قدمهای تو پاشم
شده در ساکنان سدره سر صبح	خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل کرده دل منور اندر حریم سینه‌ام	عشق تو در دل ساخت جا من عاشق دیرینه‌ام
از دل خراش افغان من تیغت بجوشم پر شده	تیغ ترا سوهان بود کوی خراش سینه‌ام
من وانه چون مرغی نیم کایم بدام کس فرو	سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و دانه‌ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو بزعم محتسب	یکسر برو تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت	هست از پلاس میکده آلوده بر تن پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه‌ام	صد گنج گوهر ریختم خالی شد گنجینه‌ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داده پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم	حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان	خورم غم که دیگر غمش چون خورم
ده عشوه کز غمش نخورم	من از باده مستم چرا افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من	بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا	می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست	چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جامی اکنون چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم	همچو شبنم صبحدم از خاک بستر میکنم
در چمن می‌افتم از شوق رخش در پای گل	دامن گل را بخوناب جگر تر میکنم
چون نمی‌بینم قدش را در نظر بی یاد او	میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه اهل علم و دل در بتان	گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در ره عشقت ساخت روی نکوسازی اگر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی زبانم از قوت تقریر سست
گرچه پیرم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام
سادگی بین کین فسونها از تو باور میکنم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم رمددیده کو خیال رخت
که ما ز خاک رهت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل عشق و شوق و صبر و وفاست
پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقد
که بی عیار قبول تو بورد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم که چند
مایه دولت ازین گنج روان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
بمددکاری ساقی ز میان برگیرم

بخورم

بخورم خون دل از جام غم آرزو مباد
که من آن ساغر عشرت ز دهانت گیرم

رسم سنگی که حجابست میان من و دو
دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

جامی از جمله جهان دل بیرو شاید عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام
که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند خدمت ابای دم اگر کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که مزن
سر دم از سنگ وفا بر محک تجربه‌ام

کس نبیند پس ازین روز خوش ار زانکه گسسته
بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه‌ام

جامی از بخت سیه پست خرامم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبه‌ام

در صبح خوشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان سحر آهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا رونق نام و در ننگ برآریم

مستی و صبوری بپسند و مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

ما آینه طلعت یاریم شاید
کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد و شاهیم که گر همت لعلت / صد کوه گرانی بود از سنگ برآریم
چون صلح کمان بر سپر یاران فکنی تیر / بار سر پیکان تو صد چنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق / باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام / ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت / ز نوک سر مژه من ابر خونفشان شده‌ام
ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان بگذاشت / پی سگان درت مشت استخوان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی بکن / بگوی تو دو به روزی که میهمان شده‌ام
بر آستان تو کاهد سر ز عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

زهی قدت نهال گلشن چشم / به رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشستت / فرود آی پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم / که می ریزد برون از روزن چشم

ز کویت سر خس و خاری که چشم / فشانم خون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردون غرق خونم / چو بیرم خون من در گردن چشم
پی غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلی / بحق دوستی یارا که با او نیز همیارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا بحشر / عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم تا عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس / ز سودای پری رویی سر و پای نگه دارم
همی بینم خرامان سرو قدت می‌گویم / همی ناید ز گردون ماه و روی تست پندارم

بسوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت جامی / که من اینجا بدام عشق خوبی گرفتارم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد نثار قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه پیامبر ز سر عشرت و ناز / با صد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

ز کویت

یار را با من خسته قدیمی عهدیست / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت / کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر اشک من و خاک در تست آری هست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف / هست با گوی زنخدان تو سیبی دو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعرش پیش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

مایل بقامت تو بود عهد مستقیم / مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جزو لاتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد / هر جا سپاه ز پست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب / بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع / در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم
جان وقفه آیت خطت است اینک آن دهان / بهر لزوم وقف بسرخی تو شد میم

تا زیر سر قدم کشت تخته جدا
جامی نشسته بر سر راهست ولی دو نیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم / و از جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم

تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
پرچون و بد نهال امید انچنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست / زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس / گویی بخار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود در رهن می ناب مانده‌ایم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم / کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی خدا را جانب ارباب عشق شو / که سود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خواستن چون کوهکن غمشان / که از دوست و دل سخت تو اید پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من / ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از نهر کم صد نغمهٔ عشرت زو آید خرو / اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / شد از نهر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پند من ای زاهد که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسهٔ
گرچه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغرشی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز و من
بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدیم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفت جامی نی از او هیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

چند روزی می بر و بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور از این در هر شب گویم دعای جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آدم می رانیم
من ندانم چون کنم شرمنده خوی توام

بگذر روزی زین سقف زرنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب دامان در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن تو و لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

یکی

سنگدل کشته بهگر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
سگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و اشتیبت خون ریز بت
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
دید بهر روی ز آیینه بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

تا زجگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زاهد و خلد سپه و او باش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل را امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آرزویی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم

پای سر جا بنهد آن سرو کنم ز نور چشم | چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم

غنچه گو ناز مکن بر دم و گل گو سر من | بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ بدل | وه که باغ و چمن آتشکده شد اسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو | زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

وقت وصل ز دم یار ز رخ پرده فکند | لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کزین بنده یابی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم | چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان | مثل تو نبود در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم طلب مهری نهم کز ناله و افغان بهم | دل را صبوری چون دهم جا بر اینجا چون

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من | اکنون بکار خویشتن حیرانم اما چون کنم

حاشا که من غیر ترا بسپارم درون دیده جا | خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن راه و اگر دم طلب آسوده گشت از ما تربت | دارم به دل داغ عجب از آمد او چون

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن

خاک آن درگه چو کحل بصرش میدارم | هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زر | بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

سوی او می نگرم چهره بخوناب نگار | صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری | یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشته صبر | تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

هر جا که کنم خانه میخانه ترا یابم | هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها | در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفاکوشان | معشوق ترا بینم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی | گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه | در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه | در هر صدفی پنهان دردانه ترا

از خود بحبل جامی میزن در کم نامی
کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم / با آن در و دیوار غم درد تو گویم

پایم برهنه سوده و کنون ز دل آیم / گر دیده کنم پای و ره پیر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم زین گل رویت / با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا با دو چمن گشتی از پیرهنت یافت / بوی تو به هر گل و سمن کی ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت / بر چشم نزن از کش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم / بنگر که چها بر سر از دیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد و جگر غصه و خون هم / تاراج غمت شد دل و صبر و سکون هم

بس عشق گران کم شد و بس حسن گران کاست / عشق من و حسن تو نماند بلکه فزون هم

کز زلف دلاویز تو آمیخت بسی کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه / شد ملک غمت مملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بد روز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد دل جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زی

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم / امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاد و باغ عدم با هم

برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب / دل و جان پاره کرده زار و ناله زیر و بم با هم

همی آید سوار آن شوخ و وز هر جانبش تنها / روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نویسی جز حال من / ز سوز من بسوزد هم لوح و قلم با هم

بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشیدرویان / که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جام عشقت باید ای سرو اختر ابرازا
که افتد در رهت پیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غمم نوازی ز بیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت / بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسید جای منتست / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه / وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامه اجل / قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست / جامی که آب خضر تو شد ز جام جم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان چون قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا بگیرم داری ز محشر روی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و ز دل آتش ناب آمد مرا
غرقه خواهم شد درین سیل ما دم دم بدم

ریز خون ما بکوی کعبه کویت که هست
خیز بخون ورد شدان تشنه ریگ ای حرم

روی گر بیند بیم سودن بپشت پای خویش
فرش کن بهر خدا چشم مرا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر جنت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد روی بصحرای عدم

من بچه سرو دلکشان شکل زیبا بر زبان بینم
بلای جان شود سرو چنین و من بچشمان بینم

سوار شوخ من در جلوه تا رفت و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست و عنان

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

من بیدل چو با خود حیف دارم همدمش بودن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای وی همین فرسوده مشتی استخوان بینم

بس از عمری ریاضت هرچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جای و می و سودا
که فردا چون کنم وان آفت جان را چه سان بینم

بعارض

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت که هی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد بمن دانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
چو آن خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو بجنت ببری نخست نهم
بسر مباد اگر پای در بهشت نهم

روش شد پی و اشتر قسم نباید باو
چو تن بپای تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد بنایم نسیم خیر آن به
که تا صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره تو اند برد
چو کام پی سپی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوب خوش
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم پس از آن که مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفته سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار خطا سرشت نهم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دانم امید قدوم تو بگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف بیاری سوی من خبر پس عمری
وان آه همه بود از آنکه در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم

جامی اگر افسانه عالم بزند راه
وابسته نخی از سبحه صد دانه نباشم

من غایبانه عاشق آن روی مه وشم
بی منت نظر بخیال ازو خوشم

شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
از جام دوری نرسید باده بیغشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم ازین چشمه کوثر چرا کشم
از جام نیم خورده تو گر جرعه ای چشم

جامی اگر ز گوهر و زر جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

ارزوی

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی
مهر رو پوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی ته پیرهن اندام چو سیم
نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم

نازبینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی
پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از شرحه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو گر تشنه در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و دشت شتابانیم

بماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران
که ما ز پیاله لعلت سبک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
که در هوای سری ساکن خرابانیم

هر دم از تربت فتادی بر دلم … صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سر دری … پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه … گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو … گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد چیز ای رقیب … تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی … نیست چندان اعتمادی بر دلم
نامراد من چو جامی یاد نیست … شد فراموش هر مرادی بر دلم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم … نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد … رقمش نه صفحه تقویم
چند پرسیم زنخ گوهر وصل … کرده از اشک آستین پر سیم
گر گشایی بحرف بسم دهان … جوشد آب تغار چشمه میم
همچو آب حیات اگر گذری … بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن … سر یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت … این بود اقتضای طبع سلیم

سینه بشکافم سحر کاید صبا زان ظلم … باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
چشم ز خوبان خونفشان و دل همدم آه و فغان … طبع بلا جو همچنان باشد به پیمان بیدلم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر … بسم الله اینک تیغ اگر خواهد حبیبم بسملم
زینسان که آید دم بدم از چشم طوفان بارهم … مشکل رسید از موج غم کشتی بسوی ساحلم
بیهوده زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا … ای کاش از این محنت سرا گردون ببندد محملم
جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان نگسلد … تا رشته جان بگسلد دستش ز دامان بگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او … دستی بزن وه ای سبو تا پا برآید از گلم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام … خوش القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشمم نشان آب … از بس که آب دیده گرفت خانه ام
اکنون که زیر طاق تو است رخش چنین … می کن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آور و فسانه عجب قصه که بود … خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب تهی کنم … بالین بس است خشتی از آن آستانه ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپید … رقصی چنین از شده آری ترانه ام
جامی نیم که حرز و رقم تک عشق … منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه / وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وی و بر سودا مرا افزون گشت / سنت صبرم بعد از این کار مروز از فردا

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل / جنتم این بس که در خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان / یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه / جامی آسا نامه شوقت دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / ور تف جگر دود بر افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز / اندیشه همین کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آه / بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تیغ تو حیف است ندانم / کس زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم

صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم از یار شد و بخت / رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

مؤتم لدی

شد میرا دی و بسوخت سراپای وجودم / که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

ببهانه دور مکن روی من از خاک در خود / کین همان روست که صد ره ته پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری / بخت بد بین که ز بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم / کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

نی تو گرچه درونم همه خون است چو غنچه / بحکایت بتو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوب تو فکند عکس بهر جا که کنم رو / تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی مستان / من با بیخبری نغمه شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم / دریغم اگر برگ گل و سمن چینم

اگر کشند بمن عرض وی و عیبی / من آستان تو از هر دو جای بگزینم

من و دعای تو هر صبح این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم

بکن ز طرف چمن رو نظاره کن در گل / چو مرغ باغ نه من عاشق نازنینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو آشفته ساخت خود بینم

چه پرسم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم که روی در قدم آن پسر افکنم / رخ در کف پایش نهم و سپر افکنم

دیگر به نظاره نروم بر سر راهش / ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند به صد خواری ام افتاده بر راهش / آن روز مباد که به جای دگر افتم

زین گونه که از دیده رود سیل سرشکم / نبود عجب ار غرقه به خون جگر افتم

شاید به ترحم کند آن شوخ نگاهی / ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکم / نبود عجب ار غرقه به خون جگر افتم

گل شد حریم رویت از اشک لاله گونم / باشد هنوز تشنه خاک رهت به خونم

از بار دل تن من آمد چو کوه در ته / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

ز آواز حباب خیمه کرده من آب دیده / من با تن کم از مو آن خانه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته / کین سوزد آن که دارد از آتش درونم

گر نارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح چراغ عیشم چند کشته از دم تو / تا کی به ترک خوبان بر بر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی / من بیخودم چه دانم تو خود ببین که چونم

زهی به وعده وصل تو تازه جان و جهانم / بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم / که چون رخ تو ببینم ز دود ز کار زبانم

بخش نصیب ز آتشم که آن سر کو را / به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگانت / بسوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم

بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشیدم / که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان / سگ تو جامی آشفته حال سوخته جانم

هر شب به پاسبانی تو جان در میان نهم / آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم

کمتر ز غم ببین و بجان منتم بکش / فرمان برم به دیده و منت بجان نهم

پای مرا به تیشه وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که آیدم ز تو بر دل ز پیش نهان / و انکه برو ز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره شد و من / محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق / آن به که رو به خدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی تو اکبریم | نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک پای تو کز خلد و حور بگذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری ازان سگان توییم
بمهر سیمبرانیم گرو چه چهره چو زر | نه همچو سیاه دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجای فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

تو شاه مسندی و من گدای کهینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روبیان در دریغ و اشتهی ازین [?] | که از غبار خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسپ و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر به بند بگسلم [?]
بهر کجا که روم دولت وصال تو جویم | بهر طرف که زنم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد | بخنده‌ نوازی ازان لب شکرینم
بتیغ هجر مفرما که خیز جامی ازین در | که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کهی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا آنچنان یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده | نه از بیغمی آن که اکنون نگریم

نه بینم کهی گریه زار جامی
که از دیده و دل بر او خون نگریم

چه حسنست این که گر هر دم رخش را صد نظر بینم | هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چو پیش یار بنشینم | برون آید چو عمر عزیزت در گذر بینم
نکو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن | که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم بکش ای غم ولی بگذر | بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری | زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم | که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان ده آخر
چنین کز دور هجران سر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ و خط و آن قامت موزون بینم

زستم دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفت غمت ملک دل از سیل سرشک — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

یاور از خضر کنی تو قصد بیابان دلم — گر نه هر لحظه ره مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم

شیوه شیرین اگر آن کان بدخوی راست — در جهان من نیز روی در پی فرهاد آورم

من چو نتوانم کز اول مرغ دل آرم بکام — کی توانم کش زبان از دام صیاد آورم

خواهم از جنت بگویم شمه با عاشقان — مایه عشرت بسوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند — ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم

زان ره نمیکنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان می برم بتحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی

از عاشقی بنصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز — کوه بلا بقوت این کاه میکشم

نه صبر آنکه از خاک پی آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

چنان در مهر آن خورشیدخو گردم هبایی — که گر دستم رسد از پایه خود بر نگریزم

هوس دارم که ریزد خون من از ناز و استغنا — بهانه سازم از آن دوست در دامانش آویزم

علاج درد پرسیدم طبیب عشق را روزی — ز فکر عقبی و سودای دنیی دور پرهیزم

نمی خواهم بغیرش در جهان یار از آن آدم — ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم — گر آن شیرین دهان نبود بتلخی عیش بستیزم

بگو پیدا نگو خواهان گران بدخوی جامی — معاذالله اگر از وی ببرم با که آمیزم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من — من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم

جای آن گیرم دعا خواهم ز لیلی قصه خواند — تا که از روزی که ز تربت مجنون کنم

خلق را مجمر غم دل سوزاند چو عود — ناله در جنب فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود / مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم / کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

چون سواره بگذری از نعل پس سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن بگذار از بهر خدای / تا نشان بر سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو / زیر پهلو خار یابم زیر سر خارا نهم

من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت / چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده / خرقه و سجاده رهن بادهٔ صهبا نهم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تن این جان بلاکش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک در تو گل / تا روزنهٔ دل بر رخ غیر برآرم

نی لایق تشریف پسندم و نه درخور تعظیم / یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی / دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جای سگ مایی / ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گرییم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آنچنان بشکست / نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم

مدوز تا بخون دل چو در چشم نماند آبی / که خواهم شب از هجران یار خویشتن گرییم

بگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گرییم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم

گهی گر خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر جبینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم

باسایش غنودن چون توانم / بلای سخت هجران در کمینم

بگو جامی برو زین در شه آخر / سگانت را غلام کمترینم

نیابی

بسی سوزند از آن شمع دل‌افروزی که من دارم	ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی‌مهری ای گردون	کجا آن تیره شب کم نیست این روزی که
چه رنجانم طبیبم چون بود صد درد درمانم هم	ز نوک پر سینه پر پیکان دلدوزی که
من و غمهای روزافزون تو کز شادی و عشرت	نمی‌آساید این جان غم‌اندوزی که

شد امشب خواب وحشی رام من از افغان جامی
مبادا آرام گیرد مرغ نوآموزی که من دارم

در هر گذر که بیگه و گاهی نشسته‌ایم	بهر رسیدن چو تو شاهی نشسته‌ایم
گو بینمت یک نگاه ز دور ار توانم بست	با هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ایم
هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند	بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ایم
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ایم	گویی بصدر مسند و جاهی نشسته‌ایم
چون نیست محرمی که دمی پیش او زنیم	و سیل ز اشک و سحر آهی نشسته‌ایم
دور از تو زین پس که آمدم از آن	کانجا برای عذر گناهی نشسته‌ایم

جامی صفت گرفته کف عرض حال خویش
بر شاه راه موکب شاهی نشسته‌ایم

هرچند تو شاه و ما گداییم	دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم	هرجا که رویم پادشاییم
هرجا الم تو مرد دردیم	هرجا قدم تو پادشاییم
در بسته بروی این و آنیم	بنشسته بگوشهٔ بلاییم
گم گشتهٔ عشق می‌نویسیم	کز نغمهٔ درد می‌سراییم
بودند نظارگی بسی لیک	آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم	کز خلعت خاص آن شماییم
گر لطف کنی بآن درخوریم	ور جور کنی بآن سزاییم
بی ما گفتی که در چه کاری	کس بی تو مباد در چه جاییم

جامی بجفا و جور خو گیر
دانی که نه در خور وفاییم

چو شوق آنکه سر در ره پایش چنین نالم	ز دورش چشم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال این	گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش	بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
بسیج از من عنان ای عمر چندانی امانم ده	که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار بیرانی بنکویی	که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

پیر من زین پس و خاک در پیر مغان جای
چو رخ بر آستان زاهد خلوت‌نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمدالله که باری یافتم کام

بر او ای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید
گهی کز مشک گردی پهنه دام

برخ ماهی ولی ماه دل‌افروز
بقد سروی ولی سرو گل‌اندام

مگو عشقت ز کی بود و بود تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سخن را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده پر روشن شود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب کردست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم

جان چه

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش رود
مرغ شاخ سدره را چون دانه از روزن کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان از ره افتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که توبام
از روی خوب ساده و جام باده هم

گشتم بسی بدور بهاره نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

زانهای خاندان مروت نشان مپرس
اهل ولی نماند ازان خانه زاده هم

منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای
عزم حرم پیاده توان و سواره هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانکه قسمت است نیاید زیاده هم

ای بی تو چو غنچه خون درونم
بنگر بسرشک لاله گونم

زارم بکش اینچنین خدا را
هر چند که یافتی زبونم

اینت ترا بجون زنهی
آن کشت بعشق رهنمونم

هر لحظه چه پرسیم که چونی / هم خون جگرم ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم / یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم / نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقت / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونه زردم زندم چهره اگر اشک / هر لحظه دگرگون نکند چهره زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه / چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

براه تو نشیند صد نازنین را خاک می بینم / سر چندین عزیزان بسته فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت صد خون مسلمان را / چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق

ز شوق گشت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید / ز دور عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

انچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکوی تو فکنم
تا رسیدی بمن از زلف سیاه تو گهی / وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / انچنین کز غم و اندوه تو بلاخسته تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری سخنی زان دهن و زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

بس که در درد سر ز فریاد و فغان خود گشتم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خودشم

جان برآمد لیکن از دل بر نمی‌آید مرا | کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ما من درد اگر جان تحفه | پیشت درد ستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آید از درم آن سرو سر دم دیده را | کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
میکشم پیوسته پیکان خدنگش را چو تیر | قوت آنم که پیکان را ز استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی درد سر پیش روان خود کشم

دفتر جامیست این از گفتهای عشق پر
می‌برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

معاذ الله از آن شبها که بود از خود برون دردم | تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چو پیدا شد زدی خنده | من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که گرد و دیو هم زانو | من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میکردم
نشوزی در انجمن در خشتم کرشمه دانی | ز جام غصه فرسوده و تن اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری | چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از سر دم من ناله وای | پس از مردن برت باد صبا گر آورد گردم

بیرم عیش تا از جام شوقت جرعه دادی
بقلاشی و بیخواری چو جامی سر برآوردم

بنازی برشکن چون نیاز بند توایم | ز رحمی که ابر چشم کمند توایم
سواره دی بیکدست و ما همچو از شوق | نهاده روی براه سمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیدل شد | که بی‌نظیر جهانی و ما سپند توایم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن | چو ما بسلسله عشق پای بند توایم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست | ز رد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای | هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام چشم مکن التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توایم

کی بود یارب که از این سوز درون باز رهم | تا از این درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد از عشق خدا را مددی | شاید از دور سپهر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بنشانه ز دو ار پیچ من | این نه ماریست که از روی فسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ز او می‌بینم | چه کنم یارب و از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت از این جوش درون باز رهم

چون مرا او و لب آن پسته که دید تو بینم | بسر کوی تو ایم در دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن ... این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو چینم

چون شدی شهره چو خورشید همه ماه و شبان را ... وز پی آن بی سر و پا گشته هوادار تو چینم

تو چه آن یوسف مصری که عزیزان جهان را ... جان نهاده بکف و سیت خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت ... من دران غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

چون براه تو شوم خاک شوم باد سلامت ... چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

زرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی ... زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم ... الله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ ببرای اشک که این عطر وفا ... یادگاری ز لب سواری دارم

باغ من آن سر کوست و بهاران گل روی ... عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا ... چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی نگران ... که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب ... این قدر بس که در کوی گذاری دارم

چنین که شاد و دور از جان خویشم ... چگونه زنده ام هجران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس ... که بی تو کشته هجران خویشم

نداردم تاب مرهم سینه ریش ... کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز ... وزین بس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام بست ... خراب دیده گریان خویشم

سگ خوان و استخوانی ده که من نیز ... که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی ... مده درد سر افغان خویشم

چو بی نور روی جانان دیده روشن نمیخواهیم ... چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهیم

میفروز ای رفیق امشب چراغ کلبه غم را ... که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهیم

ز نار و پود سر جیبی نشد آزار بیکر او ... بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهیم

غمش آتش بمن در زد و رمید از دل خیال او ... که مرغ شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهیم

نشان ای باغبان پیش چو خارم کنی باری ... غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهیم

شهم خونین چاک کرده دیده ها از من ... که من این گرد محنت را بر دامن نمیخواهیم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی ... چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهیم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور خسی در راه ما خاری شود دامن کشیم

بگسلیم از تیره خویان دردی درد آشنان
گر ز کف روشن جبینان باده روشن کشیم

توسنی کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما و زور محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

همنشینیم اصحاب عشرت تا چو عنبر صباح
مفرش و پای نگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید نه پهلوی خوش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف به اسراف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست کله خاصه هنر تا چلپی
گرچه اصناف جفا از همه انواع کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

میرسد عید و کشته آنم
که کند غمزه تو قربانم

تیغ اگر کشتیم دریغ مدار
که برآمد ازین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازند کسی نمی ماند
بی تو روزی که زنده میمانم

عید خود خوانمت ولی از بیم
همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی
هم لبی تو عید میخوانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

خواهد شدم ز آتش دل سوخته خانه هم
اینک رسید دود برون از زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر
سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند مرا جز فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گر وی نشانه بود در آن آشیان ز ما
دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه که در اینجا نشان نام تو یابم | نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد | زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
به هر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر | همه سلام تو بینم همه کلام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان | که در سلام تو خاصیت پیام تو یابم
چو دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین | گر آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی | همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی بسی نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم | صد بار ار فروشی گیریم و باز آیم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود | آن نام را نخواهم این لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بار پیشت از نو دوم دیگر به جا بیایم
بست ار نه دل ز زنگ آینه وار گردون | اکنون ز صیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هر که به قصد قتلم تیر جفا گشایی | بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هرچند با سگانت خوش نیست خودنمایی | خود را ز خیل ایشان یک لحظه می‌نمایم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری | در شوق تست جانا کین نغمه می‌سرایم

بیا که وصل

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
به مهر روی تو با دیدهٔ ستاره‌فشان | نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه سر به فراغت نهاده باشم و دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و بماند به چنگم آن سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ | بیام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت | به میکده و جام ز هنگام کارآگاهم

مگو به عشوه که زین خاک در برو جامی
که من سگان ترا اکثر این هوا خواهم

نیاید کس از افغان به جایی که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر دم که فردا پیشش در ره | ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او | گهی با یاد مجنون گه به فکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب من که ناید چشم من برهم | مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان و تقوی جامی آن اولی | که پیمانه بکف با ساقی پیمان‌شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون چهره تر و نگار هم

وعده آمدن بده عشوه مده بس مرا
بر سر هم فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد وقت رشته پی لباس تو
رشته جان بیدلان بو که کشند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
بار به تن دهم از درت بلکه ازین دیار هم

دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی
آفت جان من شدی فتنه روزگار هم

چند بجا که در شد پایه سرو دلکشت
پایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسنست و گل
جای من وارسیده را باغ تویی بهار هم

بنمای ساعد از آستین آمدم که خواهی بسملم
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا از آه و فروغ ای شمع مجلس عذر زین
کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من بسملم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم

تو بار ره بستی و دل خود را از طرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام ور کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بنازی لب بقند دل از من می برد
آن ترک کین بنشسته خوش کرده زافسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از شهر اگر من دوست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست زانجا نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی
من بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کین ریش را مرهم نه بینم

بهر کس راز دل بگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غمت میرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام
بی دل و دین ز دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست
لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته
با دل پر خون چو ساغر مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت
چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی مکن بس زانکه من
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

رفته ام در باغ و در شوق قدت
سر به پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سرمانده ام

ما چو پاتو نشسته خاموشیم
گره از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت دور را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده نا خورده زهد از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشیم
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

دُرد دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

چو شوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بد روز خرسندی
همی خواهی چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی
گر نباشی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض بکن منع من از افغان
رها کن تا زبانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ ارزان
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی بینند روی دیگران واکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نقش از درون دو دیو زبیرون زند رهم
از مکر این دو ره زن پر حیله چون رهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
با من مگوی قصه اکوان که ابلهم

با خلق لاف توبه و دل برگنه مصر
کس سپنی نمی برد که بدین گونه گمرهم

وادم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون روی ازین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گرانت
حبل هداتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتست
گو گریه شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان غفل بدست گمان دهم

جامی مباش غافل ازان راز دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از شد باد هجر تو مرد
بیا بپا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته نگهم از اشک
که دیده روز ملاقات بر رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بحوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد … ز عقل مصلحت آموز دانشی اندوزم

مگو که نظم تو جای لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر ماست میگوییم … این سخن عمرهاست میگوییم
بهر جان و دل آن دو رخ چاره … گونه گونه بلاست میگوییم
خط تو گفته اند مشک ختاست … این حکایت خطاست میگوییم
منع ما کی ز ناسزای رقیب … آنچه او ناسزاست میگوییم
در وفای تو راست چون الفیم … بوفایت که راست میگوییم
می بری نام تیغ لحظه فراق … طاقت آن کراست میگوییم

باحدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگوییم

اگرچه پاره شد از غم هزار باره دلم … گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته دو دیده … ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران … برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
به در پیاله لعلت درست کی ماند … اگر بود چو دل سنگ فی المثل خاره دلم

هوای وصل تو بازار دوش اگر صد بار … جدا ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی … مباد آنکه نیاید درین شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زن افتاد بر کناره دلم

از عشق بتان ابا چکنم چون نتوانم … با عقل تولا چکنم چون نتوانم
از درد تو دوا جست کهن بر دل ریشم … تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت … پوشم نظرا ما چکنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت … آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم
خاریم شکست بپا بر سر کویت … عزم گل صحرا چکنم چون نتوانم
ز شعله بجان شوق وصال تو امروز … تا حشر بفردا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو بتی دلشده یکجا ننشینم … گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
لا یمکن کسی چون بزور به سر گنج … آن به که بگوشه تنها بنشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند … یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی ز زبان دگران وعده قلم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی توام از بهر بهشت عجب است
گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است
چون در صفشان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از عشق کناره
کشتی چو شکست است به دریا ننشینم

گفتی که بر اهم منشین جامی ازین پیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکاشانه ابروی توام چشم
چشمان تو ناکرده بهر گوشه کمینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم

پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

با او چو صبا بعد بجوت کنم روی
ترسم که برد خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده خود از بهر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
وین تو که من از دو جهان شاد بدینم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
یکپاره یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو میسر شود اگر
روزی کنی عزیز بیک نقطه معدوم

گردم بسر چو خامه چو بازآید از تو
گر خط و کلکش تو نپا زو میفتدم

نشد یدوار اگرچه نهاده ام بفرق
پایی درانجا و چو حرف مشددم

بشستم کتاب عشق تبه پر عقل و پا
خط تو می‌رود بسر حرف ابجدم

ولی از خیال زنخ اگرچه بخت
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل چینم
همه دامان ز گل چیده و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای هر گل من هوس دارم
که در پای گلی همانندت پیش تو بنشینم

می روبم بمژگان راه تو باشد هواخواهی
پس از خاکم اجل اینجا که سازد خشت بالینم

زکات حسن خود کو بنده می بخشی بیکجان
ببخشا از کی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدارا دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی‌باید
روای ناصح تو بی باش انچه میخواهی گو آئینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خوناب برزد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم   یک بیک اسرار حسنت را تخیل میکنم

چون ببینم خوبی که هستی نقش می بندم ترا   می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی   گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست   نی ز بهر جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان و یاد لب پر از شراب   در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خواندم و چون روشنست   فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی پرستت گفت آگهم   لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم   فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل   دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که ببزم می برخاست نوای نی   دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ   زان خار کشم سوزن کز خار که در چیدم

از ضعف شدم موئی بگذشت وی بر من   گز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو قبلهٔ مقصودی عیبی نبود بر من   گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوق دگرست این بار اشعار تر جامی   هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم

نام آن

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم   در دلم ساخت مقام از که نشانش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی   چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم

از گلم بال دهی مرغ خدایا که پرم   سوی مرغان حرم گوشهٔ بامش پرسم

می برو پرسش و پیغام نمش پیک صبا   ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

هر کجا آن سرو چو پویم بخرامید مطلب   روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد   دست کز خال دل اما نه بدامش پرسم

گه ز آغاز سخن زان لب میگون جامی   من محروم چو وصف می و جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم   جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد   چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون نه بدو دست   کی راحت سر زانوی تو بالش یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست   کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت   تا دم بدمش لب بسته بپهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی   در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی برد سجده و گر جانب محراب   زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

نیستم چون یار ترکی گو ولی نازنده ام — چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام
در بزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی — پیش آن آب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من — تا کند او مانع تیرش سپر افکنده ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس تو — باشد این سر از قبیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت قربم حرام
گر بود یک بخیه ای پیوند او بر ژنده ام

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم — هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
نخون دیده کنارم پرست بی لب یار — کنار و دشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غمم روز زابرم بیرون — غم و ملامت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید — بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — تراوش مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی — چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم کسان نوک خامه و پالایم
حدیث سفله خزف عقد گوهر است سخن — زهی شبه که من این را بدان بیالایم
برآرد خایم از دست رفت مایه عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
ز سعی شعر کزین پیش باشم امروز — بجز آب دیده و خون جگر نپالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چو باد و من از فاعلات مفعولن — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای ز غم خسود — بکارگاه سخن گشته کارفرمایم
کشم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

هر دم ز نو بر سینه صد داغ جفا خواهم — باور تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی — از جمله طفیلی تو من از تو ترا خواهم
شوان بمژه رفتن از ره گذرت گردی — آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
بنود چو رقیبانم در حوصله پیوندت — لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده — باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر پروت چون می زنند خود را / در راه تو چون پیاده افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لبهای شکر خنده می‌ریزم / نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند می‌ریزم

دلم دریای خون آمد بروپش چشم من کشتی / کش از تندی تراوه خون دل هرچند می‌ریزم

نمی‌آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت / ز جان یابد تو صد شکل پی مانند می‌ریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان کیم / که نقد جان و دل در پای هر فرزند می‌ریزم

بخون پیوند یابد هرچه برد چون تو تیر بید / ز نو دل خون بهر محکم کردن پیوند

مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من / گیاه عشق بیرون دید چو تخم پند می‌ریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند می‌ریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر بفراغت از تو ام طعن کند ز بد کسی / چهره بخون نگار پس حجت بی‌گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود / دل چو بصدق این سخن می‌ندهد گواهیم

نوشی و بتان سپه سرچه کشم ز بند شه / من که برقعهٔ وفا شده‌ام هر سپاهیم

حرفی اگر رقم زند حال درون خون شده / از سر خامه خون چکد پس نسخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه
تاب غم تو فی المثل تا به و من چو ماهیم

انچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش / زانکه من با نالهای دل‌خراش خود خوشم

شهسوارا یک پیاله زان کس بجویند خون بها / زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم

ترک من ترکش همی بندی و من در غم که چون / بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش او فتم
گر ز جام بزم خوزوت جرعهٔ دیگر چشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدایی شوم / ور همی آیم میان خلق رسوایی شوم

ای خوش آندم کز چو طفلان میزنند سنگ جفا / تا که از جا بی من دیوانه پیدایی شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من / چون درین بستان من از بهر تماشایی شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد / تا بدین حد نی خراب روی زیبایی شوم

روزها با این و آن سر کرده باشد بگذرد / وای جان من و آن شبها که تنهایی شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از چه شد هوس بهر تماشای شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش من از آنجا که هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان‌شکنم
باد رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم نام باری
سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان خنده کنم

جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دی ز آمد شد کویش تا پایم
ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم

مرا زین در بران چون با سگانت بسته‌ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگر بگذار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر جایی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جای سگ مایی
اگر چه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم
که رویش در نظر در کف شراب ناب می‌دیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم

چه حاجت بود شمع از روشنی در بزم او دوشش
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می‌دیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم

بسی بر خاک می‌سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده گه در گوشه محراب می‌دیدم

بآب زندگی پی برد از اقبال وصال او
دلی کز آتش هجورش بی تاب می‌دیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می‌دیدم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار رضری بغدم از خاک در تن بار
تو باش ای جان که خواهی از تکاسل علاج تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان غیر از نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار از جنون ای همدم مشفق
خدا را آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این / برای ای زار مانده جان من کمینت نمیرم
چو من اینجا بجان درمانده‌ام از سودای بدکیشی / چه سودای صنعه خوان اینجا نه خوبان کشمیرم

مگو جامی که هستی جام پیما سلطان وقت خود / سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

ای برخت سرنوشت مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابروی و قد خوشت سوره نون والقلم / نقش خط و لکت معنی ما یسطرون
خامه ابداع را جز الف قامتت / نامده یک حرف خوش رونق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن از بی ستون ساخت بصنعت نگار / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از رخت / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند گوهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بوده‌ام آن دور درین میکده از دورکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشان باشد ز ایشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شانی دگرند / شان آن شاهد جانی جلوه گری در همه شان

جان فدایش که بدلجویی دلها شد کان / میرود گوی بگو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بچش چاشنی بس بچشان

جامی این خرقه پرهیز چه اندازی که یار / همدم بیدل سر و پا پای شو و رندوشان

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / پیر کشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو / رشته جان از شتم برکش بدان پیوند کن
تا نیابی فارغ گوشش از گفتار دل / گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنما که خوش بنوشیم / شربت تلخ از آن چاشنی قند کن
وعده وصل اربهی خوش کن بسوگندی دلم / شد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

گر و حاجتمند یک دیدار جامی بر درت / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان / والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و صورت کثرت تماشاست / فالکل واحد تجلی بکل شان

نور ذات محض کرده باوصاف خود ظهور / نام شئونات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / بیرون ز حد و اندر نه نهانست و نه عیان
فایض بود بجود در اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار ز بازار کسب عشق / رمزیست کس مگوی و حدیثی کس مدان

ز لعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن / خجسته تر که ره نور آسمان دیدن
شب مهی و بر نور آفتاب چهره پوش / که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات رهروان ز همت / چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت / توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل / که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید / کراست طاقت آن پیش آن عنان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او / چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

ای همه پیغمبران شکر تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید / جلوه شنگ قبایان و شنگ پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب بنشینند / یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
در بر پیر خرابات که میخانه ازو / باد محروس ز رشک چشم خم شکنان
پی زدم حلقه درآمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست / کنج میخانه بجز موطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای شیخ عاجز که شکست / زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
جامی این نظم چنین گر بفرستی سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرو دلجو کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان / مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی افتم بدرت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
کدیی کن بسر عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی میگفتم / کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران می سازم / تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دولت شنبه‌است جهانگ
که تبلیس شوی بهشت بعشق وگران

شدم هر تو خاک راه خوبان
یکی زینسو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست
فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بهر جانا که گردم
حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم پری بود
نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دو دلخواه است این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

صوفی چه فغانست که من این الی این
این تحفه عیانست من العلم الی العین
ما ای صل نی البین چگویی سفری کن
چون خضر بخوان این گهر از مجمع بحرین
در ذوقه ما دین بود پرتو هستی
کو جذبه قبایی که مودی شود این دین
در مذهب توحید بود وهم دویی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاث است و گه اثنین
عینیست یگانه که چو از قید تعین
افزود بدو نقطه پدید آمد ازو غین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

کشیده بود به از چمن سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که بجیبهای لعل ریخت گرت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کنون چشم ترا بنده ایم بهر خدا
بپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا افکند آهوی چین
ز خود روم چو نوایی و حال حسن ببین
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای خدنت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت پس نهان
در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف
پای تا سر شیخ شهرت جو بیاید ثبت شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و نه پاره
زان مقام پیشه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار انجاست جامی این بهشتی این این

پا ای اهل ولا قرة العین
کان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت — نمی‌بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این چه قفلست — دهانت گفت پنهان چیست لا این
بوام از میکده بردم سبوی — مرا بادا گرو دایم این و بین
ز جای گر تو سر خواهی ودود — برو فرمان تو بر راس والعین

هر کس که چند آن لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی — ای سرپناه بالابلندان
زلفت را با آن درازی — چون وصل بی مسکین کمندان
چند بنفشه در باغ بی تو — صاحب دلان را بندست زندان
هرگز نباشد همچون تو — گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی و لیکن — رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با تو — جز رنج صحبت با خودپسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشاء می لعل پری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

چیست لاف عشق جوانان و شیب — موی سپید از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر رانده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای حکیم — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف شود — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حرف حال من — ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سررشته اقبال من
هر جا که پنهان رو نهم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب رو سیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی — کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغبال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل — رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم رخ ای آب رو — بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قصد جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من

ای دیده بشو گفت من نظاره آن رو مکن — من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن

ای کرده پی نظاره رو در کوی آن مه پیکری — یا ترک دین و دل بگو یا خو بگرد زلفش مکن

روی خوش بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود — پیش چنان روی خوش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن سازی — روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن خبری ازو — رحمی نما ای همنشین حرفی ز حدیث او مکن

ایمن نمی بینم ولی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد پیش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان — بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابرخان

شهنشاهی فلک مسند که ز وار ز و دانش — قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها — کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان

جو او رو خلق درویشانه با آیین سلطانی — گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا — منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی پر و در بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چیست چشمه شد ز خدنگ تو گونگون — آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب باز گشایم گهی و لیک — ترسم که شعله زبانه برون آتش از درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل بمن دگر پی بری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده — کشت بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

مردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — لیکن آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکنی از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن — به سبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا — که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلستان کف پا گل پیش او خاری — بخاک پات که از رگ گل نگار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف — چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

بمردم از تو پی لاف آب روزه ام — مران بخواریم از پیش در شمار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من — می سوخت ز آتش تو دل دردناک من

هر رشته وصال تو گر آمدی بکف / پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک چینیت / دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل / شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل / آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من که ذکر غمگسار من / ببین صد حرف غم بنوشته بر لوح مزار من
بگو بیت بس که آه آتشین از دل بر آوردم / بپیچد راه آنها ماند بر جان یادگار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه / فتد بر روی او زین سایه شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان / که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری / برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن / که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشق سرو مسکین جامی و ماند ترا در دل / که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند می‌نهی عالمی صید کمند خویشتن / چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته اندر رهت بر من مران اسب جفا / حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت / تن همه با دانجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان / بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کهگلی چون شو چه پیران او / مسکین چو رویت دیده شد غافل ز پند خویشتن

ز دود آه شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته اند ازین درد مردمان در خون
مده بچشم ز گردون رسید چشم ترا / مرا رسیده ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو در دو چشم نشست / گرفت چشم مرا درد چون تو تا لم چون
ز درد اهل نظر بیش ازینت آنچه بگوش / رسیده بود بدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم مده بچشم ای کاش / که دم بدم بکند غمزه تو خون افزون
هزار چشم روان در تو فرش راه هست / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

سواد گفته جامی فسون سر در دست / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاده بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد / می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت / شوق خال او ز سوزار جان من

گرنیست

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم   رشته گم باشد گو از پیرهن
آه عاشق گر بود خاره‌سوز   جا چرا در سنگ کردی کوه‌کن
سوخت جانم ز آتش هجر ای سبک   زودتر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه‌ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز رشکت بیم کردن   خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست   بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب اندر بیان نیز   خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد   مرا از سوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را   جدا باید پی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز جامی   توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی گذشت از حسن درین راه
چنین را تا کی این تعظیم کردن

ترک شهرآشوب من زین سان که شد صحرانشین   خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان   بر زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
نوبت حسن علم که از بر بتان پیش کشد   عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زین بزین
ای سپاهی ماه چشم خیز بلشکرگاه حشر   گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی   چشم خود بر تخت بنشان و از دورش ببین
کحل دولت خواهم از میل سعادت ده مرا   خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی پادشاه او جهان
هیچکس پادشه نداد از بندگان کمترین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم برون   شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم برون
بروز وصل خواهم جا که دل دوزم ز ریحانت   که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم برون
بصحرا وقت گل آن زینت لاله ملک اشتاب   ز خاک داغداران وانت زد علم برون
زدی بر لوح سیم از مشک تر توقیع رقم یعنی   نیاید خوشنویسان را چنین نون از قلم برون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از و عمری   بلی ندهد ز خم درد خورده باده نم برون
غمت از دل نرفت و رفت جانم از تن بشنو داستان   که می گنجم غمت آید ز دل با جان بهم برون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم برون

مهی از راه برآمد نه که افزون ز مهست این   سر من خاک ره او اگر آن کج کلهست این

همه حسنت و ملاحت همه لطف و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر پر احسن پی جمع خوبان
بشکن گوشه کله که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلت شب اندوه ته پهلو
که ز خون مژه بسته جگر تبه است این

چو شب از محنت رفتت اگرم روز سیه شد
مکن ناله ازان رو که ز بخت سیه است این

من و ویرانه محنت که به شبهای جدایی
دل خو کرده به غم را شده آرامگه است این

بر همت پست قناعت پیر جامی سیه دل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای رخ که مطلع صبح صفات این
آیینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هر کو نگه کنیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا به عشق سنگ دلی مبتلاست این

هرگز نگردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا به شرع وفا کی رواست این

زلف تو و قامت پس رخم کشته نقاب
زلف دوتا نگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد ورق طعنه جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرینه ماست این

مردم شکارا کین مکن با دوستداران بیش ازین
کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین

اشک نیاز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن
مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین

بازای سوار کج کله بر ما چه بیرای سپه
بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش

نعل سمندش جا بجا افسوس کالاید به گل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون

چو زنده کانی عاشق بوصل معشوقت
بکشت فرقت لیلی و مرد مجنون

کنان صبر و سکون داشتم نخود لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

رخان سوختگان غمت برآمده آه
ترا چو گرد شکر خواست خط غالیه گون

همی خراب ز بار غم تو خانه دل
اگر نه نیز تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب — از دل گرم مرا آسان حجابی سوختن
صد سلامت پیش گیرم گر ازان آب زنخ — چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو — گه به نازی مردن و گه از عتابی سوختن
دل بجو خورشید جهانتابی گرو کن تا بکی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم — دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن سرو ناز
ست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ای ز لعلت کام جو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت سمن داری همین
در حرم گر گویی از سر کن قدم — پا نهیم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه می نشیند با غبار — تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه چشم فتنه ما زخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کوی تو شیران کشته اند — آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

چند از آشوب می فتنه برانگیختن — چیست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی وین سر و وه اینست — گر نه بغیرا که خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آویختن
از تو برانگیختن رخش و زبا و صبا — بر سر اهل وفا گرد و بلا بیختن

جامی از آن قید زلف چیست رهایی و لی
نوبت مجنون بنو سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه پیوستم بخیال دگران — هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم از تو چنانست که گر دوست دهد — نگذارم که درآیی بخیال دگران
بمحالات رقیبان چو نهی سمع قبول — حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک در تست منم — من که لب تر نکنم زآب زلال دگران
سر که جز دوست برون میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد نامه او بر پر و ما در دو دریغ — که بریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میگشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسود محکم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلّم همچنان

زخم تیر غمزه را صد ره به پیکان و(رخنه) / وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان چون لاله از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش / جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آی ای سوار شوخ و جلب صف شکن / برافشان برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش / ز انبه لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا / شکست حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازو هم از بهر خدا ای مه / مپوش آن عارض و بازار او بر جا شکسته

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوخ نمیدانم / که در منوش کرد امن بزرف دگر کله

سرم خود را برداشت با کوی تو میدانی / بزن چوگان و چون گویش برای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس باز رمزی گو / اساس پس بزم شیخ عهد و پیر خانقه بشکن

مشو تمکین ولا مشغول کاز خود شستن چندین / یکی چوگان حوالت کن بر جانبازی من چین

نظر بر گوی او دار این قدر کو پا همیدانی / که سرگردانی از از گویم درین میدان منسکت

مزن چوگان مبادا افگار گردد آن تن نازک / مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از چنگ فلک خواهد بپای مرکبت افکند / چو با این عشوه و شان کنی جولان به پشت زین

چه نازی سر طرف توسن نهد از بهر آسایش / دنو و آملطر رو بیه گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری / پر آن گردیست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین بیچاره جامی را / که دل را در سپرد کار تو گردان مبتلا هم دین

کجا باشد چو تو شوخی که انداز کمند افگن / شکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان سرکجا باشی رخ ماه و کف آن ما / سواره سرکجا رانی سر ماه و سم توسن

سپاهی گشته شد هر گوشه پیش نظر بگشا / جهانی فتنه شد سر جانب طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزی کن / زکات حسن را چون گوی بیچارش بچوگان زن

دهان پرشعله شوقت و لب از آه پیدا هم / کمی تر سم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم در آن صحرا / خدا را استخوانم پیر پیش سگانش افکن

جهان‌آرای فلک شبها منور مه چه افروزی / چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو گشتم کشته دولت زمن دامن کشان مگذر / مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد مرغی زجان طعمه مده جامی / که قوت طایر قدسی نشاید داد از روزن

الا که گشت مست باده ناب اینچنین
کرده با خوبین ولان به مستی آغاز اینچنین

چند بار سپر کشم خواهم فکندن بر رهش
گر صد بار و گر مست و سر انداز اینچنین

قالب و شوده را خواهم شکستن چون قفص
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم پنهان دارم
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زاری چندم را آنکه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انجمن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انجمن

چیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نارست نهال انجمن

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انجمن

بلبل نی صبر و دل شد خاک در راه بناز
همچنان گل بر سر غنچه و لال انجمن

صورت جان هست در آیینه رویت عیان
چیست چندین تماشا از خط و خال انجمن

جامی از چیزی که جز درد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انجمن

ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من
در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را بر آهت افکنم
باشد ندانی کان صنم بینی برحمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از سر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جای ابر زن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه غم بر دل شیدای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

سر مژه گره جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گرچه سگان و سند ره در پی محمل تو ام
چرخ بفرق سر کشد موج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر ز فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودها
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه کعبه مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می پرسم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من پرسی مده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یارم امید لطف
آه من چون می زیم بخت اینچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد که از من چیده بود
گر نظر انداختی باری بیکبار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تیر جفت
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

رخ نما بر رویت قبله پاک دینان
بنازی تو خوش خاطر نازنینان

چو پنهان شد آن دست راز بینان
که گم شد در فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم
که زو بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از چشمه خوب رویی
چه غم داری از درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
شربتی فرما که هر دم پیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من

ره بگلزارم مده بی او و باد ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری بشکن شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار ننهد در حریم حرمتت باری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

ز دود دل سیه شد روز ما شبهای هجرانی
زکات حسن را روزی سوی این روسیاهان بین

شبست و بادیه همراه ناپیدا و نه رهبر
بپای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته سر سوی گناهان بین

بازم اندیشه یارست که گفتن نتوان
بر دل از روی غم و بارست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سوارست که گفتن نتوان

گر بجوئی نه برون نیش و نگارست جگر
که درون نیش و نگارست که گفتن

صید چشمت بدلبری نه بکمان آهو
ان چنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید زجامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخنا چو بچشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار و بسیار کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

چند در نقره زند خاطر ما پیش کنی
نشود خاطر ما عطر دماغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که بهشت
سبزه باغ تو از لاله باغ دگران

دگر افسانه جامی نشنیدی هرگز
تا پر و انجمن از لاله و لاغ دگران

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست تمام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو سر لطف دویدن

گلگونه رخ چارسی تیز نهد پای
وحشش ز دهد با تو درین شهر دویدن

مارابنود

مارا بنود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا
خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

گر وصالش چنین نخواهست که من
ور فراقش چنین نکاست که من

گفت بر رخم که عاشق تو
چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

گفت کنم راستی چو قدت
سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که میرود سوی دوست
گر دل و دیده عمرهاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میانه خاست که من

ای خاک نعل تو سر تاج سرکشان
دیوانه جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که ز بهر تو شوند خاک
روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

می می شدی سوان و من بوسه می زدم
هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدا را / گر جام هم خورد خودم جرعه فشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

هر بار بد او کان مه راند سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون دل شد خون هم نماند و این دم / سیم او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / باد و دو آه یک یک همچون شرار بیرون

پیش رخت تبار ابود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

می کرد دی شماره خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌ها پیچ بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از بی‌صبری / زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو / چون ببندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گرچه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

این چه سود است و چه سودا که بیازار غمت / سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام پی از دست منه
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون / ای خدا این جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خود / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که می نوشید یا رب دوش کامروز انجمن / چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

گر نمی آید بهار ای عاشق بیدل چه باک / اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش گرفت اگرچه می کند در سنگ جا / ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش بکنیم زبران در شد پا خاری مرا / دیده می سودم بران چند آنکه خار آمد برون

سالها بودم بسر در خاک کویت منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی کز آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم نرگسین شد خوی من / نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب وا ز دل خون ناب آید
چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را سر بسر گر سود چشمی
سر مویی نگردد کم ز روپوش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نجست آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوبست و بر شیخ
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاندم
بدامانت نشسته گرد من بین

شبم را سیل اشک آورد پیوست
خس و خاشاک آب آورد من بین

نکو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر سر بام آشتی سر سو چون افتاد
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

ز آرزوی یک نظر میمیرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از جیب قبای خویش بین

چند می پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی شد و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی رحم یکره از قفای خویش بین

تو جان پاکی سربسر نی آب و خاک ای نازنین
والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ز دیده روی تو دادند جان بر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
این بس که با خود میبرم در شیب خاک ای نازنین

دارم ز غم بیماری بیمار غم را یاری
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه دردم شد قوی خواهم که غمخوارم شوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نشاید از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان درمانده وان جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رنگ آمدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بانبازی نشاید وین عجب کان سنگدل / یکزمان با من نشیند یکزمان با دیگران

با من از نامهربانی شد نیت غم زان بود / کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جای آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا / تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست / پس ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من / وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او / در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستد کزان لب شیرین عوض دهم / رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را / کان آهوی رمیده نشد صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست
کز خم عشق پر ز نک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس باز پسست این / پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن / کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت / بگذر بسلامت که نه راه هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی که صدای جرس است این

از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید / مرغ دل محنت زده کز قفس است این

گاهی که خرامی بسر ما ز بر قدم کن / انگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدر دوست جامی در مانده به پیری
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

چه کمر بسته بکین با من / که خوشی با همه چنین با من

چه خطا دیده ز من که ترا / شد چنان خوی نازنین با من

که بکام تو رهد باد گران / خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که کویت همه عمر / باشم از همنشین با من
تو نهادی داغ انتظار کشم / تا شوی ساقی قرین با من

کهنی از کوی من برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

مگر وزید نسیمی ز پیر و پیمبر من / که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل جانی / که روز گشت با قبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از نفس گریه / بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرادان بسر خود / بخنده گفت برین در دگر میا بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوری است / که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

مگو که نیست بجز کار عشق عیب تو جامی
که هیچ کار دگر نیست غیر ازین هنر من

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن / طرف کله بر شکن پیرهن چاک کن
خار و خس و پشتان به گلشن ای رفیق / نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیکن اگر خلد در رشته فتراک کن

ناله و فریاد من چیست ز سوز جگر / یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو فرشتگان و پی / حال دلم باز پرس اشک ز رخم پاک کن

مردم سنی در و را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

نه زید آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان / غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره جاشان / که راه قرب یابد دل که آلوده درویشان
مباش ای شوخ شرمنده ز آیین جفا کوشی / که نبود شیوه آزار در دین وفا کیشان
خندید شم خجایی غیر ازین کین شاه خوبان را / مبادا هیچکه آسیبی از کید بد اندیشان
مرا پیوند و خویشی بود با صبر و خرد لیکن / دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را / بلی این خانه را می آید آب تیره از ریشان

جو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر کف نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زرکاری ندیم   صد ره جم خاکی و افسانه نوشیروان

مطربا بربست کوش ان بت را بشنو ز من   چند حرفی در بیان شوق و اواز شبان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا   دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

هر بزم شاه جامی راز شهرستان حبب
هر سد نقد معانی کاروان در کاروان

هر سو مرو جولان کنان چابک سوار امش ازین   از کف عنان رفته برون مپسند ما را پیش ازین

بهر نثار رت سر نمی جان پر ابدست اریم و بس   بنشان که بنشود و پس ازین هوس هستی کدارا

خون دل صد مرد و زن اید برون از هر سر نکش   جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن   با سرو هم بالا مکن شاخ کیا را پیش ازین

از جنبش پیراهنت ازرده میکردد تنت   رخصت مده پیراهنت کشت صبا را پیش ازین

جان بید هم سر خدا کردی از ان رامت مرا   هر چند بیدانی بها ان تو نیاز را بیش ازین

جامی ز سر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

پیا و ز لب لعل جامم بگردان   دل از باده لعل فامم بگردان

بگوی خودم خوان و روی ارادت   ز احرام بیت الحرامم بگردان

بکم نام کردی و رم فخر بود   بدین نام فرخنده نامم بگردان

چلبک از نکویی بدشنامم اخر   زبان در جواب سلامم بگردان

نهان پیش از ور استین ساعد   درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محکم رخت از ان کوی جانم   خوشان کزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی   چو جامی ز نج از خاص و عامم بگردان

قرا ید ز خط چون نازک عذاران
علیکم بحسن الخطای دوستداران

شود تازه از خط بهای نکویی   بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مرثت مرا پاره پاره   چو بزم شود سر مرثه اشکباران

بیا خوی فشان می چکان از رخ و لب   بهم بر بزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد   فراغت ز دور سپهر و هوشیاران

یا فن پیش تو زاهی نتوان
سوی ت از دور نگاهی نتوان

اه گر اتش تو سوخت دلم   ور ز دل سوخته اهی شوان

غم دلرا مکن از چهره قیاس   کوه را وزن بکاهی شوان

با تو از سیر چمن چون گوییم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که چه خوش است
ناخوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز بسر کوی تو نیست
داد خود بر در شاهی نتوان

دوش جامی بچنان رخ تو
گفته شعری که بجایی نتوان

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که خون گریم بر ابرش چون مه نو در شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب ز می تر کرده طاوسان باغ سدره را
چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین

ای که گویی کز بتان تلخ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین و لعل نوش خند او ببین

چشم بد را خاک اگر افتاد بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی یکبارست در جانش درآ
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

یشهد الله انما یدعو
انه لا اله الا هو

ستم

هست مرآت بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ روز اشیا ضد
می‌نماید بصورت همه رو

فهو لاح کما هو المنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر تو بینی جمله در فضای وجود
هم خود انصاف ده بگو حق گو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دوی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتمی آن خاک در از مژگان بی پیکان شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش را چه آرم در میان
قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست جست این خانه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

من گفتمت که چشم کشایم بروی تو
این بس که میکشم ز زبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر دهانت بلی مرا
پیوند و بگرفت مهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا رو بسوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک
غلطم بخاک و خون ز پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو

این شش نو کشیده غزل هست ای غزال
طومار محبت ز جامی بسوی تو

ز نی چشم جهان بین روشن از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه ام روشن مه پر
که پر ماهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان پنهان بود غمزه
نبرد جان سلامت یک تن از تو

بدر و جیب تا دامن کرا رفت
جدا چون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با رنگت لیکن
ندارد بوی آن تر دامن از تو

مکو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر تو نمی خواهم من از تو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو
باغمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین
گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن ازان بالا و رخسار و جبین
یک شاخ نازک بین که نورسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام می
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

زان هوش جامی و لب مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو
موج بلاست کامده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت صبا
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده
یا صف مور راشده پای در انگبین فرو

گرد و زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریخت مشک از آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده پار گر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذوق دل ز جهان فراغتی
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر
گر مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

گر بجای سبزه بخرامد قد رعنای او
سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو منقوش حسن
چون ندارد کس مهر عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا سر گران بر سر فتاد
بر بساط سبزه کی دارد آن همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این رو نشست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن سرو تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از آن شیرین‌تر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایه خود باز ماند وای او

ز آن پس که خو گرفت دلم با وصال تو
وای من آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
خفا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده بر این آستانه باز
تا کی به در رسی و شود پایمال تو

جامی چه جا حقیقت بکشش که زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال او

روی بزنهای زمن هر که نبینم سوی تو
حیف می‌داری که افتد چشم من بر روی تو

گفتم خواهم از این بس ترک خوی بد گرفت
این نکو با من که نیکو می‌شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تبان پس که دل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی او

جان چه آرم در مقابل چون تو بکشایی میان
نیست نقد سر و عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشت خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

داری بجان من کمین ای نرگس هندوی تو
خوی تو گر منت اینچنین صد جان فدای خوی تو

گر بر در میخانه ام گر در حریم خانقه
القصه گردم در بدر وایم بجست و جوی تو

یاد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای چاوشان شبها دهم پاسبان
یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

تا کی چو نابینا جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

بیچاره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه
زین بس بکنج میکده باشم جنب کوی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

من بر نتوانم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زحیران که نوای نازنین جولان کنان بر پشت زین
ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا
روزی بگویش کز کرم افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد بسی از شهر و دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

پیغام سوی او ره کن بی همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان بشیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد و نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن به ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجان آمد از حیات خویشتن بی او

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
پس نمی یارم برآوردن ز شرم روی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر آن نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان نه پیدا من بهر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد از ننگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

سر گرانی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

گر بخط ناگهم نگیرد مو بروی تو
باد دم ابرین که زد روی سپه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو بر رو بشکون
همدم اشک لاله‌گون روی نهاده سوی تو

گر بمن که ناخوشی گاه ز من جدا شوی
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو ز رای ای صنم کشته شوم ز تیغ غم
بار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده بکش ار چو غمزه زن راه محبت کن
تا کند آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یا رب از جانم ببر مهر رخ چنار او
یا بهیر یکشبه روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر گوان دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زاهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف شده رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست هم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان از اشک است
میرود خونابه از دیدهٔ خونبار او

کوه گر با صوت خالی از نوای مطرب کو بباش
کار خون بیارزت کوه از نالهای زار او

کار جامی در سر از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ای بدم

ای بدم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار از این بر چو تویی به نیم جو

من که و فکر عاقبت خاصه که شد ز عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بجز زهد صوفیا گوش بیا یکی بنی
حالت وجد یابیت نالهٔ زار من شنو

جامی خسته را اگر کشت بتیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام
دام بند آمد تمام زلف تو

داده تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست
جز نقاب مشک فام زلف تو

رم کند از دام مرغان دی عجب
جان پی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالت طالع شد نفس
بندهٔ جامی را رشام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او
وه که چه محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوشی چند که ما هم سفران ماییم / چون شود دوری ما پیش تو منزل از او
شده وان بس سر کش از حد و تر و تیز سید / که چه پید خلل این صورت آب و گل از او
خیر تا و این آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشسینم بخون دل از او

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل از او

ای دل و دیده هر دو جای تو / پر من خاک آستانه تو
کاش ریزن رسیده بر تو چشن / دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق / هر کجا پیر و وفسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طرفی / من و غمهای بیکرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی / دل ما بس بود نشانه تو

جا بپا بوی شوق بی آید
از غزلهای عاشقانه تو

ای پیر گشته بهر جوانان مزن مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر که شباب خود اندر محاق شیب / زین پیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بکاه / با قامت خمیده زنهار کنه مرو

فکر حساب هر کسی در استی مکن / پیش تبان راست قد کج کلاه مرو
دل پر هوس نراحت اهل و دل مکن / بیجانه زیر خرقه تو سوی خانگه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری / پی در پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات خوبی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

مانده لب بسته اند غنچه و مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل غرض حسن / زلف چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر لب او است که می زد لب آب حیات / خط سبز از نکت چین کرد لب میگون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را / چند خود را برکشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند و لیک / نیست تدبیر شفای اهل دل قانون او
گرچه در پستی ها نش از سر موی پستت / یکسر مو کم مبادا از چنین زر افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت نیست از افسون او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او / صد بار سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر ز رشک گردید شش / شرمنده کرده از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش | بایم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق | رستم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجای گفت هیچ
یعنی که هست غیر خموشی جواب او

غمزه‌ات کز سعی چشمت این همه بیداد او | در فن عاشق کشی شاگرد استاد او
طرح شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او | لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که بسازد بهر ویرانی خانه | اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی نوشته‌ام را از خطت در هر طرف | فتنه دیگر رسید بهر مبارکباد او
بار قیت سخت دل زخم زبان کردن چه سود | چون ازین سوهان نشیند رخنه در پولاد او
رهبر پیر مغان شد پیر ما محمود باد | بر پیر اهل ارادت پایدار شاد او

بس که شبها جامی از پیر قدحت ناله بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از آواز او

چون ثابت بخت ما که من یکدم شوم همراز تو | با دیگران نیکو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت بخصم جان شود لب را کنو خندان شود | نازک جان آسان شود بر غارت جان ناز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن نه از محرمی | کو بخت تیل تا دمی بسازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن | جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و بس بر تو ندارد دسترس | گسترده ما دام هوس لیکن سوی شد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند | از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

جون پرده بگشای ز رو جامی شود در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرواز تو

دو نرگس تو که مست شد و ناتوان هر دو | شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود | بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده عبیر زند بر رخت که کنند | نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال بس عجب است | خدا برانجا طاق ابروان هر دو
شکار چشم دو ترک کند خفته جهانست | نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصر ند وهم و خرد | اگرچه خرده شناسنده رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی بسر چامی را
که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شاد و ند جهانی بغم او | هر جا که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم بشکر گذاشت | در حق من خسته دل از جمله کرم او

برلوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نکشم سوزد ازین پیش که آتش
آنجا نشود گرچه پشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم
شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

پیکان لحظ با نیست درت چند نشینم
محروم ز احرام حرم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والا لم تجد ماکنت تر جو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی تو ام دل
اگر همپایم یکبار گیسو

ترا موی از رو از پی تا میان نیست
خدا را این میان نیست با مو

ترا این بیت در زلف آن همه چین
که چین دیگر افکندی با برو

خطت آن آفتاب از نی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد ابرو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این گویم مرا چیزی دگر گو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار رخیها ز نظر مرو

نزدیک مردم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرو

ما تیکه روی نقول رخپنا نظر را
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار گوش
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی در ش نه منزل آلوده گان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

تا خشم چرخ کهن باشد و جام نو
بهر جامی بود دم جام به پیمانه گرو

صرصر قهر ازل کو فشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر ز تو شنو ز بلبل بشنو

زد به ره روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
کو بدا اسپ تو خوشه پروین به دو

ترک چشم تو اگر هندوی خود چشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل سپیدی ویژ مقصود [illegible]
چند روزی تو سر ای اشک درین کوی بدو

جامی این نامه اقبال نه جای من و تست
ختم شد نامه اقبال زمین بوس ببو

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم که یا هو

رمد آموز مردم ناوک تیز
ازین شیوه تو کمه چشمی را سو

ربت سنبل پیچ در لطف و رخ نیز / گه از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گریم سر به زانو

دو چشم تو عجایب جادوان‌اند / ندیدم هیچ چون آن دو جادو

همه صاحب دلان زان دو کعبه / من بی دین و دل زان دو ابرو

نقد ور خرقه گر گم گشت جامی / چه شد کم گیر از پشمینه یک مو

چرخ اخضر کرده چشم جانت جوی خون درو / شیشه پر شربت و اشکم باده گلگون درو

شد جهانی از اشک من دریا و می‌ترسم شود / غرق از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کس از پیکان مدوز / تا نیاید جز خیال غیری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ / جان من گو باش لختی پاره گر افتد درون

عشق تو شوخیشم ز دل بربود رنگ عقل و هوش / باده مست افتاده و مرد افکن ز زیر افیون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

گر سرم خاک گشت در ره تو / باد جانا سپاه وت سر تو

پست شد هیچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو

سبز زلفت به شهپر طاوس / می‌پراند مگس ز شکر تو

ساده‌دل بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خواب بر رو ز / با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه‌ای ز ساغر تو

ز سر سودا است در رویت نکو / حماک الله ای دوست من کل سو

به خون جگر می‌شکنم چهره تر / همیشه پیش تو ام آب رو

رسان بخت آبی از تیغ خویش / که شد خشک از آتش دل گلو

اگر کوزه‌ای بشکنم چه باک / به خمخانه گیرم ملک دون سبو

نگو عاشقم بر فلان خفته / ز من این چه لایق بود خود بگو

منم آن گدا بر در میکده / که با زمزم پر از شی لله کدو

بهر جا که چون تو منزل بساخت / دل جامی آنجا نیاید فرو

ای جلوه ات بصورت اعیان برآمده / گاهی بوجه ظاهر وگه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت درآمده
معروف عارفست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در سوطن ظهور و بطون نیست غیر او / هرچند گر ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلاپرور آمده
گاهش گرفته جلوه معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وزجلوه وران جهان بر سر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره شاهدست منتظر / منظور هم خودست که بر منظر آمده
ننموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده
مشتق چو یک و دیگری عین مصدرست / کاندر صفات ظاهر و مضمر آمده
شکفته است جز گل وحدت بباغ عشق / هرچند گاه اصغر و گه اکبر آمده

جامی ندید رنگی ازان گل عجب مدار / گر غنچه کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع نغمه نی میکند فقیه / بیچاره سنی بزده بر نخت فقیه
می ده بیا که نی که ندارم بهر عشق / پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پریشان زبان گشاد / یارب تو بی نیاز من از شر آن سفیه
مایم و تیه هجر تو ای چشمه حیات / یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکند زجنت رابعه ولی / یا او بهیچ وجه نمی هست شبیه
گفتی ز آب تشنه جان آتش افکنم / چون شمع میگداز دل من ازین نشاط

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست / طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لافست و لابه / خوش آن سر که با جام گوید قرابه
باب می آباد کن کاخ عیشم / که رو در خرابی کند این خرابه
نخواهم ز دور قدح دست شستن / اگر نه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چو بودی / که حرف نشاط داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا / اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بستم / تویی مقصود ما دیگر فسانه

نبیند چشم عارف عارض و خال / نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز چشم آشنایی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش / که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد / سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کاغاز عمرت / بود مایه دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل فارغ زمانی / که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت

غنیمت شمر روز عشرت که دوران / که روزی دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه گر دوست یابیم شانی / شایم سر خدمت آستانه

بکعبه مرو جامی از خانقه خود / که خالی نباشد از او هیچ خانه

بقول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه

بنوش جام مروق مپوش جامه ازرق / که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه

همای طایر قدسی ز همت تو نشاید / که میل افتد به بر کنی و طوق حمامه

بچشم نقش ببین نقش کارخانه هستی / نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه

ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد / خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / که ضوء لامع برق بلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی / لقد صنعت لسر الهوی علیه علامه

گویند نگار من چو زهجران کنم گله / ان مات ماشیا انا اتیک هروله

دانم که رو نهم بجست و جوی او / بر پای سعی می نهد از زلف سلسله

ور نه بجب جبر کشم گویدم بناز / چون سید بدولت کرم آمکی بلیه

یا رب چه موهبت که آن شاه والواز
با بیدلی چو من کند این سان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبه مراد
باشد ورای کون و مکان چهار مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن دریگانه

بخوبی دل بجست آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانه عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلندست
نماید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ را طفلست و نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث توبه تا کی جامی این بس
که می توبه بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه
از سنگ جور بار غمت پشت ما چو کوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است
گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه

پیری که نانوشته همی خواندم از رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای چیست حل مشکل ما زاهل صومعه
باز آکه این گره گشاید از آن گروه

جانان بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور محیا

چند گریبان درم ز شوق جمالش
برفکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصف سهی سرو ما بلند مقامست
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دلم خسته پیش جام و هلالش
گفت صراحی از آن فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
کلبه درویش تاب کوکبه شاه

آه دلم سینه تو سوخت شعله جانسوز
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی پی صبر و دل بکان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمیدان آهوی مشکین من آه
فای غنی غزال کنت اهواه

خدارا ای صبا آگاهیم ده
که آن آهو چرا وارد چراگاه

ز نافه بحث چون مشکین غزالی
الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین آه
ز خونین اشک سیدانده ام — وان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم در راه

ز طیب زلف او عطر کهن برد
چو شد با خاک جامی طالب شاه

با زم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز — پی موجبی چو دست به دشنام برده
پیران بمهد ناز که در سرکشی کرد — از خنگ چرخ توسن ایام برده
خود ساز بت کار رقیبان که هست کس — کار و چنری وزو که نوتر بام برده
در لطف تن که هست دو پیاهد ران گواه — دست از سمن تو بر گل اندام برده
ره داده ای بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویش و جان ز آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عشرتها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — بس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده — شمع گل رخسار رو ما پیر و بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده — ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده — آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان — در درون سینه حیرانم که چون جا کرده

مسکنی جامی که اندر عشق اسم و رسم خود
آفرین باد این رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده — شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح — هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین — به هر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده لعلش صبا بصحن چمن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها گهست و او ز کرم — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح او ورقی خشت چرخ زرد — ز خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود پا بقا جامی
کنون ملازمی افکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

زلطف خویش بهر جا گشاده گلبن غیب / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم / شنیده نکهت گل و ز حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بتازگی پوشید / بچشم خلق جمال تو آتش خلق کرده
ز دستیم رمقی ماند ماپت کی باشد / هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج میکده تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده / هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده
زلطف تو ورقی خوانده عندلیب باغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بوده هر گز / که پیش لب خود ادای حق کرده
مدرس غم دلم زان گرفت بر همه سبق / که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رسانید زخط و شعر / دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
زعکس مهر رخت سرخ رویم این بس / که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بمنزل خانه جامی که نامه‌اش طبق است
دهان گشاده که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش و عکس رخش بین در آب / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینها جمال اوست / نقش دگر نمود رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش با / ما چیتا و چنگ الا میانه

جامی چو در تلاطم موج قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم شبها کشد زان دام ربقاه / بهذا نال زلفی دام رقفاه
بیکز زلف تو عمرم بسر آمد / زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی / روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو عیان / نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
کمند ناز جولان ده که امروز / سپاه خوب رویان را تویی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد بادی درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
شنودم پسندیده صحبت تو / به بیداری از دو در گردم پسنده
ز چاک گریبان نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده

دل بخت چون چنگ پشت خم اگه   ز جانی که ز ما دور گوه گنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان   مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله   بر طرف باغ نرگس بر روی دشت ژاله
از جام لاله میگون کشتست غنچه را لب   با خود بر جشم زندان و خون گرفته ژاله
مردم زد قدر گل خواند بباغ بلبل   حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز ازان پیوستیم تازه عهدی   محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود نهادم در کوی عشق و مستی   از قسمت ازل شد این دولتم حواله
می پیکند تنزل بعد از چهار ده پیک   هر لحظه در ترقیست آن ماه شیر ده ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه بی‌قرارا   جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینه ریشم مرا   مرهم وصلی پس از داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزا و لعل دلگشا   بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

رفت ازین بستان نوای عشق و برگ خرمی   خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان   گر بنسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل ناچار ازان در باغ خفته   گر ز گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته

با سر پر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته   برق عشقت خانه بی خان و مانی سوخته
انجمن گر نیر دورونی سوز عشقت شعله زد   عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل بر جو ما   با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه از آن شمع پرس   شرح این آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

ای ز همه صورت خوب تو به   صورک الله علی صورته
روی تو آیینه حق بینی است   در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آیینه و تو صورتی   وهم دوی را بمیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا   انت به مشتبه فاشتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
پیش وی این کهنه بود مشتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار
کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بکمر بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو سر خون که خورده بود اکنون
بهمدمی قدح می برو برون شیشه

بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشق آری عشق
چنان که جای پری کرده از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی
بسنگ خاره نکرده ست آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر که
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فناپاره کو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دوید
باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم
گر رنگ بروی من مسکین چو پریده

انگشت بروی تو نه عکسیست ز اشکم
کش مردمه در آینه رخسار تو دید

از چشم

از چشم وحشت اشک بهر جا که دویده
گلبرگ تر و لالهٔ پر آب دمیده

اشک تو بیان دریاست که مردم
از بهر تماشای تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبر فشان گره
عشاق را فتاده برگهای جان گره

بگرد و شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خون کشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
وا و خوش غم ما زده بر روان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان
مشکل خدایرا ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین ازان گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره کن
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو کمن کن

خواهم ز پهلوی تو کشاید دلم ز بند
بند قبا کشای ز پهلو کمن کن

آن زلف را بمشک چه نسبت کز تاب
در چین سیاه دیدهٔ آهو کمن کن

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بغمزه زد رک جان گره بلی / بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار نکو بی فتاده است / حیف بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریه شبانه جامی نشانه ایست / خونها که بسته بر دل او گره گره

هستم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کمانی و ازین درد مرا / سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

شد مخرام و ببین هر طرفی شیفته / فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بر دامن عشق / همه زین تیره رخ روی چند هوسناک شده

مشعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه / شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو نگه میداشت بکردم نظری / دور ما آمد خونخوار و بی باک شده

همعنان باد گرانی تو و پیکی جامی / مانده از دور ولی بسته فتراک شده

منم ز شوق تو شبها بخاک راه فتاده / نشسته اشک فشان چشم بر نشانه نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته / بهر چه حکم تو بر پای خدمتم استاده

سگ توام بکمند جفا نوازش کن / چو بخت نیست که ببازی بسرم قلاده

ولا مبند بهم شکافها خدنگ کش / که بر تو آن همه درهای رحمت کشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی / بصید نیاز رود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده / بکوشش و جد و نیازکی از ما ربوده

خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخش / دیگر باب زندگیش ره نموده

کشند ناسزای تو مشک ختن ولی / امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت / زین پیشتر که خوش نمیدیده راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا بچپ کرده کلهج کج نهاده

پی قتل عشاق زار بود غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته / جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که سر کرد بشتافتن / چو با خاک پایش رسیده پیاده

پری و آدمی قاصر اند از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستانش نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر پیکان فال عشقش

که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه‌ای — گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه‌ای

گفتم از دوست ربایی دل به آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه‌ای

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو چون نال پندارم که در عالم نه‌ای

گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای

گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ — گفت با زخم چنان درخورد این مرهم نه‌ای

گفتم ارشادم نسازی باری از غم کم مکن — گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای

گفتم این راز و هان با محرمان نه در میان

گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای سرو راستین که کله کج نهاده — وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنبش آب و خاک نه از چه گوهری — وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن ور شکفته — بر شکل گل سپید و زنخدان ز سیم ساده

وصف ترا چه یک بوتی چون کنم خیال — گر زهر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در خیال او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت — گیسو نشین چه در پی مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنان گفت — زنهار ازین چرا عنان دل از دست داده

پیر زنشان باش شادم بعشوه گفت

جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای گران آرام جانها مانده پنهان ده — زنده کی باشد و بال جان تو نازنین

یا بقتل عاشقان امروز یا فردا کند — شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق و جوانی زنده دل — در حقیقت مرده گر افکار را زنده

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گر چه یار مردیم دور از تو تو بی ما زنی

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن — گر من اینجا مرده ام باری تو اینجا زنی

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت — غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنی

نیم مرده بر درت ز غم است در جان کندنم

کس نیست کو بگوید که جامی مرده یا زنی

مرا و لبیت بصد گونه در پرورده — که رفت جان جهانم وداع ناکرده

وصفنا

ز بس گذشت تغافل کنان نمی‌دانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاده دل از پرده بخت و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
معاندان چه شناسند داغ حسرت ما / خبر ز شعلهٔ آتش چه دارد افسرده

دریغ و درد که جامی نچشت پیال فراق / ز پا فتاد و بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ نزار روزه / که هست تیره و خورشید صبح جا روزه
تن تو کاهد و جان نزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد روا ترا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو دوست را روزه
هزار رخنه بود در بنا ز روزه تو / کجا تو کاه فروخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه / که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که هست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو هست بر سر کویش وصیت پس ز جامی / به آب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدیم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام

غلام لطف خرام ویم که پیک را / گهی برو بسر راه و گه برو از راه
بسر نیاز بر راهش چه سود چون نکند / ز ناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعیب تناهی منع اهل حال ای شیخ / ز سر حالش عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست / بجحت و کوی معلم کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست / کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه / قصه یوسف ز دور خوبیت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویشتن میخواستم / صرف راهت گر نداریم دردانه
گر نجات دیت روم پیش پا مالم کن / مور مسکین زان نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بر کوی بلا داریم محنت خانه
پس بلا زانیت ره در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد / وای اگر ساقی هجران ریزد پیمانه

او میرسد و خلق ز هر سو نظاره / چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هرکس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من مسکین کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هرجا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ماتمیان چند کنم ناله در آن کوی
رخسار خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

پنهان نه ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

گرفت در آن سنگدل افسانه جامی
هرچند که خون می‌شود از وی دل خاره

خوشا می از کف آن ماه چاره پیاله
که بهر نقل به بوسه زند نواله

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که چنین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله

دلاست آتش تب در جگر نپندارم
ترا اگر دو لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مجرد رو
عروس دهر که مکاره است محتاله

ملاف با غلطان زمانه غره مباش
مرو چو پاری از ره ببانگ گوساله

چو دل بخلوت و شاهد کشد ز جامی می
کمش ملال ز غنج و دلال و لاله

شبها

شبها من و خیال تو و کنج خانه
با خود زگفت و گوی تو هر دم فسانه

گردند عاشقان بطلب خونشان بریز
بر دوم چه حاجت که جویی بهانه

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل فگار من ای ترک شوخ
هر خدنگ خویش چو خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گدا است بهر آستانه

گیت می آید قبا پوشیده دامن بر زده
شکل شهر آشوب او آتش بعالم در زده

گرد وی در وی مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز چشم آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون زنم خونم سرشت
زخم آن سنگی که در بالینش مرا بر پر زده

دم بدم خونریز لیست از چشم ... ما را
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران شهر
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

رفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده

مران شتر ای عماری دار لیلی چست بسته
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که ایدان سو محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

حوز و اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوییش چون شناسد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد در قید خار و خس مانده

ان دو رخ را که نه بینیم بگرماه بما
بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخجیر کمان صید کمان
بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خط غلامی داوند
هست ان خال سیه نیز برین جمله گواه

بندارم زر هست روی اگرم سیم بود
چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از طعنه رقیب تو که خونم ریزد
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم شکر گر کردن
حاصل و خرمن من هست خزان زارگاه

جامی از هجر رخت گه تب و گه آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

آنکه سوار سیر سدان ترک کج کلاه
خلقی جهان ده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر سم زنده ز تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم بکشت و بر سر آنست کینه‌ای
باشد که سوی من بتر خشم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده
بجز روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی‌سامان ربوده

فروغ روی تو عالم گرفته
ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس بجز تو
که هم خود گفته و هم خود شنوده

اگر مانده همه اعیان عالم
بخلوتخانه وحدت غنوده

وگر گشته همه ذرات امکان
شود ز آیینه هستی زدوده

نگردد وقت ذات لایزالت
ازان یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم منّعه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود / دانه چو سر کرد تماید ز به
کشته به از دانه خال آن وثاق / گرچه بود میوه لیا دانه به
گفت زنی هرکه به بیدا بروست / پیست بلی چاره کار از زنخ
غم چو وهی قسمت دلتنگان / قسمت من پیش وه و بیش وه
هست چالاکی و چستی چو تو / نی که میان بست به چندین کمر

چون لب او جامی و نخود و بهشت
باده خور و مست شو و پیر به

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ زیر طرح عیان / غیرت لعبتان چین شده
زان نشین لعل آبدار لبت / خاتم چین را نگین شده
گفتی بجان بنده کیستی تو / بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم ولا بنگر لبش / چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکران میان و دهان / خرده دان و دقیقه بین شده

میوه باغ بهشت بلکه از آن بهتر به / سیب زنخدان تو منعنا الله به
خرده بین چو به عاشق غدین را / کرده ام از غم برخرقه نشین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ / زلف سکش بر کش جعد کش برکش
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک / سوی تو عشاق زار نو شود وشته
شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین قد ز و جاه / یاد اسیران بکن وا دو فقیران به
با قد خم یافته رشته اشکم نگر / ناوک آه مرا پست آن چو کمان از زه

در بر جای دلش مطلب از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

گر بنالم ز دل خار بر آید ناله / ور بگریم ز گل ستیره بروید لاله
کشته و بنال سفر کرده سوارت روان / اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا / چیست غیر از دل و آن نیز بصد دیگاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد / کی بود سیکه رسید نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب او جنس بوسه / روز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف / دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله
چاره بسیار لبت تنها جامی بر تافت / گرد پیرون کار عشق حاصل چه ساله

ای دل تو ز دیده آب رفته	وز سر مژه خوناب رفته
بازا که ز رفتن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
هر جا که سمند ناز زاده	خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را	از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ نور تاب رفته
دریوزه کنان چنین پیشت	ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه	لشد الالف او جادت غمامه
علی الکثاف وادیة حلت	سعاد بالحجازة والسلامة
اگر در نامه درد دل نویسم	شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم	علم بر دون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی	زبان بر من کشادند چو خامه
نیاید قصه دوری بپایان	ولو قلنا الی یوم القیامة

پشیمان

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدید الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت	از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قاید پیست عشق که فارغ ز کشمکش	یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون جرعه شعله میدمد اندر نواله زهر	دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را شمر شرط راه فقر	کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فروشان همی کند	از تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال روی و خط نیکوان ببند
کین نقش از صحیفه خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن	ارانی فیه وجه الله جهرا
ز قدش چون درخت وادی طور	شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد در از خسته لعل	ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر رویش ماه را از هیچ وجهی	نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف دراز و شب نیست	مباد او دست کس زین گونه کوته

ته پاش صبا تا ز تن گل بریخت … درون غنچه خون بست شد

بلطف قدره جامی ز دو رفت
زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه … بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون سیکنی خرام مکش زلف زیر پای … دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدای را … چشم مرا که داشته پا بر زمین منه
مکن بجان ناکسی تهمت داغ بعد ازین … بر عاشقان سوخته داغی جبین منه
بر من سپکده رحم خجام رحمت مکن … من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق راجو پشتی مرالتب … خورشیده کین و پیک کمترین منه

جامی که بجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط مشکین ز لعلت گریخته … مسک تو پیراهن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو … آب چشم ما چو خون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی … هر یکی از موی گرد آویخته
آهوان دیده ز تب چشم تو … هر کدام از جانبی بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی تو … خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام … رشته جان از شکم بگسیخته

جامی از وصف بیانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره و لها ز وان آمد … زهی لطف قدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم … که خوش باشد سخنهای توجه
مرا با آن دهان پیرسید پنهان … کسی از پسر درویشان چه آگه
بخلقی شد ام تیغ تو ملک شت … دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت … ترا دیدم ز راه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام … بلی دیوار ما را یافت کوته

جو طنبور از نوا لان بود جامی
ذادت زادنی الطنبور نغمه

آب چشم ما بجای زنخ و آهم تا بماه … هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم سر در تعلیم خلق اما چه سود … چون ندانند ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد از آنکه می بینم رخت پس نظر … گاه آب دیده مانع می شود که دود آه

خاک پایت را که صد دارو از روم رفت / این سیه رو هیچ روی من عیبدار و نگاه
افتم از پا پیش من حیران بپای سرو گل / خوش گشتم سبز نیم و بپای هر شاخ گیاه
جان شیرین کنم آن لب را ز من تلخ آمدش / گر پذیرد عذر من اکنون بستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی گهر
زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده / گره ز ابروی و برقع ز روی واکرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از لب / شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیارم گفت / کمان که رای صواب است بر خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم / که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر / که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

بگرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده / تا پا نهی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته / جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات / ور زانکه کرده ز پی ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام / ما را بعشوه مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لبت درست / گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم / در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روایح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شد / قد برافراخته رشک صنوبر شد
در نکویی رخ تو روز بروز افزون است / وی نکو بودی و امروز نکوتر شد
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تر است / روح قدسی که بدین شکل مصور شد
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شد
پیش بالای تو پست شده همه سرو قدان / جای آن دارد اگر زینهمه سرور شد
اندکی پیاله فکن بر سرم ای دولت وصل / که بس از محنت بسیار بسر شد

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و پیمانه شده

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بمن دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار سر نهی / باری تو قدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی‌رهد ز غمت گرد غیبت / آن هم بیا و بر دل از غم رسته نه
بجست دل ز دام صبوری بپای او / از زلف خویش سلسله بر پای جسته نه
جان گو غمت گریختنان طرح آتش است / بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر رخم جگر ار میهمان شوی / پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داده دل و دین ترا که گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ای شیخ چه دیدیت که در خانه خزیده / باخویش نشستی و از خلق بریده
سر تا ز تعلق که ز اغیار بریدست / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق ومنت کند از خلق جدایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
بیچاره کدوی ز پی دانه مرغی / زنهار کز آنش بتری مرد رسیده
از کعبه وار کعبه روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کیست معارف شده مشغوف زجارف / دریای یقین دارد و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرس
کان جام ندیده‌ست وازان می نچشیده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / در لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا پی نیروزی عنان تابی چو لا تکاه ناز / مردم چشم تو در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش است / جز بنقل و می کرده و بزمگاه آراسته
دگر طولی کرده دل در وصف نخل قامتت / دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه جبر رخ / آفتاب از کوی او بر آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت خوش است / شهر ویرا از رضیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در پهلو چشم تر چتر سپاه آراسته

ای که بالای ترا افراخته / بهر جان ما بلایی ساخته
سیل جانها پر و دور کوی تو / بس که جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب جمال / جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دید لطف چوگان باز / جای گوی آنجا سر خود باخته
می گریزم من ز دو اسپه درت / مهر سد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز اشک من / موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی از رقیب / کو چو از تو قدر تو نشناخته

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای دگر ربابی بلند هر سو دی
خوشا نوای نی و نعرهای مستانه

ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او
که شرح آن شود بعد زبان شانه

بکاسه ساقی پیمان شکن که بفروشیم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه

ز عشق کوی گدا فتاده ازین خوشتر
نخفته اند درین گنبد پرافسانه

بسوز بال و پر ای جامی تا پیاپی
که جست سر صدفی جای در یکدانه

زتن پرست مجو پر اهل دل جامی
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلف از سر تا پا او پیچنی
هستی الفتنه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن بیچید
یکسر مو مانده از ما تا بلا

تو بلایی و در تو پیستن عافیت
عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بیان بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی بجست الابلا

عشق جانان نهاد خوان بلا
ای جگر خوارگان صلات صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی
زان بلا شیوه فالغنیم بلا

خط بر آینه رخش رکینت
که دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم
صار رقمی خیاله بدلا

حیرت عشق را عقلم رو
ارشدونی معاشر العقلا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

چاره کار ما که داند ساخت
جز خدا عزّ شانه و علا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
ویران شده از عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نو آموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شوای دل که توان شد
همپایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی ایمن بود آن نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف و شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز
کاشانه زیبا لا زمین پایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
در باخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

زشهر تن بکش ای دل علم جان بر پی
بدین جهان تهی پا بدان جهان برنه پی

حضیض فرش زمین آستانه‌ایست در ره عشق
تو پای بست زمینی به آسمان برنه پی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
از آن بترس که دیگر بگلستان برنه پی

زبان عشق چو اندیشه شد ازین حرف
مگوی نام جهانیان هم زبان برنه پی

صدای یک جرس بیر سیده ولی هشیار
بره مجنب مباد ابکاروان برنه پی

نشان عشق چه پرسی ز بی نشان بحیل
که ما ازین نشانی به بی نشان برنه پی

حجاب بر جهت جبین تو بی جا پی
کمان ببر که ازین بگذری بان برنه پی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
ز رشته حلبی جوی و باده عنبی

چه شد ز کوی تو کر سکه دور ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست
بترس ما من از ناطهای نیم شبی

شب فراق ز خون جور دون منت چه غمست
بدین صفت که تو سرست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
صفا و ستی و حزنی وراء ولی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد یا وصف تو اندیشد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
دارند همه خوبان پیرایه زیبایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی ز روی مجمل گیر روی شو یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

باب زمزم اگر شست خرقه زاهد
چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

کشیده‌ام که بار دل خویش بر تو پیلم
بقدر ارض و سموات بادیم کیلی

عنان دل بکف نفت بنده جامی را
اگرچه صنف ز ده خوبان ز هر طرف خیلی

سر ناز بین که هر دم جولان کنان برآیی
آشوب دل ببارم ربایی کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را چون مه دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد سوز غمم که در گور / از دور چشم او را وان نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم / زان رو که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که سر سو / در خون و خاک غلطان هر لحظه بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و آنرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

هر دم صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تأملی

کمتر رسید ناله من کاگهی نیافت / جز بلبلی که داده بکف دامن گلی

بالطف قد و نکهت زلفت نیافتم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

امید علاج دل به بوسه ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت یافتی گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / هست خط با لعل میگون تو در افسون یکی

جای کن در چشم و دل گر لعل و در آرام / در درون از بهر تو یک خانه و بیرون یکی

پیش لعلت چو زد خون از رخ مجنون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان از آب چشمم کشتی گذرند / شاهد این حال بس جز جلبه گلگون یکی

نام مجنون و من از آب چشم شد سپید / ورنه بودی روز محشر سر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان چنین / گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام چاک کن و انجا درآی / خلوت خاص است در بکشا درآی

دل وثاق تست جانا دیده نیز / گر دولت اینجا گرفت اینجا درآی

خانه رنگین تماشا را خوش است / یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب / پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از ما بنه / جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی / عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی

بعمر آن آفت جانی قیامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دل دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون
درین غم گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد زخون جام لعلت پیاله چشم
لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بخشایی

قدت یارب چه موزونست کز رفتار پرفتنت
قیامت خیزد اندر شهر گر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم بی خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روای همدم تو در بزم طرب باده پیمایان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه دور ماند از ناز زمانی
روشن ضمیر سری با خوب روجوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان در کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
دردا که نیست ما را در شهر هم زبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
از آن فسانه دان و از افسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند زیشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گو

گویند کیست جامی کاشوب عقل و دینست
ماهیست کج کلاهی شوخیست فتنه دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذو الجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهار است
زلفت زلف من اللیالی

تحانه کر باحت جلالش
باد از غبار غیر خالی

احرام حریم آن نه بندد
جز در روش ان لاابالی

جامی بخطابیت تضرع
مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق تو رندم و خراباتی
فارغ از زاهد و مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شیء اراه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا عزاء اوقاتی

کل حال اذوق بلواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی
جرعهٔ می کشیم و می کوشیم
فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

چند زخم از عشقم ای ساقی
لا طبیب لها و لا راقی

باده عشق زد اگر جام
انه ریقتی و تریاقی
درد نوشان چو در من دیدند
حیث اجرا الدموع اماقی
برگ راندم چو دل ز نخ
فاض قد احجم کافد اشواقی
ای که با ابروی خمیده خویش
زیر این سقف نیلگون طاقی
بی نصیب از خدمت جامی را
محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علیها بقیة الباقی

کم من لیل لی اعتباری
غریبی لی ضنی خاکساری
دوری آزاده کرم از فیروزی
جو شمع از سوز دل شب زنده داری
دل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر از آن کار بی باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
بجز شادی بر پریشان روزگاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده بود و عیب و عاری
ز زلفت کار من آشفته گشت
چو گیری بر دل آشفته کاری
شفیع آورده ام پیش تو یک یک
رخ از زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است گر من
نشیند بر دل پاکت غباری
ز سرو خود خوش باش جامی
گزین دی بر دمد روزی بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کنم رنجه چه رنجی بسیار
رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
گر چه دیده است بسی رنج ز چشم قدمت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نامم تو خراب چه شود
گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر و جهان از تو رقیباران را
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دو که گو
گر تو و سستی لی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خطی فزایی / دل می‌فریبی جان می‌ربایی
هر دم جدایی از دیده در دل / خود را به مردم تا کی نمایی
شد عمر آخر در حسرت وصلت / ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر بر من که باشد / در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می‌نیایی

تا کی از خلق ای پسر غم بیهوده شوی / از همه رو بگذار که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که ملوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده‌دلان / گل شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
بس قلبی چه تکاپوی کنی اکسیر طلب / زان چه حاصل که به تلبیس اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین منزل خاک / تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه / چون شوی کاسته شکل تن افزوده شوی
جامی از فقر پی هستی شماتت نرسید / تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا کز یار مهجوران نشان دوش دهی / از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان از قامت ای باغبان / کاش یک دم سر به پای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختش بی قلم بس بود / تا بکی نوای رقیبا تیغ پولادش دهی
داد خواهد دلم از ظلم هجران شاه حسن / شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین پاسبار ای فلک / جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
چون کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه / یک فسون بر روی ای چون کاه بر بادش دهی

از فراش کار ریت جامی بغیر یاد نیست کاش
گهگهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب و لب یار اولی / دولتی چنین دریاب ای به دولت ار دانی
کیش کافران دارد نرگس تو کافر کان / گرد صد مسلمان زار خنجر مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / یک نیک بد عهدی سخت بی پیمانی
جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بی‌نوایان ده پیش از آن که نتوانی
می‌نشانم اندر دل مهر عاشقت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که عاقبت خواهد شد داغهای پنهانی
عرصه جهان جامی عشق نمی‌ارزد / بهر بود و نابود خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
خاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

زاستخوان ما بهاء آب پیکان ترا
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
در همه کاری چو استادان یک فن آمدی

قصه تا کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

بج

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف و قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم
کهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

مگو نمیشوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گر بسوی خویش نخوانی

صفات روی تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رسانیدن بلبی

چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

ساخت با نغمه دل مرغ دلم زانکه نخاست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی … از غم هجر تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوشا آن شب که من … بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح گر خود بهای مرا … گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی … گر ز گل رخساره و از غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو … طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو … گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

باد و روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت … وه چه خوش بودی گر عمر جاودانی داشتی

همین پیرایه چتر فلک سپای خداوندی … خراسان عزت چین شد ز رکان سمرقندی
ز باران سرشک از زومندان بحمد الله … که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری … چرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی
کله چون کج نهاد آن ماه ای خورشید میباید … که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی
نگویم که شو خرسند چون دیدار او دیدی … مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی
چو پا کارش پسندیدند یارب دامن پاکش … مبرا دار ناداما ن حشر از هر چه نپسندی
پدر وار این همه مهر و محبت با کسی جامی … جو بابا در نمی آیند این خوبان بفرزندی

چند کردم مهر لیلی کردپی … گر بمیرم در غم لیلی خویش
بر زبانم نام لیلی بایدی … ای که از لیلی همی گویی نشان
دیگران از خم می پسند و من … هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
نه ز لیلی های می پیم نی پی … یا کرام الحی لاتاتوا ابی علی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی … انما صاو فیها ارسل الی
مست لیلی ام نه خم دیده نه می … لیس فی قلبی سوی لیلای شیء

وایه جای همین لیلی بود … گر نیابد وایه خود وای وی

شنیده ام که زمین یاد کرده جایی … کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات
هزار بوسه زنم را رزوی پا بوت … دلم ز سر و جهان در غمت ازان لحیات
هزار سرو و گل از باغ خاطرم … نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز
ده بعشوه صورت غبان و دل جامی … نداشتم من بیدل خراین تمنایی
همی برم لب تکین خویش سودا پی … جو درع نوشتان یابم از کف پایی
که در زمانه نداری بحسن همتایی … ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
بدیده دل و جان می کنم تماشایی … که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی‌بینم ازینها افزون گناهی

اگر پیدی اینک می‌فرستم
ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه پر دم صبحدم بس
که دید از صبح صادق‌تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آتش میکشد با زو چه آهی

ز شیخ چله‌نشین دور باش و چله وی
که هست چله وی پرتر ز چله وی

سلوک وادی خونخوار فقر چون آید
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه بیند از شاه بارگاه قدم
نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد
ازین روان طریقت نه پای دید نه پی

مجوی حالت مستی ز بانگ هی هی او
که مرغ این هوا می‌کند ازان هی هی

ز خود نکرده سفر یکدم و کام امامت
معارفش یکی از روم و دیگری از ری

ز شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقیست او و نشأه می

مرید قوام زانکه جان را مرادی
الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی
که صد خان و مان زاتش نهادی

عجب کینه‌جویی عجب تندخویی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

مراد تو نازم و داد تو درزم
که سلطان وادی و شاه نوادی

چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکوی می‌فروشان خرده‌بینی
بران آزاده پیکر آفرینی

که از چل ساله طاعت دست شوید
بپای خم برآورد اربعینی

نگین داشت جم گر زمین آن نبود
بملک انس و جن مسندنشینی

بیا ساقی که هر قطره‌ی لعل
بود در چشم ما زانها نگینی

اگر وا ماندت مقصود بدست
برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه‌ای کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مجوی ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

گران ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جای بیکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

گهی در دل گهی در دیده باشی | دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقشش تبا نزا | تراشیدی خوشا آن نقش تراشی
حزینم از تو شد زان رو جهانی | که چون یوسف بخون کشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان میخروشم | که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه می‌پرسی که جای عاشقت کیست
چگویم من تو هم دانسته باشی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توی
اگر جانی می‌بازد و پیر در نمی‌آرد سخن | وانکه خون می‌ریزد و بر سر نمی‌آرم توی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی | ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توی
گرچه صد خواری رسید بر سر من از دست غم | من چه غم دارم عزیزین چو غمخوارم توی
روز را در پیش نور از شب تار منست | تابان روی چو شمع شب تارم توی
با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم | اگر از صبر کم و اندوه بسیارم توی
گرچه بنشانی بهیچم در سر بازار وصل | خود فروشی بین که میگویم خریدارم توی

گفت یار توام جای مجو یار دگر
من بسی یار خواستم بود اگر یارم توی

شنیده‌ام که بچشم نظر داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان سر پیچ | هزار عاشق دیوانه پیشه داری
چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید | چرا نظر بجمال یکی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم تر آن به | که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت | خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر
نگیر خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو جفت زهره خریدار او شدن جای
ز اشک و چهره چه حاصل چو سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی | در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن | از خطا سوی فزونکه داشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طعن خوردی ای زهی بر عاشقان | عاشقان را هیچ خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر | گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت سپاهی زدی در ملک عشق — زآتش دلها علم افراشتی

جای آخر گشتهٔ تیغش شدی
سر دران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم — ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو — پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است — کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز وجود هر — بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد برزق — خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

اگر ز تیغ نگاهی جای کهی سوزی
گر ز جام سحر بجو خوی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کجا این چمنی — کز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
جان آن تن نازک ز دست تا بچمن — غنچه دیگر مکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتکده جان — گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دلم مطلبی — نوش کردی می و شیشه چرا می‌شکنی

میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار — چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و پس فاتحه خواند — لیک شکرانه از آنکه نیم ز پشتنی

جان آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن ننهی دم نزنی

هر قطرهٔ می لعل که ریزد بر مهوشی — از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت سنگ سر و جانست توان یافت — از نور رخت کرده صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه — ناگاه خیال تو در اندر کمینی
سر دین که نه عشقست همه کفرست و ضلالت — با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی
صد چاک بجان بدلم به که جوایم — گیر وز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم — در کوی وفایت چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت از آبا ماست
بسیار بجا که چه اوست امینی

الله چه شوخ دیده کسی — که بهر بازی و مجلس زنی
من ترا خواهم از دو عالم و بس — گر دو عالم همین مرا تو بسی
از توام خبر تو آرزوی کسی — انت مولی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روز تا شحنگی و شب عسسی

جامی از نقش نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مراد عشق تو در کار خود حیرانیی
در بیابان تمنای تو سرگردانیی

عقده دشوار جز از مردن آسان شد مرا
باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی

مانده بر خوان غمم از من استخوانی چند و بس
کردی فرمان سگانت را بکم مهمانیی

کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی

بی تو تن زندان جان شد ای بقصد تن تیغ تو
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی

هر کرا چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل
می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پر شد جامی ز جام بزم جور دوست جرعه
بروی افشان تا کند زان جرعه پرافشانیی

لی حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او حبشی من قرشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صحبت باده عشقش ز من مست بپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جرعه عشقش نوشند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
آشنایان را ز خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی پیشه مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیشست و شادی
مراد عاشقان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی
فان سعاد قد هویت سعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی
بروی ما در رحمت گشادی

که

خیالک مونسی فی کل واد — و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صدپاره و هر پاره صد داغ — فؤادی وا فؤادی وا فؤادی
همین فریاد و آه از تو جامی — که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی — چون سالکان ز پیر مقاماتش آگهی
از آرزوی که ناله جانسوز می‌کند — هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی
سوراخها به سینه نی بهر آن کنند — تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا چو مرده — گر در سماع بانگ نی از جا نجهی
دمساز نی شدم که بنالم چو بند بند — ز آهنگ ناله‌ام دم نی گرد کوتهی
خود رشته نی که رست ز خود زان همی زند — این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز ناله دل آگه شود مگر — آگه نه‌ای که ناله نی شرح میدهی

سرتا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب سرچشمه خیالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست — ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغانست — بر صدر مکن تکیه تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست — واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد — جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر مسئله چه گویی — در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها میکشم از داغ جدایی — بخدا با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که و اندیشه درمان — کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بی‌حاصل ما را برت ای دوست چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای نگه بر سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
بادوان همه کس در پی مقصودی و جامی — اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ای چشم تو فتنه جهانی — می کن نظری به ناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده کمانی
نرگس بربت آورد متاعی — مائیم و همین حقیر جانی

ای قوابه

هستم سگی بر آستانت
خرسند ز تو با استخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
تا یافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزنست از ناوک صیدافگنی
خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق‌گون دور از آن خورشیدوش
همچو گردون سر آغاز شام پرخون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

گشت گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
زاتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست
حیف باشد دامنت در دست چون منی

جامی پنهان دماز از سر دم ای بدخوران
زان که آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب و نازنین که توئی
نبود هیچکس چنین که توئی

گر گلستان چشم بخشد
نروید زان گل زمین که توئی

صحبت

صحبت جان و تن بیار و تاب
مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز از این گونه در کمین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آتشین که توئی

ای ز خورشید خجالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان را مقام بندگی

پرده از عارض برافگندی که من ماه توام
ده که دارد کوکب طالع ازین فرخندگی

شوکت شاهی شاهی پست در بازار عشق
هستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من ولیک
خانه را آفت رسد چون بر شود بارندگی

جامی از روز فراق و داغ هجران مرده بود
بار دیگر مژده وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
بیداری این دیده بیدار چه دانی

سرگر بخلد بکف پای تو خاری
آزردگی سینه افگار چه دانی

ای فاخته فریاد کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی / تا رقیبان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آنچه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچه اقبال ما کجا بشکفتی / گر ز نسیمی گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش بر عنان تو بودی

من آواره را اگر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان فرسا کنون گفتم / لقب عشق ار نبستی که نامم کوه کن بودی

ز خاموشی بر آید جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا امشب مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگور بی نشانانت / ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر ز عشق خونریز تو شان صف شکن بودی

با حسن قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق / اینچنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تطفلی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تظلم فراغتی / نازی بکن که هست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت / صد سر فتاده بیش بود زیر هر سمی

گر می کنم ناله ز شوق رخت مرنج / گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه تلخ / هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه هر دم / بکف تیغ جفا سر بر رقیبی

نیست ما را تاب خورشید را | خوش الحان شد ز جامی عندلیبی

از مهر تاب رخ ای ترک ماه‌روی
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو نیست | هم ماه مهرطلعت هم مهر ماه‌روی
هر جا سواره‌ای مه بدر مهر گذری | مالند مهر و ماه بدان خاک راه روی
گر بی‌نقاب رخ بگشایی چو ماه و مهر | گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه‌روی
رویت برای وجه چنین مه و مهر دیگر است | خواهی بنام مهر و مهش خوان و گاه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می‌کشم | شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نوستاب
ای ماه مهرطلعت ازوی کناه روی

ای که از شاخ گل لطیف‌تری | روی خود بین بگل چه می‌نگری
خاک پایت که شد چه سود کند | چون تو از سرکشی نمی‌گذری
گر ز اغیار پوشیست عجب | که ز لطف چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بی‌خبری
ره بکوی وصال او یابی | گر کند نور عشق راهبری

بیش گردون نشایدم بیک کوی | گر مرا از پیکان خود شهری

جامی از بندگان خاصه تست
پیش ازین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری | هر دگر نمود رخ زین گنبد نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا | شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیوست نیلوفر بر آن | سرو آزادی که داری رخ ز گلبرگ طری
رسم دور است نیلوفر ز زیر آب لیک | عکس این گرد آن تن نازک زهی صنعتگری
هر که گل در غنچه از که باشد اما در قبا | ای گل خندان تو پیداری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز ناز و حشمت | گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب‌نظر داند و بس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بیالا سماک میدانی | تو کلی لا سماک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت | رود از جا سماک میدانی
پر تو سیم ناب وا در سیم | سنگ خارا سماک میدانی
آهوی دام جسته و ترا | زلف در پا سماک میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همانکه میدانی

سنبلت شب سیاه منست
رخ زیبا همانکه میدانی

با تو جامی بهشت زنده بجان
وز تو بی تو همانکه میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل
آن یکی بربود از من وین یکی

سوی هر غمخوار داری نظر
مردم از غم جانب من هین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حواله با لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه چین حرمتت
گر گشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول ز رخت می افتد
بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
هیچگه با من درویش نمی بخشایی

بدگمانی

سوز من روشنست اندر آن شود ای شمع چگل
گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر بریزم بجوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان داری ازین خون خوردن
تا بکی طعن کسان دانی ازین رسوایی

عقل گفتا ز سر وصل سلاطین گدا
پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

با همه بر سر صلحی سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه شنگ ختن
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز ز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان ببری ورنه جهت / نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آیی در شأن کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این پرده کشی از سر نهی / جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طور غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو کند / آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که برم نام سخنهای لطیف / باشدش وقت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن آن به که چاره جات / که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند / ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج کرم و اخلاصست / نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق نکو خسته‌تر از هر که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن از آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسوس تو سوز دل / دمیدی وی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده هر اختری
ربیدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز مشکین لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می‌کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از دور که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان به که چو گل بهر سفر بست عماری
عنم نامهٔ هجران به پر بال تو بستم / زنهار که آن را بنگارش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو از جفا بر پی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برهت دیده امید که روزی
باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

نه حرف اثبات مستوری و نه دین ز خللی
که دهم دل بغزالی و سپاریم غزلی

دفتر علم و هنر را به آب قدح می شوییم
مرشد عشق نظر موجب ایمان علی

دعوی عشق مرا حاجت برهان نبود
سر گزم صنعت درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
چند سودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نازدهن را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه و غایت بکند رد و غلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو پیچیدن
که ازان رشک برد کوری و زین غصه کلی

٢

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخش خورشید و زیر حاجبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن دهان می بندم آری
بود با خوش سر پس اخیالی

ازان گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق نوازش گرچه پیشم
ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود عالم دگرگون هر دم از تو
ولی پیشت نیم در هیچ حالی

مگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد شرح حالی بی مقالی

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت همی دهم یک شاخ
ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری

با بروان مفکن چین خدا را زین پس
که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال بر جبین داری

ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی
همخانگی بمردم بیگانه میکنی

دل را نشانه ناوک هجر میکنی
دیوانه را مقام تو پروانه میکنی

ازان

دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر / چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم چون ترا گرم میکند / دل سوزیی که بر پر پروانه میکنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او / از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقت اگر عزیمت میخانه میکنی

برسر آن کو پیرهن خاک تو بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
نامرا بردی بکوی او مگر روزی صبا / قالب خاکی چو خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سپندش بر داغ / داغ آن سیمبر دل غمناک بودی کاشکی
دل سواره آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بدان فتراک بودی کاشکی

جمله جانها جسم و ازا جان توئی
جان نخواهد سر گرا جانان توئی

جان جان نسبت تو نسبت است / آنچه بالاتر ز جان جان توئی
هر چه ما گوییم حد فهم ماست / آنچه آن در فهم ناید آن توئی

تو نه پیدایی نه پنهانی عجب / بلکه هم پیدا و هم پنهان توئی
عین اعیانی و این طرفه که باز / گشته ظاهر در همه اعیان توئی
جاودان از ساحت قدس قدم / جلوه گر در عرصه امکان توئی

گرچه ویران شد دل جامی ز غم
نیست غم چون گنج این ویران توئی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابها / در گردن جان هر خم زلف تو طنابها
تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار / ای کاش ببندی برخ خویش نقابها
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی نبود عشق که از جانب عاشق / شوق و گله ور طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو زآب مژه خون زد / تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم بحساب نظر مهر بسویم / کم ز آنکه نگاهی کنی از بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی / گاهی بوصل خاطر ما شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس / راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت میدهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد ز بی حساب کرمهای تو خطی
سر رخنه ام ز تیغ که بر استخوان کنی

جان می فروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر مرهمش تو تازه بزخم زبان کنی

جامی بکیست بر درت ار کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

مرا بر دل پیت از تو چون کوه باری
وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه چارست سردم دمیده
ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

ز وهم رهت را بمژگان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوش آنکه تو جان و من بوسه خواهم
تو نی گوییم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده ای اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی

واین

واین قطرهای اشکم نمی کنی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیر افگند بشکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی
بر گریهای ابر بهاران نمیکنی

جام محبت است لعل تو لیکن بجرعه
زان باده یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش مدار داغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

گفتی بگو که عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بشعبده کشتی ز غمزه تیغ
جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
تا خود تو مونس دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با کیی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم که هی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

رنجی درو ز زلفت بهر چین دلی
ز مرغ عقده عقل را مشکلی

حدیث لعل تو شهر مجلسی
فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت داروان هر ربت
که باشد حرم در رهش منزلی

به دریوزه وصل چشم ز اشک
روان کرده هر گوشه سایلی

ازان خشک ماندست زاهد چنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه تویی
وگر قصه زهره میکنم زهره تویی

وگر قصه سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوته تویی

مرا مدعی عشق نیست دران
بان رخ دلیل موجه تویی

بگو غیر تو کیست مقصود تو
که بالله تویی ثم بالله تویی

نمی خواهم این کارگاه دورنگ
که گاهی منم رنگ آن گه تویی

بیک لعب زخم دران عرصه کش
که هم بیدق انجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کزان سر سربسته آگه تویی

جنی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی
آری بود ستاره فراوان و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار حسن نبود زان سپه یکی

اما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
بوسم کز آن دو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو
کان ملک را پسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که نیست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم به رهت چو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

گو تیغ کش پیش رویت امروز
داریم هوای جانفشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی بسوی آن آستان گذر | از من هزار بوسه بر آن خاک ره دهی
بیماری مرا نشوانده پی علاج | خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق | کم ده خمارش از نو به جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاشش ای اجل
از جام مرگ شربت او زود زو دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم مباد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدایا فرشته | کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم مرا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر دیدنش | عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسوی کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد
او را چه حد که کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی | زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری | در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش برسم این بس که بر آتش | روزی که شوم خاک بپوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت | جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو | باشند بهر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ | با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بجان نقش | گر از سر خاکم دمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من | من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیاید ز تو تشریف جفایی

وای من وای من ز عشق تو وای | من جوی الحب من حبیب سوای
شد شب تار روز منتظران | همچو مه یکشبی ببام برآی
جان در آید بمجلس تو روان | چون در آیی ز دور بانگ درای
تا بپایم خلید خار رهت | می برد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم | خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریه‌های شوق بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست | بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم خویش بهر تو جای ... راست شد جا کرم نمای و درآی
کهنه شد دور ماه نوبت تست ... زابروی خود به نوی بنمای
کرده‌ام از دو دیده پای وز اشک ... میرود در رهت بآبله پای
گریه‌ام در گلو گره شده است ... تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست ... صبر و هوشی که ماندم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ ... رنگ آن از اثر قتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت ... ریش قاضی کشید می پالای

راه تقوی چه سان رود جامی
مانده از جام درد در گل ولای

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی ... قم سریعا وخذ السیف فهذا رأیی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت ... کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلف که چه پرافشانست ... قد شغفت بما قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی ... پا تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر ... شهرهٔ شهر نه مسخرهٔ عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در کله ولی ... میرود در عجبم کز چه بنی آماسی

جمع گردی به خشی خبه بجاروب ز پپ ... بخدا انکه جز از این کار بود کناسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات ... مرد ذکر شبل خضر و اگر الیاسی

محتسب رو به وقت که از حیله و مکر
حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

فکرت خواستم گر ز سر وحدت یابم آگاهی ... خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان زودی ... اگر دولت کند یاری و توفیق همراهی
کمینه پایه علو همتش زین اطلس والا ... که دانم رفعت قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان همت هر کسی را نام وجهی ... من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت ... چو شوالی که یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص آورده پیمان جامی کرامد حالت ... فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
خصوصیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی ... ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم ... هنوز نامه شوقت نمیرسد بتمامی
من ازو یاد که قد عافنی تفرقی ... اتت صحیفة شوقی لقوم فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

رثوم فرش حبونی اذا تذکرت شاما
وکیف افرشها و هی فی الدموع ذرامی

نه جای حوض تو لطفیست تنگنای دل من
چه خوش بود که بنخست بپای دیده خرامی

زلال لطفک قد فاض من ریاض ودادی
فاض بر حشای و عاد بردو امی

ز جامی این نه جوابست نامه کرمت را
ثنا صدای درست مید به سجل علامی

ای عمر گرانمایه و ای یار گرامی
جانم بفدایت ز کجایی و چه نامی

کردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست
معلوم که با خسته دلان در چه مقامی

تو سازنکان در خود صد رسم افزون
دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی

بر روی زمین آن کف پا حیف بود حیف
بر دیده بنه قدم آنگه که خرامی

غم نیست که از ناله فلک پنبه نماند
زخم چاره برافروز که ما را تو تمامی

زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات
ادراک وفا این نکند مردم خامی

هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی
جامی که رسید از تو بتشریف غلامی

صدای آن غزل کم گشت و شکل آن غزکی
که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی

ز پرده بشری عاینه نوا اپسکن
رسد بگوش من آواز پنجه ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
ز ریب خشک چه مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد عنید لم
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که بر کشته زار ما نچکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

نسیم صبحدم ای روح بخش جان افزای
بکوی دوست گذر مشکبیز و غالیه سای

ز گرد ره چو بران خاک در زمانی نفسی
بلب ز اجازت دربان زمین ببوس و درآی

به بنده دوست بخدمت اگر مجال شود
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای

بموی تن چو بموی خویش ضعف مرا
نمای آن میان چو مو بمو بموی یار نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بستان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند پرده سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگوی اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ناز چه با ز نیاز شبم آگه تویی
واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را این همه آیین شب افروزی چیست
گرنه بجوه رخ آراینهٔ ماه تویی

بود دلخواه مصور که کشد نقش نکو
نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی

بر شکن انجمن انجم ما را که مرو
آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر
خوش بران رخش که هر جا که روی شاه تویی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راه چو همراه تویی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ جانش الحمدلله که تویی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
من ندانم دیدیم یا دیده بازی ساختی

یار بی سیمین دل چون سنگ بر روی آمدی
سنگ بر سنگانه بهمن بران انداختی

عمرها دور از تو در این بینوا بودم چو چنگ
هرگزم روزی به برگ زخمه‌ای ننواختی

راستبازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات
دور ما آمد چرا با زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان بخش آنی شکر بکام
گرد زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامیا تا شعلهٔ آتش بگردون برسد
بر سر بازار سودای علم افراختی

ساقی بیا که بیخودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل به جام زبرجدی

می ده بروی ساقی مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت اقبال سرمدی

می چیست جذب عشق که بدر او نیک را
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شود جمال او
مقصود مبتدی و تمنای منتهی

در شرع عشق ترک حرم بحر می ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهر ثبت
بوجهل را ز شرب عجب محمدی

جامی بسوز دل به تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

سلام من الله فی کل حال
علی کامل فاق اهل الکمال

زکی ذکی خفی وفی
کریم السجایا جمیل الخصال

اجل المناقب علی المراتب
عظیم المواهب جزیل النوال

تویی خسرو بارگاه رسالت
تویی آفتاب سپهر معالی

صبیحی ملیحی خلیلی جمیلی
عزیز الوجودی عدیم المثالی

ز دین و عقبی تو باز گشتم
که حسن المآبی و نعم المآلی

بنام تو چون شد فال جامی
بنام ایزد ای شاه فرخنده فالی

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بی وفایی — که دورست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک — سواره هر که از راهی درآیی
بشی خواهم بجان از پا نشانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم چشم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برو باد بهاری — بصد تعجیل سیرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری — بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز دوری درد دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گه از دل

گه از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
جوانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز — مکن چون عود سر در ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

فی المقطعات

رخ زردم ز دوری آن در — ز دود داغ دردم درون دل آذر
چو مرکات گویی شب زفت نو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر و جعد گیت مشک تبت — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بحب نعیم شهید محبت — بهشت مخلد نصیب محقر
بیا با طبیبی گفتن فصیحی — بطلعت چو صبحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی پیشان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جو — چو آزادی یافتی از شاخ بگذر

نباشد میوه مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند توسن همت بهیچ آرزو
همچون خران بر آخر آخر زمانیان

از خوان خاکیان طلب لقمه تا رسید
ترک لعقه زمایده آسمانیان

آزاده کی گزین که نیرزد بنزد عقل
ملک جهان بدین روی جهانیان

هر کس که او ز پدر لاف زند از فضل و کمال
نی فی المثل گر دیده را مردم بود نامردمست

شاخ بی برگرچه باشد از درخت میوه دار
چون نباشد میوه اش آن چوب بستان هیزمست

پی لقمه و خرقه هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند

بروزی بود خشک نانی کفاف
بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که براید ز بدخشان
صد شعله از آن در دل افگار من افتد

بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن

یکدو روز رود نقش ز دست ولی
بماند تا ابد الدهر عار بر گردن

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد
بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن او گیر گر نعمت فشاند
آستین بر روی و بر اهل او

بسا شاخ که از خوشت چون زند دم
دمش باشد چراغ عیش را تف

تف افکن بر رخ آن شاخ که هرگز
بیفکند زین نما سبز شاخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان
بزلف دلکش و روی نگارین

که اینها گیردت دل پیال دیگر
چنان کان پال از خوبان پاری

هر چند زند لاف سخاوت درم و دست
دریوزه احسان ز در او نتوان کرد

دیرین مثلیست که از فضله زنبور
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل ‏— همه صحبت بهتر از خود کند پند
گرانی مکن با به از خود که او هم ‏— نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای سهی قد که عشق تو اکنون ‏— گشته متصرف نحو و تصریف
قد و زلف ترا اگر بنده ‏— کرد تعریف جای تشریف
بود جنس نکته بر تو نهان ‏— که الف لام بهر تعریف است

بجنگ و صنم خویش گفتم ای صد بار ‏— رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسیدن سینه من سینه را برسم صفا ‏— که پاک چه دل همچون توی زکینه من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد ‏— کمان مبر که رسد در صفا به سینه من

مه بآن رخ چرا کنم تشبیه ‏— ترک تشبیه با موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب ‏— هست صد بار از آن مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها ‏— بر خود فضای جمله جهان تنگ می کنند

کرفی الش

گر سیف الملک مجلس صدر آورند روی ‏— هر یک جبدر مجلس آهنگ می کنند
بهر گوی زمین که بود ملک دیگری ‏— با تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند ‏— اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع ‏— کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند ‏— که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش ‏— عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش ‏— مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

پیشه فقر جای شیران است ‏— شیر این پیشه باش تا باشی
پیشه مردی است نفی وجود ‏— مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود ‏— بر یک اندیشه باش تا باشی

مطرب خوش لهجه را چون دادا باید نخست ‏— تا دهش از رشته جان عقده غم بگسلد

نی خیال از کثرت تحریر و تکرار نغم	در میان سر و لفظش از غزل و دم بگسلد
سر چه برهند و بهم ناظم نصیب خون جگر	او زنا همواری الحانش از هم بگسلد

غلام خانه آن کاتبم که شعر مرا	خیال کنند بود رقم زند هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد	دروغ و راست در و هر چه بود راست نوشت

پیوستن سخن مرغ طبع ما اگر	بهشت پیت شود و لغه سپارد قافیه سنج
ز هفت پیکر گهر گنجه سر غزلی	نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
جو چت پیت ز سر هفت از آن دو مصراعت	گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و یاد و کم آن را	که هشت و هفت طرازش رقم زند نه پنج

رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده	طوبی لمن ارتضاک ذخر العده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی	تو خواه بده کام دلم خواه بده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریای جبروت
جان زار ز تو قوت و دل از تو قوت	انت الباقی و کل شیء یموت

ای چشم من از نور رخت چشمه نور	پر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر به تو گشت جمله ذرات ترا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم پی	واهم و ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشانت می جستم	خود جمله جهان تو بوده من غافل

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان جهان ازو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق چیست
لا بلکه عیان در همه آفاق چیست
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که همان ز وجه اطلاق چیست

بنگر بجهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

آن شاهد غیبی ز نهانخانه جود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز هر حلقه ربود

ای صفوت روح اعظم آیینه تو
وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
رویی دگرست در هر آیینه ترا
ای هژده هزار عالم آیینه تو

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
بینی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ای چشم نهان ما و پیدا از تو
وی جان نشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

کردم توبه شکستنش نو بخست
چون بشکنم توبه ام خوا ذی جست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکستنش گذاری نه درست

از شرب مدام و لاف شرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و در لب توبه
زین توبه نادرست یا رب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه
در لفس پناهی عباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

گر باده و گاه جام خواهیم ترا
گه دانه و گاه دام خواهیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
اما بکدام نام خواهیم ترا

کی باشد

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقت یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فکندند بجاست

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دل است حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده‌ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

ماییم بموج بحر حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی‌اپت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
وز تنگ دلی و شکایت پستی برهیم
پیشم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ماییم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

که در هوس روی نکو آویزم
که در پی زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم
از جستن تو فی الحال در او آویزم

رفت آنکه بقبله بتان رو آرم
حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از او بیزارم

از لطف قد و صباحت خد چه کنی
ور سلسله زلف مجعد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بی‌خبر از حسن مقید چه کنی

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت بت جهان جهل
از بود خود انکار نبودی هرگز

از پنج و ششدر شش بدر آی
وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوش پیامی
از ناخوشی وجود خود خوش بدر آی

روزم به غم جهان فرسوده گذشت / شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از او دمی جهانی ارزد / القصه به فکرهای بیهوده گذشت

عمری به هوس باد هوا پیمودم / در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم / دست از همه بازداشتم آسودم

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست / نی بر دل ما ز هیچکس آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم / ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

چون شب برسد ز صبح خیزان می‌باش / چون صبح شود ز اشک ریزان می‌باش
آویز در آن که ناگزیرست ترا / وز هر چه خلاف آن گریزان می‌باش

گر خاک به سر کوی مذلت باشی / رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه ز رزق و خودنمایی صد سال / شایسته پیشوای دوده و ملت باشی

الحمد لله که نه شیخم نه مرید / نی طالب علم و نی مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه پاک و چه پلید / در زاویه نشسته‌ام فرد و وحید

جامی عمری به خلق عالم پیوست / زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست / وز دوستی و دشمنی خلق برست

هستم ز غم این جهان آزاده / دارم همه اسباب نشاط آماده
ابیات ندیم و کتب دانش معشوق / دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت / خوش آنکه ز مدعی ره زن بگریخت
هر جا ز در خانه درآمد معنی / معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

در مسجد و خانقه بسی گردیدم / بس شیخ و مرید را که پابوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم / نی آنکه ز خویش رسته بودم دیدم

حیران شده ام که بین جان با بت چیست
واندر کل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار پیسی من
من میکویم ولی ندانم من چیست

ای یافته مرهم خود از زاغ سپر پس
نظاره طاوس کن از زاغ میر پس
کفتا نکو شنو بتابل مستکر
اکنون خورای ساده دل از باغ میر پس

از دعوی و بار نامه بکرفت دلم
وز کفت و شنید عامه بکرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و فش و عمامه بکرفت دلم

بر سینه ناز خفت باو کران
صد کوهر راز سینه باو کران
من نیستم اهل سخن این بس که رسید
در کوش من آنچه کفته باو کران

سرخی زرخ لعل بسنک آوردن
وز کل کیاه بوی و رنک آوردن
مقصود دل از کام نهنک آوردن
بتوان مو آن زآنچه نک آوردن

کم

کویم نفسی با پس زمن دارای دل
کز شرط رهیست با پس انفاس ای دل
از آنکه نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی بین و شناس ای دل

مسکین دل من بر آتش عشق کداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر جو در ابو صل لایق نشناخت
بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

رخ بنمایی که ماه کرد و نست این
لب بکشایی که لعل میکوینست این
سر تا قدمت زهر که کر خوبتر است
سبحان الله چه شکل موزونست این

سر در غم آن ماه چکل میکوییم
بی مهری آن مهر کسل میکوییم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میکوییم

دور از رخ تو شنم زجان بکذشته
صد نامه غم بخون دل بنوشته
کاهی جکرم ز دست دل خون کشته
کاهی دلم از خون جکر آغشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی
رخساره بخاک من قدم رنجه کنی

گر دولت وصل آن شایم چکنم
وین راز بجهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی
خون با دل خویش پس نیایم چکنم

باز آ که عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

با زلف تو ماه را سر کینیست
با روی تو ماه را پسند از خود نیست
شیرین لب تو وکز آن اتحاله
کافتاده بر آن لب همه از شیرینیست

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بران ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خور آسمان
یکبار دگر سوی خرابان گذری

ای چارده ساله مه که در چشم جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

گر شاخ صبوری برآید چه عجب
ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودست آنجاست
تن نیز اگر برابرش آید چه عجب

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورفته بخاک

آنکس که لبت دید ز جان گفت
وانکس که رخت مه درخشان گفت
القصه جهات حسن تو بسیارست
هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفت

گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند به پا گذاریم رشته دراز
چون رشته بدست تست می‌آیم باز

گنجشک توام که پای بستم کردی
در دام اندوه و غمم پروردی
یک رشته ز دست تو بریدم صد بار
بازم بهمان رشته بدست آوردی

عمری بشکیبی ستودم خود را
در شیوهٔ صبری بنمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب
المنة لله آزمودم خود را

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کار که من ز تو طلب می‌آرم
نی از پی شادی و طرب می‌آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می‌آرم

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر
وز جملهٔ خسیسان ز خسیسی خس‌تر
در راه طلب که واپسان بسپارند
هستم ز همه مرحله‌ها واپس‌تر

قرب تو باسباب علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
هر سر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی‌بدلی ترا بدل نتوان یافت

زان جنبش و جوشش که دل خسته نمود
چون ذره بجست و جوی کاری نگشود
در پایهٔ ممدود شهنشاه وجود
رفتم خفتم چو کاهل بی پا مرود

آمد سحری بخوابم آن قرة عین
تابان رخ و زلف او و رخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشک و میگفت بناز
جامی چونی علی مقاسات البین

دردا و هزار بار دردا دردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

من در غم هجر و دل بیدار تو خوش | تن در غم هجر و دل بیدار تو خوش
تا کی چشمم ز رشک حسرت ریزد | اندر غم هجر و دل بیدار تو خوش

هر گوشه چشم تو که چشمی سیاه | دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه چمن دید چشم سیهت | شرمنده شد و بنفشه یک گوشه نهاد

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر | در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجای و سیده نرگس و نیلوفر

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر | لم تبق من الوجود عینی و اثر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ | والله نواک منه اوهن و امر

ای سبزه بصحرا که ای لاله عذار | هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تخته خاک کویی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار

صحیح

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم | وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاک پای و بر فرق سرم | گر عهد و وفای تو به پایان نبرم

ای کاش بدانمی که من کیستمی | سر گشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبل و آزاده و خوش زیستمی | ور نی همه روز دیده بگریستمی

فی قلبی دوم لهیب من آه فی | کی یطهر ما بسرت من الاشواق فی
از غصه هجر و قصه مشتاقی | رمزی گفتم فقس علیه الباقی

ای جیب هویت آمد ای حرف شناس | و انفاس تر اوه و بدان حرف اساس
باش آگه از آن حرف در آینه و براس | حرفی گفتم بشکرف اگر داری پاس

با یار خودم کرده یک جای مقام | جایی که نه از غیر شناسند و نه نام
گر من بودی گرفته با چیز آرام | کی دولت یافت و ادیم دست مدام

با دوست بعاشقی بسی بنشستیم / وز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم
در وحدت عشق چون بهم پیوستیم / از معشوقی و عاشقی وارستیم

مردم ز تو در دیده خیالی بینم / در سرو بدین تازه جمالی بینم
چون جلوه تو نیست مگر جا شامش / گر زو بدن تو بدل ما پی گیرم

در دایره دوران جز من کیست / در سلسله کون و مکان جز من کیست
من محو در او و او در اعیان ساری / زان میگویم که در جهان جز من کیست

در عشق نشان بی‌نشانی میگفت / اسرار کمال جاودانی میگفت
اوصاف جمال خویشتن بی من و تو / با خود بزبان بی‌زبانی میگفت

خوبان که وزیب عقل و جان اند همه / در عشق تو شهره جهان اند همه
هر چند بحسن دلستانند همه / اوصاف شمایل تو خوانند همه

در چشم عیان شاهد و مشهود تویی / در قبله جان ساجد و مسجود تویی
بی نام و نشان قاصد و مقصود تویی / بی گوش و زبان حامد و محمود تویی

عشقست برون ز پرده نور و ظلام / خارج ز احاطه عقول و اوهام
خواهم که بخوانمش بصد نام اما / او برتر از آنست که گنجد در نام

توحید حق ای خلاصه مخترعات / باشد سخنی پاکتر از مصنوعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی / سری که نیابی از فصوص و لمعات

ای رشک جمال یوسف اندر خوبی / در عشق و بلا زیاده از یعقوبی
بر جمله کاینات سبقت داری / در نسبت محبی و محبوبی

خوش آنکه لباس وهم را شق بکنیم / حق را همه جا خلق و خلق را حق بینیم
بی آنکه شود قید حجاب اطلاق / در ضمن مقیدات مطلق بینیم

اعیان همه شیشهای گوناگون بود
کافتاده بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

در کون و مکان هیچ نبینم جز عشق
پیدا و نهان هیچ نبینم جز عشق
حاشا که ز سر عشق غافل مانم
چون در دو جهان هیچ نبینم جز عشق

با آنکه بجست قبله گاه دل تست
هرگز نشود رابطهٔ عشق تو سست
صد جای پی کربت عشق درست
عشق تو بود در همه با یار نخست

آنان که بعشق این و آن ساخته اند
غافل ز تو عشق با بتان باخته اند
حقا که ندیده اند در روی بتان
جز روی ترا اگرچه نشناخته اند

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر بعمر گرانمایه بباد
الکار سپید شد ورقی چند دگر

حاشا که نهم من از عبثها وای
تا صید کنم ز نام خوبی کامی
بخشم هوسی بود ز چون من خامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

جانا دو رسم دلبری را دریاب
این شکسته پروری را دریاب
شد مشتری ام تو خورشید بمهر
گوهر بها و مشتری را دریاب

در شهر دو جا گرفته ارباب مقر
یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو برگیرد خویش
با یکدگر از نام تو گویند خبر

آمد برم آن نگار برقع بسته
وز نام خودم سؤال کرد آهسته
گفتم که به حرفت ز پتیح بجو
ز اغیار جدا بهمدگر پیوسته

هرچند که دل در غم هجران افکند
جان نیز تو چشم جانب آن افکند
حسن را چو فزون نمود یک نظر دگر
از خون جگر قطره بدامان افکند

آن نام که دل در طلبش می پوید
گاهی ز عرب گه ز عجم می جوید
دور از لب یاقوت تو چار فراق
ما را بزبان فارسی می گوید

آنها که در آفاق بهم پیوستند
آخر ز میانه پای ز فن بستند
افسوس که جا پیدان نادان بی نام
بر وضع دگر بجای شان بنشستند

ای بوالهوس از عشق خبر پرسی چه
وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده نهی
لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

ای کرده نهان رسالت خوان خطا
دریوزه احسان و تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط
زان صورت حیف را خطی خواهد خطا

باد آمد و مژده گل و ریحان داد
بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون هست مراد دور گل اکنون برباد
از جسم لب روح پرور ساقی باد

در عشق تو آنچه دم از حد بگذشت
خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آمده از تو چشم چار ابرو
بنمای لقا که دردم از حد بگذشت

ای آنکه همیشه بر سر آزاری
یکدم ز ستم و جور و جفا نگذاری
بر ولی نعمت اگر افتد چشم
حقا که خلاف از میان برداری

ای هجر تو گویایی و جویایی ما
مصروف بوصف تو توانایی ما
گویند خموشیست بسی خوش لیکن
برتر ز خموشیست گویایی ما

دندان تو تا ز لب خندان برسید
آزار بجان دردمندان برسید
نام لب خود مگو بجای که چنان
کاندر گفتن لبت بدندان برسید

تا لیلی صفتم چو زلف عنبر دون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

از من یکی دو کاسه بیاور آر	در یاری گوش پر آزار
دردا که روز خرمی آخر بشب رسید	وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید
گر با منی که روزی من خون نبرد	گویم غم دل حدیث از حد گذرد
قدح گیر بر دوست و فارغ نشین	بجای قدح پای سروی گزین
گر رود نام آن بت از خاطر	گر یکی لحظه میشود ظاهر
خرده زر چو که سر دولت که پیت	خرده داران جهان زاد او دوپت
تا چو گون گشت وی قطره رشحت	هوش زند هوش محبت را بخت
من با لب شیرین تو گویم سخت	آن قول که گفته جمله روز الست

ازریا

ازریبا باشد دل رها و پر	جمع کن آن قوم را او پر سیر
مرا گر در دل آن مه بود جای	ز رفعت بر سر گردون نهم پای
چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال	نهاد از مشک سوده زیر پا خال
ز لعل تو احاد و اهل شباب	فتادند در صیاف و درد شراب

تمت اتمام صحیفه اختتام دیوان اکمل المکملین و افضل
المتکلمین الناطق بلسان الالهامی مولانا نور الدین عبد الرحمن
الجامی قدس الله نفسه السامی علی ید اقل العباد
شیخ محمد بن فخر الدین احمد السلطانی
احسن الله عواقبهما فی
سلخ رمضان
پنجشنبه ۹۱

نشانه
جعفر سلطان القرائی
۱۲۶۵

بسم الله الرحمن الرحیم	الحمد المنان الکریم
اکه بدین نکته تسبیح گشت	فاتحه آرای کلام قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را جامه نفی
از آلایش تهمت شعر مطرز ساخته و علم بلاغت سوره‌اش را از حضیض تهمت پس
باوج تقدس افراخته
و با این همه حجت شعر مرکب تام را از ان کلام رفیع الشأن بلکه از همه سوره
ازان در قالب شعر ریخته و بر سبیل نظم انگیخته تا ایما باشد بآنکه نفی
این معنی نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حد ذاته

امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه
بنابر آنست که قاصران نظر فراز آمده بسلیقه شعر دارند و معاندان
مقصدی تحدی آنرا صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا میشمارند و این
واضح‌ترین دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت شعر آفرینان

سحر ارا	پایه شعر بین که چون ز پی
سیف نعت پیمبری کردند	بهر تصحیح نسبت و آن
تهمت او بشاعری کردند	و پس از املاء حدیث من الله السلام
سید خیر الکرام من الاقوام	فلک فرش کی ازدوالعرش بر دل
بجای شعر شرع گشت نازل	و علی آله مطالع نظم الوجود
واصحابه مواقع نجم الشهود	نمود همی آمد که در تاریخ

سنه اربع و ثمانین و ثمانمایه که عمر از شصت گذشته بود و به هفتاد نزدیک
گشته قریب بدو هزار از اشعار پراکنده که اوقات شریف بآن
ضایع شده بود و بران تاسف می‌بردم و در زمره غزل جمع و ترتیب
رایج و ترتیب کرده شده همت چنان بود که اگر بقیه حیاتی باشد تلافی آن
مصروف گرداند اما چون کار بحکم وقت بی‌پایان تکلفی نپذیرفتی

یا بیشتر از خاطر سر بیرون و بموجب اشاره بعضی از درویشان
که با وا وقت ایشان خوش چو وقت دیگران پریشان صورت
تکمیل پذیرفت و در قید کتابت می آمد و ادراج آن در سلک انچه پیشتر سمت
انتظام یافته بود مظنه اخلال ترتیب آن می بود جداگانه درین اوراق ثبت
امید است که اگر بموجب اجری نباشد مقتضی بوزری هم نگردد

در آغاز تصویر این تازه نقش	چو همت گشتم از مبدء فال
خرد منشی دانا به پیر حروف	از آن گشته دریافت تاریخ سال

کتاب قصاید

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را — گرفتم از همه اول ثنای مولی را

رهی چه نیست طریق ثنای او لیکن — بپای صدق سپردم طریق اولی را

مقدری که بصنع بدیع خود پوشید — لباس حسن عبارت عروس معنی را

چو خان نهاد بخلوت سرای جود نشاند — بصدر مجلس فطرت عقول اولی را

نشان ز جلوه خود داد در مجالی کون — چو در کشید نقد صور هیولی را

اگر شراره قدرتش رسد بسدره کند — درخت میوه ز قوم شاخ طوبی را

وگر شمامه لطفش نفس زند پازد — ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را

بی هدایت از خوبان ظلمت رو — بنور خویش قوی داشت دست موسی را

بمو فضل تحرز نجاکیان روشن — ز آفتاب چو چهارپایه ساخت عیسی را

بسر حکمت او کس نبرد ورنه — زمرد از چه کند کور چشم افعی را

وگر نه نور وی از روی نیکوان پیداست — چراغ دیده مجنون که ساخت لیلی را

برای دایره گل بباغ بی پرکار — دهد بنا به سرپال طبع مانی را

ز نار لاله و نور شکوفه تا نکند — بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را

به پیش چند گل گوشه ریاحین است — به بلبلان دهد ارشاد شعر و انشی را

خرد ز کنه کمالش بدن نرسید — بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را

اگر ز دفتر توحید بادیت حرفی — در ابجد طفلان بخوان الف نی را

بتاست هر چه بود بعد وحدت نفی — بس الف که رقم کرده اند بی تی را

سگ لابکش جام عزت همه را — درین سخت کن خاص لات و عزی را

بزرگوار خدایا بآن ستوده گروه — بحب هستی تو طی بساط و دعوی را

ز بس که بر دل او ریخت جب ذاتی — ز هم نکرد جدا طعم خوف و بشری را

که روی خاطر جامی چنان سوی خود دار — که پشت پای زند حظ دین و دنیی را

وگرشما

ببرز سلک رفیقان اینچلش بیرون • نکرده قبله همت رفیق اعلی را

مایم که چون لاله صحرای مدینه / داریم بدل داغ تمنای مدینه
هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل / گر چشم گشایی بتماشای مدینه
بگشای چو گل گوش که از وحی الهیست / کلبانگ زبان مرغ خوش آواز مدینه
کعبه که بود بادیه پیماش جهانی / خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
طوبی که سر افراشته بر فرق عرشست / شاخیست ز نخل چمن آرای مدینه
مرغان اولی اجنحه ارض نشیمن / جز کنگره سور فلک سای مدینه
بنود صدفی در گهر بحر اوست / پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای نبات بشت ز مصر آمده خرماش / بی زحمت دود آمده حلوای مدینه
خرما چو حوزی دانه همی او پس که باشد / تسبیح ملک دانه خرمای مدینه
ولایت مدینه بمثل شخص جهانرا / چون مردم دیده همه ابنای مدینه
پاکرده ز سر کن زند بیه طلب و بنا / گر پیر همه دین امده تا پای مدینه
از بیم مدینه نکرانیک که چگونه / وین است مرتب شده تا های مدینه
کوثر که شنیدی بود تشنه و لالا / جز نیا غواب از کف سقای مدینه

شد جای کسی خاک مدینه که نشاید / جز قبه عرش از سر فرش جای مدینه
مرغ ازلی لم که از زمزمه او پست / در روضه ابد صخره هماهای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او / ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده دریا ز وجودش / عقل کل و غواصی دریای مدینه
تا یافته خضرت ز نم چشمه جودش / تر شنگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بصد مشعله نور / این گنبد فیروزه مینالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم او بود / وا او پرورکی مهد معلای مدینه
هرچند که در خاک خراسان شده محبوس / جامی که بود عاشق و شیدای مدینه
دارد بخود امید که فردای قیامت / سر بر زند از شقه خارای مدینه

منم چو گوی بمیدان نخوت مه و سال / بصولجان قضا منقلب ز حال بحال
بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی / که زد ز مکه به یثرب سرادقات جلال
ز اوج قله پروازگاه عز قدم / بدین حضیض هوان پست کرده ام پر و بال
به هشتصد و نود و سه کشیده ام امروز / زمام عمر درین تنگنای حس و خیال
میان این دو حد از مدت تقاعد من / چه ورطها که گذشت از تحول احوال

به بخت بازماندم سخت بگچندی   بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
بکره هیچ کنه بود چون کنه کاران   بعهد تر چشم و سینه دست و پا مدوال
قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل   دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال
ز نوک سرمژه خون جگر چشانده   نیامده بگلو شیر صافیم چو زلال
وزان بسم رسیده هنوز فوت عقل   به پایه که یمین را جدا کنم ز شمال
ز حجر مرحمت مادرم کشید بحجر   عنایت پدر مشفق حمیده خصال
مدبت صنع معلم سپرد و پست مرا   بپای طبع من از عقل او نهاد عقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد   ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال
کشاد باصره را از نقوش خط بیان   ره نظر بعروسان عنبرین پر بال
رساند ناطقه را در وجود نطقیشان   بمشیهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلام مجی کنان گذراند   چو رهروی که پا پش بود نهاده بشکال
وزان سپس چو زپایم شکال را برداشت   شدم روانه بمقصد بگام استعجال
ز بای بسمله تا سین ختم ناس را   عبور دادم برین نهج و برین منوال
در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم   همار پای فرس زور افتاده در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب   ز صرفیان شنیدم ضوابط اعلال

ز قول

ز قول شارح منطق شدم ملکه   طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
پی دخول به بیت فواید حکمی   زدم بدر پس حکیمان در جواب و سوال
گهی بر زن مشاییان نهادم پای   گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت کشای گشادم   ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت و معنی نمای هندسه‌ام   برای فهم ریاضی بدایع اشکال
نمود نور الهی ز پرده دل روی   شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم   که چیست مستند حکم هر حرام و حلال
شد از روات و حدیث و اثر مرا روشن   ره چهر و آیین صحب و سیرت آل
چو در سرای سلطان شدم مجاوره کش   وزان مجاوره جایزه داشتم آمال
ز حد و مطلع و ظهر و ز بطن او کردم   بقدر حوصله رفع غبایت اجمال
نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل   بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
صغیر ذکر زدم بالعشی والاشراق   ندیم فکر شدم بالغدو والآصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت   حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم   عیان بصورت اضواء و هیئت اظلال
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن   بسان دوره آتش ز شعله جوال

بود تقاعد او ورای رتبت خلق
نیافت نام تفاخر تعاقب امثال

ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز
ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک
ازان نبود گزیرم چو سایر اشغال

بلی گزیر چه امکان ز نهر چو کلک قضا
نوشت بر سر هر کس در مبادی آزال

چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان
که شد محیط فلک زین ترانه مالامال

عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش
ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل

سرود عیش ز گفتار من کند مطرب
ره سماع ز اشعار من زند قوال

اگر بفارس رود کاروان اشعارم
روان سعدی و حافظ کنندش استقبال

وگر بهند رسد چند و چین گویند
که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال

ز بس که سوی سر اقلیم گشت و گویم رفت
شد مسخّر اقوال من همه اقیال

گهی ز روم نوید سلام من قیصر
گهی ز هند فرستد پیام من جیپال

رسد ز والی ملک عراق و تبریزم
عواطف متواتر منایح متوال

چه دم زنم ز خراسان و اهل احسانش
که هست از کفشان غرق بحر بر نوال

فضایلی که شمردم درین قصیده ز خویش
گر افتراست خطا بود و لافهای محال

دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن
ازان کنند عیان شعر را خط و خال

صد انفعال رسد عاقبت عروس بیارزا
ز موهای دروغین بروز عرض جمال

جمال جلوه نشینان حی نیافت جلا
اگر چه بست شتربان بپای او خلخال

ز علم و فضل چه لافم بر آن بود که زند
رقم حدیث مرا در صحیفه جهال

درم خریده حرصم بشستم رسن آز
مطیع حکم امانی مسخر آمال

بسان کوه گران جنبشم براه هدی
بسان گوی سبک گردشم بکوی ضلال

هزار گنج گهر در سفینه من پنهان
ز سفله طبعی خود غره گشته‌ام بسفال

ز رحم حادثه خط خط بود پی در پی
غبارناک رخ من چو تخته رمال

ز بس که بیخبرم روز و شب همی گردم
ز دست بیخردان سو بسو چو قرعه فال

بزیر بار غمم هر بساط دی فربند
تهی ز شغل معادم پی معاش عیال

بحکم حرص طمع پیشکم بهر کشور
قصیده‌ها ابلاغ و رسالها ارسال

مهیمنا بتعالی ذات اقدس تو
که نعت خاص وی آمد مهیمن متعال

بحق حلم عظیمت که کوههای وقار
بجنب آن نبود در عداد مثقال

بحق صفوت آدم که بود طینت او
سلاله گل فخار لازب صلصال

بحق شیث و علوم و مواهبی که بدو
نزول یافت ز فیض سحاب افضال

بحق نوحه نوح و صدای ناله او
کزان فتاد در ارکان ز لفظش زلزال

به بت‌شکن پدر ملت آنکه صولت او … ببرد کل صنمی از تنک داد زوال

به پیر کرده پسر کم که همتش از وحدت … ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال

بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش … درون کشید برون از عدو عصی و حبال

بنفخ کرده جبریل آنکه نفخه روح … دمید در تن مقتول خنجر آجال

بحق احمد مرسل که از مساعی اوست … سجود اوج سما رسته از حضیض وبال

بصدق صدیق آن شاه دین که بار او … براه مغفرت اصحاب برده را اثقال

بفر طلعت فاروق و ظل او که از آن … فرار کردی شیطان مارد محتال

بشرمگینی عثمان که جیش عسرت را … جهاز ساخت ببذل ذخایر اموال

بذوالفقار علی آن دلاور عالی … که بود روز وغا قامع صف ابطال

بسر سینه سلمان و درد بو دردا … بنور جان صهیب و ندای صبح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی … متابعان نبی در موارد افعال

به رهروان ره دین که چون صبا و شمال … همی روند بیک حال در سهول و جبال

بواصلان که بتربت سرای قدس قدم … ز عالم حدثان کرده اند حط رحال

که جای آنکه نهادی بپای و گردن او … ز والهای طبیعت سلاسل و اغلال

از آن سلاسل و اغلال مطلقش گردان … گزین قیود ز بود خودش گرفت ملال

براه بندگیش جنبشی بده که در آن … بغیر تو نگری نبودش مآب و مآل

چو داد بشر شرف گشت و کو بر آن دارش … که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

من کیم از دوام حرص و آز رمیده … پای بدامان قناعت فرو کشیده

فرق تمنا ز سر چه پست گسسته … تار تعلق ز سر چه پست بریده

بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته … شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده

نامه‌ام از بر و بحر گذشته … طایر صیتم بشرق و غرب پریده

خانه از آب و خاک سبزه و ثلمت … کرده بنا و بکنج خانه خزیده

ساخته بزمی چنان که چشم زمانه … هیچگه آن بزم را نظیر ندیده

باده‌ام آن لایهای خم که بگیرد … راه گلوی تراوش دل و دیده

یافته کم خورش را چو قطره بدریا … قطره‌ای از وی بکام هر که چکیده

ساقیم آن درد کش که طبع بلندش … خرمن هستی به نیم جو نخریده

ساغر من کاسه نگار شکسته … مطرب من لولی رباب دریده

شاهد من دختری که بر رخ ساده … از خط کج مج نهاده زلف خمیده

شمع شبم آه آتشین که ز دودش … خواب شب از چشم انجمنت رمیده

من بچنین شب اسیر و نور سیرم — بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
منتشر از نثر من هزار صحیفه — منتظم از نظم من هزار جریده
زاده طبع منست و سحر کلکم — دو دو غزل قطعه مثنوی و قصیده
سلک رباعی من نظام گرفته — فن معما ز من بنام رسیده
در چمن فضل و بوستان فصاحت — نخل روانی چو خامه ام خمیده
میوه آن نخل را بکام تأمل — هر که مکیده است شهد ناب مکیده
میوه نخل من این که چاشنیش را — کام کسان جز بامتحان نچشیده
هر نفسم گر ز تیر عقل که جا پی — ای ز دمت نفخه مسیح دمیده
خنده فشانی رطب روان که ز نخلش — در جگرت صد هزار خار خلیده
لذت حرفهای تر چگونه شناسی — ناقه طبعی که خار خشک چریده
به که ازین بس بگوش کس نرسانی — تحفه ناخواه و شعر ناطلبیده
بس سخن خوش که در نشیمن بنیان — بر سر و پاش خاک کینه پشیده
چون مگس صید گشته بهر خلاصی — گرچه بسی زیر آن ز نیش طپیده
عاقبت الامر از عنای دوران — نعت خولی ارشتهار گزیده

اول

مراد دل از همه عالم گرفته — چه جای عالم از خود هم گرفته
ز دل گیری کم هر کس گرفتم — کسی با دل بدنیا کم گرفته
چنان از هستی خود زیر بارم — که پشت طاعت من خم گرفته
از آن محروم دارم محرمان را — که محرم خوی نامحرم گرفته
ز خورشید طرب کی گرم گردم — چو عالم را غمام غم گرفته
چو غم را جا دل غم باشد عجب نیست — که طبع من ز حال و غم گرفته
چو عیسی را درین بیغوله تنگ — ز کنج و کوی غولان دم گرفته
پی و پیمارزی عالی بنا دان — ره این ریشه طارم گرفته
سرآمد مدت ارباب دولت — فلک زان جامه ماتم گرفته
بود تابنده خور رخشنده جامی — که دورانش ز دست جم گرفته
بود قوس و قزح زرین کمانی — که چرخ از بازوی رستم گرفته
ثریا باشدان گردنده خورشید — که گردون از کف مریم گرفته
سلیمان را چه امکان و چه پرتو — چو دیو از دست او خاتم گرفته
بسر کش توسنان داده ایام — عنان ملک کزاد هم گرفته
حریم پشتی اکبه دان — که خاکش حرمه بر زمزم گرفته

برامش فاقه اند نادیده زاست | که جامی فاقه را محکم گرفتست

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است | قندیل گورخانهٔ شاهان عالم است
گردند روشنان فلک را اگر بگوش | یعنی که این سراچه ارباب ماتم است
سخت است بار فرقت آزادگان دهر | آری بهر زمان که پشت فلک خم است
ایمن مزی ز زخم که این پرشیاره چرخ | پیراهن تو خلعت زده بار ازرق است
گیرد قرار در شکم خاک عاقبت | هر نطفه که آمده از صلب آدم است
کاخ فلک پر است ز نوگر که سکان | لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بگشای گوش هوش که این طشت را طنین | آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
محکم اساس قصر معیشت چه سود چون | بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
زین یکدو روزه دولت آغاز غم مباش | خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
بس تازه و تر است ریاض امل ولی | بادش همه سموم و زلالش همه سم است
هر چیز زمانه ز شادی نشان مجوی | چیزی که وانیست درین کاخ غم است
خون دل است بهره ما چون شفق مدام | زیبا جام لاجورد که دورش دمادم است
بر کشتگان وادی کعبه است نوحه گر | گردون نجیب که زمزمه زن گرد زمزم است

دست کرم کشد که ز گنج فراشی | دست گشاده بر وی کش نام حاتم است
هر کس بلندتر فکند آتشش بتر | گردون که پایه پایه نبود از سلم است
بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست | مانده بزیر سنگ و اکنون نه خاتم است
بگریز از کشاکش این زال گوژپشت | زیرا که این کمان نه بیازوی رستم است
دانا که دیده دوخت ز اخلاص خویش | دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت | پیوسته سینه پر الم و سینه پر غم است
از ماندگان زیر فلک خوی باز کن | بهجت سرای انس برون زین مخیم است
تدبیر کار خویش کی آید ز او که | بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
خود ای او موافق دی خواهد او فتاد | عنوان ماه جهان مرا او مقدم است
خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل | زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است
میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه است | جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
خواجه بصدر مجلس و مفلس پس فرود او | این وضع بارگونه بعالم مسلم است
باشد بفرق شان رقم حرف خادمهم | یعنی که این موخران دین مقدم است
جامی شعار شعر تو فرخنده خلعتیست | کز ساحری مطرز از اعجاز معلم است
دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس | مریم صفت بزادن عیسی مکرم است

آن زاده را چو پرده دلها شود قماط
نقش قماط ذلک عیسی ابن مریم است

از شعر و شعر کن اکنون که تیغ فقر
پر رخنه خورده طمع و حرص مرهم است

عزت شود بعلم که نپذیرد انفکاک
حرفی که در جبلت از جبل مدغم است

گردون نه دوخت خلعت علمی بقد کس
کاز اطراز ویل نه والله اعلم است

صبح ازل بخامه زرین آفتاب
بر لوح سیم چرخ نوشت این خطاب

کین بهر خشت مدرسه از زرنگار تست
جز بهر سر هنر طلب دانش اکتساب

بتراش حرفهای جهالت ز دل که هست
خطهای نادرست سیه روی کتاب

باشد لباب او میان نوع آدمی
پس شد ز مره علما لب آن لباب

خواب است شود عبادت اگر زانکه چند شب
بر خود کنی حرام درین مهد چند خواب

از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب

باشد مجامع علما روضهای قدس
خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب

نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
از رشح ابر محو سواد از پر غراب

جانرا حجاب جهل عذابیست سخت تلخ
از انحراف طبع بود عذب این عذاب

شاید ببینی آنچه به پسند اهل دل
بگشا ز پیش دیده جان خود این حجاب

در کسب علم کوش که کلب ار معلمی
آید برون ز منقصت سایر کلاب

بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

مست شراب کبر نشوی از خیال علم
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب

کم کرده مسئله چند خویش را
در کش بجیب فکر سر و خویش را بیاب

خواهی که توسن فلک آری بزیر ران
عیسی صفت برآر خر خود ازین خلاب

خردی بفضل جای بزرگان مکن طلب
بس طفل تیز رو که بروی افتد از شتاب

منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دارو نتیجه منطق تو فکر ناصواب

اشکال علم هیأت باطن کرد حل
ز اشکال هندسیت چه گیر و کیست حساب

دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب

از آخر حضیض طمع باز کش عنان
تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب

از مرج و ماء آب خود ای مانع خبر
زان میکنی چو بیخبران مرج و ماء آب

سازی رفیع از در دونان حباب خویش
ای خاک بر سر تو ازین رفعت حباب

پیش از عزتی که ز خوان نوالش نان
آن ذوب آب منت مگر سیرت ذباب

صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
از کاسه تهی بود آوازه رباب

از طوق حکم کلک تو گردن نمی‌کشد
سر خیمه تیغ ملک بود مالک رقاب

معمور باطنی که پی کسب و کار علم
این کارخانه ساخت درین عالم خراب

از جلوهای شاه به اقبال سرمدی
بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب

هستم امیدوار ز امید کردگار
کش عاجلا ثنا بود و آجلا ثواب

منزلی خوش خانه دلکش مقامی دلکشاست
ساقی گلچهره گو و مطرب خوش گو کجاست

تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می
تا کند این بر سرود بزم شاه آهنگ راست

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست

روشن است اسرار گیتی بر ضمیر او بلی
ساغری بر کفش آیینه گیتی نماست

ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
ایستاده جام زر بر دست پیش او دوتاست

از سوال سایلش هر لحظه ذوقی دیگر است
بزم جودش را مغنی آن آواز گداست

از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روز و شب
بر مثال کعبه گشته قبله اهل صفاست

حبذا پیشی تمام ارکان که هر که آمد درون
غیر آب حوض او بیرون شدن دیگر نخواست

آب کز فواره حوضش جهد سرکش که دید
گشت شاخی از بلور تر ز لوح سیم خاست

این همه نقش عجب بر سقف و دیوار منقش
وصف صورتخانه چین بعد ازین کردن خطاست

سر که در وصف نقاش پا نهاد از پس علو
ماه نو را پیمان چون نعل کفش زیر پاست

چون صریر فتح ابوابش همی آید بگوش
زاید از آخیر مقدم سایلان را مرحباست

سایه یزدان درو تا زد قدم سر باد او
مهر گردون بر حریم آستانش جبهه ساست

دیده چرخ این دولت از ذی روز شر زان کج
دوخته صد دیده هر شب بر امیدش توتیاست

جامی از حد رفت اطناب سخن بگسل طناب
خسته نطق آوری از آنکه حکام علاست

تا زر زری دایره جسم سپهر آفتاب
شمسه ایوان نیلی گنبد عالی بناست

باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
خاصه آن کین منزل از تدبیر او عشرت سراست

مستجاب این دعا دانم که از آفاق دهر
پایه اقبالشان درمانده کان را ملتجاست

چیست شاهد اثبات این دعای مستجاب
التماس رحمتی بهر همه خلق خداست

این طلع پیکر فیروزه رنگ زرنگار
چون فلک بی خشت و گل وارو بنای استوار

لاجوردی ساخت خود را چرخ تا در روی بر
نقش بندان برکشند لاجورد آبدار

نقش دیوار و درش گر بنگری نقاش چین
در زمین رو همچو سقف او بماند شرمسار

چون درخت اصل وی چوب است وین طرفه که او
رسته چندین شاخ و برگ و گل نه در فصل بهار

بس که زرین شمسهایش می درخشد کوئیا
لمعه نور از درخت طور گشته آشکار

تیشه نوحش تراشید پست تا کشتی صفت / غرقه طوفان محنت را رود سوی کنار
کشتیست آری ولی جز خاک خشکش نیست جای / کشتی بر خشک کم را دیدست زینسان روزگار
بر منقر جود دارد جای نی بر خاک خشک / کشتی نوحست کو جای کرده بر جودی قرار
ای منقر جود کز جودی فزون آمد بقدر / نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار

آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد / زین خراب آباد این خرابی دور شد

چتر گردون را بپاید این کاخ گردون آستان / کو کلاه انداز زین شادی زمین آسمان
دورها می گشت در دل آرزوها چرخ را / تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان
پست معمور از سپهر ای کاش می آمد فرود / تا درون نه صدف باشد پناه ناتوان
تا نسوزد قدسیان را پر فروغ شمسه اش / در میان فراش صنع افراخت نیلی سایه بان
در درونش سالکان را حاجت کشاف نیست / کز صفایش راز کس در دل نمی ماند نهان
آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کند / این بنای چوب را زاغ عرشی آشیان
تا ربود جنبش از گوهرها پرانید صحن / بر سر او بر نثار گوهر شد این سبز خوان
هر که چون نرگس کلاه بند منقوش طاقهاش / جز نی چون تیر ناید در دو تا بش زان کمان
غرفه اش چشمست و طاقش ابروان بالای چشم / باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان

خسرو غازی معز الدوله کهف الخائفین / آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین
اینچنین عالی بنا در عرصه عالم کجاست / کس نکرد آنسان بنایی با بنای عالیست
تا پی او به نخاک آستانش لب نهند / پشت گردون زیر پای خاکبوسانش خمست
آب لطفش میچکد از سقف بر دیوار و در / این درخشانش که بینی سبز و خرم زان نمست
کی ز تشریف زمان نک کرد از نوی یاد / دال دولت کز ازل در سده او مدغمست
از فروغ روزن او صبح دو گشت / خوش بود با صبح او همدم شدن کز یکدمست
در حریمش محرمان را کام دل پیدا بود / مانده محروم از حریم او همین نامحرمست
شانه شکل کنگر بامش زند مشاطه وار / زلف عشرت را که از باد حوادث درهمست
میزند هم دور و هم نزدیک را کلبانگ عشق / شاه این تخته در وی نغمه زیر و بمست
پادشاهان پا ز سر نا کرده در وی چون روند / کاستان او قدمگاه خدیو اعظمست

شاه قیصر قصر اسکندر در فغفور فر / عدل ورز و ظلم کاه و دین پناه و دادگر

کی درین عشرت سرا خاطر نشد ارباب راز / زانکه از رنگ تفاخر خالیست این بس مجاز
ساخت شد از بهر تو زین پیش منزل دیگران / پا ز با آن وز برای دیگران منزل بساز
نام خود از دفتر صورت پرستان محو کن / تا شود القاب تو منشور معنی را طراز

کعبه آسا خانهٔ دل را بپرداز از بتان تا نهندت راستان بر آستان روی نیاز

کار گیری پس پیش از مدت ایام عمر عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز

بار شغل این سرا بسپار زد خمیده پشت دو آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز

همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی تا بود سوی نشیبت میل چون آب از فراز

از گدازش فارغی چون شمع روز زندگی چون رسید روزت به شب ترسم که افتی در گداز

گر نیابی تاب آن کز تنگ مسکینان شوی جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکین‌نواز

همچو شاه کامران مسکین‌نوازی کس نکرد
جان فدای او که از مسکین‌نوازی بس نکرد

گر گجستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه حکم المأمور معذور مرا بس عذرخواه

طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل نیست شغلی زان ضروری‌تر که سازم زاد راه

می‌کنم تسوید شعر و شعر من بیهوده است نامهٔ خود را به بیهوده همی سازم سیاه

چون نمی‌آید سخن آن‌سان که خواهم بر زبان به که چون سوسن زبان از سخن دارم نگاه

همچو تیرم راست چون آید سخن بیشان که ساخت از کشاکش در دو پا همچو کمان پشتم دوتاه

لنگ لنگان می‌روم راه سخن وز درد پای می‌کشم در هر نفس از دل فغان از سینه آه

هرچه می‌گویم کنون بر من بود تاوان همه جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه

تا شود در صبحها خورشید گیتی‌فروز تا بود بر شامها مه چتر و انجم سپاه

همچو ماه و خور که باشد پاسبان اوج سپهر باد جای او سریر دولت و اورنگ شاه

این دعا را باد آمین از دم روح الامین
صد اجابت بهر این آمین ز رب العالمین

تبارک الله ازین طایر همایون فال خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال

نه نامه نافه از مشک خالص آمده پر نه نامه طبله از عطر ناب مالامال

صحیفه‌ایست ز کافور کرده بیاض دود نموده جلوه درو بیان عنبرین سربال

نه شاهدیست که مشاطگان کلک و بیان ز حرف و نقطه نهاده به عارضش خط و خال

ز تار و پود شب و روز بافته نسخ هم ندیده چرخ نسیجی عجب بدین منوال

فراز لوح بیاضش خطوط سلسله‌هاست که کرده باد بیان از تموج سلسال

ز گوشواره خود حور عین فشانده است به عاشقان بهشت برین عقود لآل

سخن درست بگویم و پیر شاه جهان به دستگیری اقبال کان نوشته مثال

ترشحیست ز دریای لطف و رأفت او که داده تشنه‌لبان را خواص آب زلال

ز رشحه‌ای ز باغ لطافت قد تو تازه نهال
ز شرح سر دهانت زبان ناطقه لال

خیال موی میان تو می‌سگالم شب و روز / چو نیست دولت وصل تو پای چشم خیال

دهد ز لعل لبت بی‌سؤال کام دلم / که نیست کشتهٔ عشق ترا زبان سؤال

کجا بزلف تو گنجایشم بود هرچند / ز مویه‌ی تو چو مویی شدم ز ناله چو نال

مرا چه راه که گشتن بسوی تو این بس / که بگذرم بدل محرمان بنام وصال

ز شوق آنکه نهم رو بپای تو چو رکاب / بچهره خون دلم شد روانه دیده دوال

بمجلسی که ورای تصدر چون خورشید / نهند روی هلال ابروان بصف نعال

نیامدیم کف راحت بنزد کس چون گوی / گرفته خوی بچوگان تست همچو جوال

گریزی از من بیدل درین کرشمه بتو / نمی‌رسد سبک تیر تو رسیده غزال

خصال خویش نکو کن وگرنه خواهم برد / شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال

معیشت دولت و دین شهریار روی زمین / سپهر جود و کرم آسمان عز و جلال

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود / عدیل یوسف کنعان بعصر جاه و جلال

شهنشهی که کند کسب نکهت شمایل او / پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال

جنیبتیست سما ز جنیب نصرت او / که بست رخش فلک را بنعل هلال

ز استدارت چتر سپهر رفعت اوست / که مستدیر علم شد بافضل الاشکال

فسیح‌تر ز جهان نیست ساحت کرمش / که شد قوافل آمال را محط رحال

بقدر جود خود ار سیم و زر بپیماید / بعرض ارض و سماوات باشدش مکیال

حسود صولت قهرش چو دید ساخت نهی / دل از حضور و باطل سرا ز خیال محال

بضبط ملک بود فارغ از مشیر و وزیر / بپشت رای وی این شغل را باستقلال

بجنب کوه وقار زمین قرار ویست / همه جبال روانی بقدر ریگ شمال

خمیده شد تن اعدا چو دال و پس از او / گرفت جای بسان الف میانهٔ دال

نوال او نشد از بی‌نوا جدا هرگز / بدان مثابه که نبود جدا نوا ز نوال

بنقص جهل کجا دل نهد که کرد خدای / بسینه از دم عیسیش نفخ علم و کمال

چگونه راه ضلالت رود که ایزد از او / بنور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال

جهان پناها ای اهل ملک و ملت را / در تو قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال

تو آفتابی و شخص ضمیر مرسله / بسوی ذرهٔ ناچیز کرده ارسال

صحیفه که چو مشکین خطان نوشین لب / ربود هوش من از حسن خط و لطف مقال

جواب آن چه حد من که از خرد دور است / به پیش عقد گهر عرض مهره‌های سفال

شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم / که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال

ز حلقه‌های گریبانه تو چشم دارم / امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال

سخن گزاریم از آنچه گذشت از آن ترسم / که در چمن قبولت فتد شکنج ملال
دعای جاه تو گوییم که تا سپیده هنوز / با سپاس کند از اجابت استقبال
همیشه تا که درین عرصه‌ای حادثه زای / بود ز سیر مه و مهر و گردش مه و سال
علو بیز اقبال تو با اوج شرف / ز آفتاب فزون باد بی گزند و زوال
قضا معاون تو بالعشی و الاشراق / قدر موافق تو بالغدو و الآصال

چیست آن شاهد سپید عذار / رو برهنه روان به هر بازار
بس که بر روی رسیده کوب زر / مانده بر پشت و روی او آثار
صورت او با فضل الاشکال / می رباید دل از صغار و کبار
اخضر روشنست لیک او را / نخل ثابت کند کرم سیار
چون سنا فوق دور و ولی ایلام / رکن اول نوشته بر زر خبار
کاسبان از وصال او آسان / ممکن از فراق او دشوار
بهر اندوه دیدگان آرد / مایه عشرت از خم خمار
سوی هجران رسیدگان آمد / غلطف گرفته دامن یار
در نداوست بی میانجی او / هیچ معشوقه تن ببوس و کنار

چون گرانی کند هنر پیشه / نیکی عیب باشد از وی عار
وا گهی بی شمار آید از او / برتن مدخلان به روز شمار
اصل او سیم ناب و چون سیماب / نیستش در کف جواد قرار
همگنان گرچه خام خوانندش / هست از و پخته مفلسان ز کار
هست تا غایتی عزیز که نیست / جز بچشم کنند همت خوار
سال و مه در تردد او در دد / روز و شب در کمین او طرار
نام او گفته پریشانیست / لیک جمعیت از و پیدار
آمد اسلام آن قدر در عراق / که کف جود شاه جم مقدار
گر کند سال و پکرش تضعیف / عدد آن رسد به بیست هزار

شاه یعقوب بن حسن که گرفت / جور از طبع او چو عدل شعار

جود او فیض لطف را منبع / عدل او قصر ملک را معمار
تا بود در محاورات عرب / نام شب لیل و نام روز نهار
شب او همچو روز روشن باد / روز اعداش تیره چون شب تار

بر خوان لاجورد درین طرفه خانقاه / از بهر شام و چاشت دو قرصند مهر و ماه

مهر مقدم صادر و وارد علی الدوام / از در نهاده پنجره اش چشمها براه

بر روی زایران ز کرم طاقهاش را / ابرو گشاده پشت تواضع نموده دو تا

جا بی کشیده گنبد او سر که ساخت چرخ / از گوی زرنگار خورش کمینه کلاه

قایم بجایگاه خوش است این بنای خیر / خیری چنین نبود جهان را بهیچگاه

ز بنیان که آب لطف چکد از سقف او / از سنگ فرش او چه عجب گر دمد گیاه

هر شام چشم ازرق یک چشم گوژ پشت / کاسه تهی بمطبخ او می کند نگاه

روی درون او و برون هم چو بنگری / چون روی و شارب فرح بخش غصه کاه

نوخیز شاهدیست که دارد بفرق سر / پیچان ز دود مطبخ خود کاکل سیاه

توفیق حق بناه کریمی سزد که یافت / از بهر بنایش توفیق این پناه

باشد و جای دولت او دور و صاحبقران / بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه

بادا چنان بلند که در چشم همتش / آید حقیر مسند عز و سریر جاه

این خانه چه خانه است پری خانه چین است / پر حور یکی غرفه ز فردوس برین است

در آب و گل از لطف تصور شوان کرد / از طارم چرخ آمده برجی ز برین است

قصر ارم آنکش بجهان مثل نباشد / گویند چنین است ولیکن نه چنین است

این بقعه نگین دار فلک حلقه خاتم / وین خانه پر نقش در و نقش نگین است

پیداست در او صورت سر معنی پنهان / گویا دل روشن شده اهل یقین است

از نور درون حاجت خورشید ندارد / خورشید بروی وی از آن خاک نشین است

بر صفه تمثالش فلک از بس که چمن بود / تابان شده چون نعل هلالش بر زمین است

در سقف وی از فرش نماید همه نقشی / هر کس که در آیینه چشمش همه بین است

خاک این عالی بنا بر کاخ گردون سر کشید / تا بنای عالیست ایشان بنایی کس ندید

طینتش پاک از سرشت آب و گل گویا خدای / همچو قصر خلدش ازکیدانه گوهر آفرید

چون در و دیوارش از دیوار پر نقش لطیف / کلک آن آمد مگر کنج لطایف را کلید

شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد / خاطر ناظر ز سر صورت بصد معنی رسید

بر سر شاخ درختانش که هر مرغ را / آنچنان جا نیست که گویی دم بدم خواهد پرید

بر مشام جان زند بوی گلاب از فرش آن / بسکه آب لطف از گلهای فرش او چکید

شه چو جانست و جهان چون تن مبارک منزلی / کاندر و جان جهان خواهد بدولت آرمید

زنده بادا این تن و آن جان جاودان مرجع / دوش میخواند این دعا و صبح صادق میدمید

اتتنی من لدی نجم الافاضل — صحیفة اخوت کل الفضائل
الی نیل العلی اجلی الذرایع — الی درک المنی اجدی الوسائل
ازو خوشبو چو مشک انفاس راوی — وزو خوشبو چو شهد الفاظ قائل
سماناً ثانی سبع المثانی — شده از آسمان فضل نازل
دهد خاصیت حرز یمانی — چو گردد گردن جان را حمایل
همی خواهم بکلک صدق و اخلاص — نویسم چند حرفی در مقابل
وگر گویم جوابی پر سحبان — کند عاقل مقابل ز آثار باقل
سلام الله ما حن القماری — سلام الله ما ان البلابل
علی ملک المکارم و المعالی — علی ملک المناقب و الشمایل
نرانم خامه را در شرح اشواق — که طی نامه آن زانیست قابل
دعا گویمش اما زبان بیان — که باشد مختصر بر خط عاجل
بکامش هرچه عقل از آشنا نه — صلاح دین و دنیا باد حاصل
شفاک الله یا خیر المعانی — ولا اخلاک عن وصل الغوانی

تو بی آن آسمان همت معمور — که در روی زمینت هست ثانی
ز خورشید جهان پیوز چو اوش — کند سقف رفیعت پایه بانی
بزیر پا فکنده فرش صحبت — حریفان زا بساط کامرانی
در و دیوار تو باشد منقش — بنقش جمله آمال و امانی
فروغ شمسه ات چون روز روشن — نموده در شب اسرار نهانی
بود حوضت بسان چشمه خضر — لبالب از زلال زندگانی
ز فواره چو ریزی آب صافی — بصفای عرب اندیشه مانی
که بر جای عقیق تر نشسته — شود بالا بلور حل فشانی
ز لحن صوت ابواب رسیده — بهر گوشی نوای شادمانی
وز اینها جمله بهتر آنکه گاه — مکان خسرو عالی مکانی
بنور روی و ظلمت سوز رای — چراغ دیده تیمور خانی

شه صاحب قران سلطان حسین آن
که بر روی جهان شد صاحب قرانی

بیک لحظه ستاند کشوری را — همین باشد حد کشورستانی
بهر کشور که راند رخش دولت — کند با او سعادت همعنانی

کند خوش ز خوان نعمت خویشش / بهر دم عالمی را میهمانی
چو در قانون دانش نغمه راند / خرد عاجز شود از نکته دانی
چو بر تخت جهانداری نهد پای / سرافرازد ز تاج کیقبادی
ز من تیغ او روشن شد آفاق / چنان کز لمعهٔ برق یمانی
بسر غیب هر سری که نهفت / کند آزا زبانش ترجمانی
ز آهن تیغ تو بشکست سپهدی / به پیش فتنهٔ آخر زمانی
نیارد شادی انفاس حسودش / نخندد غنچه از باد خزانی
بی پابوس او هست آسمانها / ور کاهش هوای آستانی
زبان کوتاه کن جامی ز گفتار / مشو غره بدین شیرین زبانی
در آن حضرت که پرگویی ادب نیست / دعا گویی بهست از مدح خوانی
الا تا باشد احکام زمینی / به وفق وضعهای آسمانی
همیشه آسمان را باد وضعی / که باشد دولت شه را امانی
قضا دوزد ز بند دولت او / قبایی از بقای جاودانی
رود زان گونه ملک این جهانش / که گردد اصل ملک آن جهانی

چند منزل که چرخ برین / تماشای او پست روی زمین
می گشاید به دیدنش شبها / اختران چشمهای عالم بین
دور باشد که با هزاران چشم / هیچ جا منزلی ندید چنین
بر برونش روضها بهشت آسا / در درونش بر جا سپهر آیین
بر جهاتش ز اختران روشن / چون دل عارفان به نور یقین
پاسبان چون نهد به بامش پا / سر او بگذرد ز علیین
روی دیوار او چو صحن چمن / پر گل و سرو و لاله و نسرین
تختهای مشبک در او / لوح تعلیم کارخانه چین
تا بدانهاش روشنان به هم / جمع کرده به صورت پروین
بسته بر آب و خاک نقش او را / نقش بند خلقته من طین
کوس رحلت زند ز دار الخلد / گر رسد صیت او به حور العین
حوض و فوارهاش جا بجای / موج زن چشمه سار ماء معین
سوده گشت آستانش کز سران / در سجودش همی نهند جبین

زانکه انجا رسید گاه بگاه / قدم شهریار روی زمین

شاه سلطان حسین آنکه سپهر
حکم او را بود رهی و رهین

وصف خیل حشم و آن نشست
شهسواری جو او نخاست ز زین

هست میراث او ابا عن جد
تخت شاهنشهی و تاج و نگین

میگریزد ز رمح او دشمن
آنچنان کز شهاب دیو لعین

تا نهد سر بخاک پاش نخست
سر نگون آمد از مشیمه جنین

خصم نامرد او چه لایق آن
کش ثنای فلک کند تلقین

نوع وحشت ملک جهانگیر و جهت
کی سزد در جبالهٔ تحسین

شعله اخذ بعالمی چو فتد
آتش تیغ او زبانهٔ کین

جامیا گرچه مدح شاه ترا
ملهم غیب میکند تلقین

ور چه ارباب دین و اهل خرد
میکنند اندران ترا تحسین

به که از تو تو عار رود بطلب
آنچنان کز جهانیان آمین

تا نهم نکسلد ز گردش دهر
سلک دور شهور و سنین

تکلاد آنچنان زکید کرش
هر کرا اسباب عزت و تمکین

فضل حق ناصر و معینش باد
انه خیر ناصر و معین

بنا نیز در این منزل روح پرور
که ذات البروج است چون چرخ اخضر

در و بر جهان پیکر دون کشیده
بهر برج گردان یکی روشن اختر

در و نیز بود روشن از اختران شب
چو پروین او روز از مشعل خور

بدل گردی جای هر کشوری را
نیابی چنین جایی در هیچ کشور

نظیرش نبیند هر چند انجم
نظرها کشایند ازین سبز منظر

نه خانهات این ملکه با غیب حرم
ز ازهار نوخیز و اشجار نوبر

زمینش بفرش بهشتی مزین
هوایش ز مشک تتاری معطر

در و لالها ساقیان قدح کش
در و بلبلان مطربان نواگر

بهر جانش از صنعت [illegible]
و سید پی گلها چه احمر چه اصفر

گل احمر و اصفر [illegible]
جو از سوسنش لعل با جرعه زر

همانا که ایزد نمودار عقبی
[illegible]

اگر نیست فردوس این جنت دروی
مصفا یکی حوض چون حوض کوثر

رود آب زنجیر بر روی وی
چو بر روی معشوق جعد معنبر

بزنجیر سر دیش آرند آری
نه دیدست هر گز ازین جای خوشتر

جواب اندرو یافت راه از لطافت — ز فواره هایش به گردون شده تر
طپید هور گردون ز حسرت چو بیند — که ماهی دران حوض باشد شناور
چو بستند بر نگارش ز عشرت — خداوند دین پرور عدل گستر
ز عکس غلامان شه پری شمایل — شود هر سو چو بتخانه چین مصور
جهانگیر شاهی که از زخم تیغش — چو سین رخنه رخنه است سد سکندر

سزد بر غلامش شه سلطان حسین آن
کزو زنده شد در غزا نام حیدر

سپر گر شود قرص خور پیش خصمش — چو جوزا که تیغش از او دو پیکر
ز بس پرتو عدل ظلمت گدازش — بود شامل حال مظلوم مضطر
زید این از پنجه شیر آهو — بود فارغ از جنگ شاهین کبوتر
عزیز است دینار در چشم مردم — به رخ تا ز نامش نهاد است زیور
به القاب او خطبه تا شد مکرم — بلند است از آن پایه قدر منبر
چه حاجت به آتش که خاطر گدازد — پی دفع اعدا ابتر است لشکر
بدین شوکت جاه و اقبال و دولت — به هر جا نهد روی آید مظفر
دلش چشمه نور عدل است و عالم — از آن چشمه نور باشد منور

گدایان لطفش چه معن و چه حاتم — اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر
بود خاک درگاه او تاج دارا — سزد خاک درگاه او تاج سنجر
خلافت پناها تویی آنکه دارد — به خاک درت روی خورشید انور
ترا پایه برتر بود زانکه جایی — به مدح آوری آیتی در برابر
چه لایق که بر آستانت فشانند — اگر در نظمش شود درج گوهر
ولی چشم دارد که یابد تمامی — ز حسن قبول تو این شعر [illegible]
الا تا درین کارگاه حوادث — مدار فلک هست بر قطب محور
مدار فلک بر مراد تو بادا — که نبود ازین به مرادش پس درخور
ترا باد ملکی که دارای موبد — ترا باد کامی که خواهی میسر

زین مروح خانه بادی میوزد بس دلپذیر — بر مشامم جانت ای جان قوت جان زین بادگیر
زین معطر باد هر کس شد چو گل شسته — پیرهن و دامان پر از مشک و گریبان پر عبیر
چین مشکبها در هر سو چند بند و گره — تا گشاید کارها از دل بدانم خود ای امیر
از صفای او بیار او بجوید بی رنج و قلم — هر چه گشته نقش بند از امصور در ضمیر
تا بدانش را بود صد چشم بر روزنها درو — تا نهد جمشید خورشید افسر گردون سریر

گدایان

شاه ابوالغازی معز سلطنت سلطان حسین

انکه باشد ملک و ملت را معین و ناصر

یکه زد از مجد و رفعت بر زبرجد این پرچ را … گرفتار آفتاب ملک را بر وی سپهر

تا که زیر خلق باشد سایهٔ اقبال او … گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گهر

تا نزیند اندر پناه دولتش پیر و جوان … یادر او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

چیست خورشید در خم این دایرهٔ نیلگون … عکسی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی

انکه خورشید ازل دوخته از رشته نور … بر قد دولت او خلعت ظل اللهی

بر در بار جلالش بتواضع باشد … سروران طوق کشان از رقبهٔ دلخواهی

ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم … فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

حاجبش نیست در ایوان ممالک یوزیر … مید بمعنی غیبش ز نهمه اگاهی

محل انکس که نه بر در او چلات دارد … میکشد بار زمام وی از آن همراهی

چون جهد از کف شیران مصاف آورد او … خصم ملکش ز پس حیله کند روباهی

مدد دولت و فرمان و هیش ایمن باد … همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

بنام ایزد

بنام ایزد آن منزل روح پرور … بهشتیست روکرده در خوشی کوثر

نه کوثر از انجم سیاره چرخی … ز گرد و تنه هر غا پیان شناور

ز غوطه درون در عذوبت طلوعی … که اید بپایان ز رشحه اخضر

نه چرخی که بر تربت ماهی آبیش … نمایان چو از خنجر شاه جوهر

جوانبخت مقبل جهاندار معضل … جهانگیر عادل جهانبان صفدر

معز بر ظفر پیش سلطان حسین آن

که بر شیردل خسروان شد مظفر

بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان … بصولت فریدون بدولت سکندر

الا تا جهان از ابتغای بقایش … بس از نوبت تخت و افسر میسر

مقاصد مهیا مطالب محصل … عساکر مرتب ممالک مسخر

تمت القصائد

[illegible]

انما الله اله واحد — فهو الغایب و هو الشاهد
میکند در همه اشیا او ظهور — نیست با هیچ یک از اشیا متحد
سر وحدت بظهورش راجع — لیک کثرت بظهورش عاید
اوست در صورت عالم مشهود — اوست در مسلک علما ساجد
گرچه در صومعها مشهور است — وارد از صوفی و ورد از عابد
عاشق مست بمیخانه خوش است — فارغ از ورد و نفور از وارد

جامی از هر دو جهان یکتا شو — لا یری الواحد الا الواحد

چیست ای خرد بکار تو کم — کارگر چرخ و کارگه انجم
چیست عالم ز خوابگاه عدم — چون ز امرت رسید بانگ که قم
کی شناسید ز اسپر جهات — چه خبر پرسش از خارج خم
همه جویند چون دوام انگشت — کو زند آمد خطاب او دم

هستی غیر تو بحکمت عقل — دیدهٔ احول است و نقش دوم
شکل روبین و صورت سیمرغ — چیست ظاهر شده برین طارم
وارد از جسم تو نیست قدرت — هم ز ذات نشان و هم از اسم
خالی از لطف اشتداد و حیات — رهزناکی ای جی است پر تا دم
جان جامی اسیر مرد است — که فلکشان گزید بی مردم

زنده جاودان شد همه — حیث ما تو اجب مولا هم

ای نام و پیام تو در نامه قبول — یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود — بر عاشقان خسته جگر کرده نزول
کی در حریم حرمت جاه و جلال تو — بر پایه گرد راه رسد اندیشه دخول
حاشا که از نور روی تو تابد خلیل وار — چون تافت آفتاب ترا آفت افول
هرچند رفت طاقتم از جان و جان ز تن — والله لیس حبک عن مهجتی نزول
گر کاذب است دعوی عشق تو پیش حبست — فی عینی البکا و فی جسمی النحول

در سر هوای عشق تو جامی کشیده است — سر در گلیم فقر به بیغوله خمول

دی گذشتیم بر آن دلبر و کردیم دعا / قال من انتم قلنا نفر اغربا

فقرائیم و عجب آنکه نخواهیم ز تو / هیچ حاجت که تویی در دو جهان حاجت ما

غربائیم و نداریم بجز کوی تو وطن / چند باشیم جدا از وطن خویش جدا

بنگر ار نظری کن که بتابید نظر / بر مس فقر فقیران تویی اکسیر غنا

بر غریبان نظری کن که بتشریف قدوم / از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا

گرچه تا میکده عشق هزاران راهست / هست نزدیکتر از راه ره فقر و فنا

جامی این راه بجز راه سبکباران نیست / دامن از خویش بیفشان و درین راه درآ

خط دمید از لب شیرین تو شیرین و بسی / خضر خواند انبته الله نباتا حسنا

خامه صنع ثنای تو رقم کرد بحسن / بر گل از سبزه نوخیز زهی حسن و بها

در ازل سر دهانت ز ملک خواست حکیم / نعره برداشت که سبحانک لا علم لنا

سست بنیاد بود وعده وصل تو بسی / کی توان خانه امید بر آن کرد بنا

عمرها پیش تو در طفل قیامت بودم / داغ هجر تو بدل کرد غمت پیش بنا

از قفس چند زند لاف تکلم طوطی / یکنفس لعل شکرریز تو گو در سخن آ

مرو کو دست بزر بخشی زندان نگشاد / به تو بربسته کف او چو دو دستان بحنا

گر بجز او ار برچشم شود نازی چند / بس بود برزخ گه عوض اسباب غنا

می پرستان همه از صاف تفاخر طربند / کام جامی چه بود جرعه از جام فنا

از لعل تو عمت العطایا / وز زلف تو دامت البلایا

بی پای روی سگان کویت / صارت خطواتنا خطایا

بی روشنی فروغ رویت / اصبحت غدونا عشایا

شهرت طلبان نام جو را / یاد تو نشانده در زوایا

پای طلبم بره شکستی / مطلوب تو زین چه بود آیا

یا پای مراد پست گردان / یا سوی من شکسته پا آ

داد دل جامی از جدایت / داد دل او بده خدایا

گر بیابم بوی از وصل تو در گلزارها / چو اسکنه خود بخون غلطم میان خارها

چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن / کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها

پیش خورشیدم چو دیوارت حایل برزقیب / با وجود سایه ز پا افتاده این دیوارها

مستم و دریوزه دارم وجه می کو محتسب / تا بگرداندم اگرد همه بازارها

کار من میخواری و بارم سبوی می‌کشیست / بار من باشد دگر بار آن کوه بارها

گر نه با زلف سیاه سلسله پیچیده دوش / تار و پود خرقه‌اش باشد همه زنارها

گر بدست رایت جامی سبو دارد و جام می / بگفتش نه گو بدست چپ کند این کارها

بندم بسینه دم بدم از نیش مژگان خارها / ور دل بدین قانون غم سر پوند هم آزارها

تا لعل شکرخای تو شد چیست کالای تو / در هر سرا از سودای تو شوریست در بازارها

باشد که یک گلبرگ تر آید چو رویت در نظر / چون باد گردم در سحر گرد همه گلزارها

بی رویت ای رشک سمن گل نیست اینها در چمن / دور از تو برق آه من آتش زند در خارها

با ضعف تن شبنم دوتا تا اینچنین پشتم شکست / در کوی تو بود مرا پشتی بجز دیوارها

پند از پدم داده خوکردن از سر گشت و کو / می ده که یا دشت و شوخیش همه پندارها

جامی چو غم خون خورد تا شعر رنگین آورد / بر خاطرت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

چرخ کبود هر شب و رخشان شیارها / دود است پیدا ز آتش من وز دوری اسرارها

لاغر شدم ز گریه پر از قطره‌های خون / باریک رشته ایست در لعل بارها

بگذرد نظاره رویت که گشت و پست / جز آب دیده حاصل من زان نظارها

در باغ

در باغ لطف چون قد و رخسار تو کو / یک گل که مشک تر دمدش بر کنارها

بیچاره ایست لایق وصلت که در فراق / و پیست سوی کشت ز دامان چارها

مستی بمهد ناز چه دانی که در غمت / پهلو بخارهاست شبم با یخارها

گر وقت جامی از گهر وصف لعل تو / در گوش شاهدان سخن گوشوارها

کوس الراح دارت خدید الساقی و قلبها / که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها

زصد سالک بسوی مقصد یکی ره برد و دانی را / شده اندر راه و این کیر آب و خاک منزلها

بجان اندر خطر در بحر غواصان گوهر / نشسته از خطر این صدف حتیان بساحلها

حکویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان شد / حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها

شتر رقاص گرد و بر مغیلان چون شود جای / بوصف کعبه وصلش حریر خیان محملها

بریز ای دیده بر خاک مذلت گریه حسرت / که گلهای کرامت روید روزی از این گلها

رخ همت متاب از صحبت پیر مغان جامی / که آنجا میشود دفع بلاها حل مشکلها

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

چو اول عشق مشکل بود در آخر چرا گویم / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

خوشا پیری که هشیار از جوم خیزد از آن فارغ
که بوده اندر میان راهی و اندر راه هر طلبها

ندانم کز کدامین پرده زد حاوی نوا کامست
ز کلبانگ حدی بیرون گرد از بند محملها

مزن بر کهنه دلق دردنوشان را طعنه
که در کوی مغان پوشد صد آرای محملها

شدم در لابه‌های چشم فروش چند پیمانم
که روزی بر دهد کلهای رسوایی ازین کلها

درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی
که نبود جز بدین کشتی گذر زین راه ساحلها

رفیقان را به نجد پای این محمد از بد محملها
که از ره شوق یاران گریه بر آثار منزلها

به هر منزل نشان از گل بود بویی همی دانم
ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها

ز اشک عاشقان بود است بر گل هر نشان اشکی
نشان دست و پای افشان ما زده در گلها

به هر جایی که بنماید نشانی از کف پایش
فرو ریزند آب از دیده با خونابه از دلها

چرا کور و گوزن آرام در سر جا بازگردیدی
میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها

خوش آن کز گریه بودی گرد من دریا و جالم
زند قهقهه آن نازنین کبکان ساحلها

چراند کوف و کرکس کبک و تیهو را خلف یا رب
ز تغییر قضا و ارم بسی زین گونه مشکلها

تو پس از من با شبان نامه ارشد در دل جامی
و ضمنها صفا الود فاختمها و ارسلها

قومی به هوای حج در قطع بیابانها
جمعی ز نشاطی در طوف کلیساها

وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ
هم از طرب اینها هم از طلب آنها

تا دل به تو شد بسته وز غیر تو بگسسته
خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها

تا دامن وصلت را آریم به کف روزی
ماییم و به سر گشتن شبها به گریبانها

بودی که ز سر دردی اندیشه درمانی
برد از دل ما دردت اندیشه درمانها

چندان همه تن بر تیغت جا کرده که بر سینه
چون سنگ زنم خیزد آواز نیستانها

در راه تو هر جا که پیوند جدا جامی
پیمانه ز می بستان بشکن همه پیمانها

مجلس همه پر مغبچه و پر از باده سبوها
طیب الله به وقت کرام شربوها

هر طرف باده به کف در دکه شان نشسته
احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها

عشق بحریست عجب ژرف که از موج حوادث
کرده جوهای شگرفت روان از همه سوها

بچه از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را
که درین بحر شود منتهی آخر همه جوها

ما عجب تشنه جگر رطل گران باده خواران
زان نه بینیم که شکست گلوها و دهنها

عاشقان روی کی آرند به جوبان که زوی
گر نه پند عیان روی تر آید همه روها

با گدایان در میکده‌ها جای جدل
پا رها کرده به دریوزه پر از باده کدوها

بساط سبزه فکندست کوه و صحرا را
ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد
به بزم گل ز می لعل جام صهبا را

ازان میی که فروغش اگر رسد بسهیل
عقیق ناب کند سبحهٔ ثریا را

بطرف باغ نه امروز بزم عیش تهیست
ترانهای عجب بلبلان شیدا را

می مروق و صوت هزار و فصل بهار
کجا بجو بسبو میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سوداییست
پیاله ده که در ده علاج سودا را

بیاده وقت خود امروز صرف کن جامی
گذار با کرم دوست کار فردا را

جز شمع کافوری مخوان آن سرو سیم اندام را
گر تن چو پیراهن کشد روشن کند حمام را

گیسوی مشکین بر رخش گویی نهاده باغبان
بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را

ننمود شب مهمانش حاجت بشمع افروختن
کز رخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را

از عام دین و دل برد از خاص زهد و معرفت
کسترده ای خط او تاراج خاص و عام را

طوق سیه بختی شده در گردن جان لازمم
تا کرد در رویش رهی ایام آن خط عنبر فام را

آرام جانم می برد گفتار او گو کم زنان
بنشین و آرامی بده این جان بی آرام را

گفتار جامی را نشان وصف جمالش را چه غم
گر رادی شعرش کند محو از تخلص نام را

ای خط تو کرده رقم از مشک کوچ سیم را
پیر بر خط فرمان تو خوبان هفت اقلیم را

تعظیم قبله تا کی نمای طاق ابروان
تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را

امسال اگر در طالعم ننهد منجم وصل تو
از دیده جوی خون کنم سر جدول تقویم را

چون حرف وا ما زار و زار از فراق تو
نقش خم ابروی تو تا دید بس خم را

با واغت ابراهیم تا خاک گل از آتشت
زار و گر آتش پیش ازین گل خواست ابراهیم را

ز امید و بیم عشق بیم شد تیره دل بیتابی ما
می ده که شویم زین ورق حرف امید و بیم را

تسلیم حکم عقل را جا چه سان کردن نهند
زینسان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را

بنازم آن جوان نازنین را
که برد از کف عنان عقل و دین را

اگر سلطان جهان آوینند
کند تسلیم او تاج و نگین را

چو نتوانم که بوسم نعل رخشش
بهر جا بگذرد بوسم زمین را

مرا آن لطف بس که کشت تیغ
چو برزد بهر قتلم آستین را

برار و صوفی الکنه شاهد
چو پیدا آن لب چون انگبین را

لکن

ز چین زلف چون بنمایدم روی | پناه آرم نگارستان چین را

چو جامی جز رخش را سجده آرد
بشوید از خوی خجلت زمین را

بی تو از جان ملالیست مرا | با تو بنگر چه حالیست مرا
بی جمال تو گر نگه بکنم | از خیال تو خیالیست مرا
کرده ام در صف سگانت جای | بین چه جاه و جلالیست مرا
عشق کوی ضلالیست قدیم | از تو رو در ضلالیست مرا
هرچه جز فن عشق و علم نظر | در حساب محالیست مرا
منم آن آینه که از صنع رنگ | داده مهرت صقالیست مرا

دال زلفت کشید جامی و گفت
کین بدولت هلالیست مرا

ای کرده نهان شمع جمال تو پری را | روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را
بی تو بچمن ریختم از دیده بسی خون | اینست سبب سرخی چه طری را
عالم همه در هم شد از آن روز که دادند | شانه کشی زلف تو باد سحری را
هر که نه خرامان شده بر زده دامان | پا آمده در سنگ ز تو کبک دری را

از بس

از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد | امکان گذشتن نبود رهگذری را
حوری نه که روح القدسی گر پی روپوش | گیرد برخ پرده لباس بشری را

گیرد کی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر چهره کاهیش سرشک جگری را

برآستان تو عزیست خاکساران را | که نیست تخت نشینان و تاجداران را
به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار | قرارگاه جز این نیست بی قراران را
ز باغ لطف تو هستیم تازه گلبرگی | جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
گناه آینه فضل و رحمت است ای شیخ | مبین بچشم حقارت گناهکاران را
میاز بی خرد ازا روی عیب نهان | که تاب حکم محک نیست کم عیاران را
بمصطبه برو رندی ار خبر بودی | ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
ز فیض خاطر جامی نجست بهره حسود | گیاه خشک ندانست قدر باران را

زاهدا چند طلبی طاعات مرا
طاق محراب ترا کنج خرابات مرا

تو و مسجد من و میخانه چه خواهی همه دم | سوی آتشکده از ما من آفات مرا
قبله حاجتم ایوان در میکده بس | بر مگردان رخ از این قبله حاجات مرا

کشته ام محو حقیقت بروای او فقیه من / بر دل ساده بکش نقش خیالات مرا
کی کشم محنت تاریکی ازین کونه له پا / نور خورشید رخت از همه ذرات مرا
سطوت عشق تو گنجایی بهیچم نگذاشت / نه غم نفی بود نی پی اثبات مرا

به نکونامی زاهدم چه ستایی جامی
چون به بدنامی و رندیست مباهات مرا

کیست گر خون پر تم بیند رخ زرد مرا / بر تو خواند حرف حرف این نامهٔ درد مرا
می شود باران اشکم ژاله بر کشت امید / خاصیت اینست دور از تو دم سرد مرا
دست امید من از دامان وصلت گسسته / گرد بر گردون بیاد پستی گرد مرا
خون دلی اید برون زاندوه عشقت صد هزار / گر بکاوی سینهٔ اندوه پرورد مرا
خورد می شبها بخواب از لعل تو جام طرب / برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد مرا
سینه پر مهر تو آوردم از راه عدم / آه اگر در دوست نپسندد ره آورد مرا

داشت سرگردان بسان چنبر فلک جهان
نبد پا شد عشق تو فکر جهان گرد مرا

روای صبا و بگو یار دلستان مرا / که وعده های دروغ تو ساخت جان مرا
سرا و خانه ام از طلعت تو روشن بود / سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا

فغان همی کشم از داغ هجر تو شب و روز / ولی چه سود که نشنوی فغان مرا
زناله راز نهانم بروی روز افتاد / بپا زخاتم لب مهر کن دهان مرا
چو پاسبان جمال تو چشم اگر نه پاک کنی / با سپستن کرم چشم خونفشان مرا
چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم / چو سوخت در غم تو مغز استخوان مرا

غزل سرایی جامی که حسب حال منست
ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا / نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
ربوده بود ز من یار من مرا یارب / چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا
گرفتمش سر راهی پی از سخن دو سه نی / روان گذشت و سخن در دهان گذاشت مرا
ز غصه کوه کنم چرخ بیستون کو هی / درین سفر دل کوه کن گذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق / بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او / بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او جامی
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

از وهای عشق زخمی زد عجب بر دل مرا / نیست خاطر سوی تریاک و فسون بابل مرا

نیست تریاک دو ضون من بجز جانان که ساخت
مهرش از صبح ازل در جان و دل منزل مرا

عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد
وارهان ای هجر ازین تحصیل بی حاصل مرا

منزل او دور و بر من کوههای بار دل
کی تواند برد با این بارها محمل مرا

مستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا

گر بگیرد دوست من شاه عرب ای وای من
همچنین کافتد در عجم ماندست پا در گل مرا

جامی ار با غرقه دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا

ای فکنده عشرت جنت بصد خواری مرا
از تو خوشنودم بهر خواری که بپنداری مرا

چیست جرم من که هر که بار بندی زین دیار
دیگر از اهل سفر سازی و بگذاری مرا

دیده‌ام در خواب سر آغوش خود ای کاشکی
دست دادی یکشبی این دولت بیداری مرا

چشم آن دارم که چون بر آستانت جان دهم
هم بخاک آستان خویش بگذاری مرا

خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته
نیست زان خوان بهره غیر از جگرخواری مرا

گر کنم در عشق تو خود را دعای عاقبت
زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا

شهر خوش بر من جهان زان ساخت جامی چون قفس
شد بلای جان چو طوطی نغز گفتاری مرا

ماه من گر عیان کند خود را
قبله عاشقان کند خود را

او فرشته است و جای آن دارد
گر نظرها نهان کند خود را

جرعه نوش لب آب حیات
زنده جاودان کند خود را

تیر اگر سرو قامتش بیند
پی خدمت کمان کند خود را

چون کند سیر گلی غبار رهش
چشم من پرده وان کند

گر تواند بوصف او جامی
پای تا سر زبان کند خود را

تا دیده‌ام چو گل ته پیرهن ترا
گلبرگ تازه خوانده‌ام از لطف تن ترا

از ناز رو بپوش و یکجا شو و ناز بین جفت
بر گل کشند جامه ز برگ سمن ترا

تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
بت را نداشت دوست بدینسان که من ترا

آن ترک کافری تو که بر خاک من
کردند نام در خطا و ختن ترا

مژده رسید که جان تو بستان رخ تو وام
پیش از رسد که بوسه زنم بر دهن ترا

کس نیست کز ترانه نوبت و سماع
دستان دیگر است بهر انجمن ترا

جانان که جای لبت زنوشیا بر گرفت
جامی چه ملکیت و گز پستن ترا

جامی

سبک ورستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را
بجو دور مانی ام از ما زمانی وا رهان ما را

نمیخواهیم کافتد چشم ما بر ما خوشا وقتی
که سازی در حجاب عیب خویش از ما نهان ما را

میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
بیا یکدم کمر بگشا و بردار از میان ما را

جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
که هست آن نیستی تخم بقای جاودان ما را

چنان از شوق تو مستیم و در عشق تو مستغرق
که نی پروای جان ماندست و نه فکر جهان ما را

نشان دولت پیر مغ جام ما کجا آید
نکرده از نشان پاک عشق بی نشان ما را

نه در کونست منزل عشق را نی در مکان جایی
رسی بجا بیرون از عرصه کون و مکان ما را

نشست اشک روان رنگ محنت از دل ما
نداد پرتو راحت طلوع کوکب ما

نبض جستن ما ای طبیب دست بدار
که سوخت رشته نبض از حرارت تب ما

سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم از ضعف
ز پنبه آب چکاند زمانه بر لب ما

نکرد در دل او ای ما اثر اگر چه گذشت
ز نیلگون سپهر چرخ تیر یارب ما

چو خنگ سیل سرشکم نکرد لنگ نماند
جدا از تیغ تو یک خشت و از کالب ما

کجاست ساقی گلرخ که از غبت زهد
شراب روح بود داروی مجرب ما

ز جام مهر مگو جام صبا و خم سپهر
که عار دارد ازینها علو مشرب ما

ای پری رخ مرو از خانه ما
رحم کن بر دل دیوانه ما

در غم عشق تو افسانه شدیم
بنشین گوش کن افسانه ما

از می عشق چو پیمانه پریم
لب بنه بر لب پیمانه ما

گنج حسنی چه طلسم انگیزیم
گر شوی ساکن ویرانه ما

مست عشقیم و بود ذوق اگر
بر رخت نعره مستانه ما

نور جستیم ز شمع رخ تو
آتش انداخت بکاشانه ما

دیده جانب می سوی حالت گیتی
کی بکسر رخ رسد دانه ما

سرود مجلس درویش آه و ناله ما
حباب خون جگر لاله گون پیاله ما

بزم وصل چو بنشینیم با تو تیز زبان
برو غلغلت فتاده ز تو نواله ما

بباغ چند تماشای سرو و لاله کنیم
قد تو سرو بس و عارض تو لاله ما

فسرده بر رخ ما اشکهاست از دم سرد
مباد آفت برگ گل تو ژاله ما

بکوه کعبه چه گردیم چون نشد ز ازل
بجز حوالی دیر مغان حواله ما

کهن قباله رندیست دل که زدند
ز داغ جبهه عشق بتان مهر بر قباله ما

به پیش نظم تو جای ز شرم خود خجلیم
ز نوک کلک تو یک حرف و صد رساله ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما
بر آستان که کشش سر ز دستگیری ما

ترا که دیده ز جاه و جمال خویش پرست
چه التفات بمسکینی و حقیری ما

تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر
بود بلندی قدر تو از حقیری ما

ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور دل
کجا بعقل رسد منصب وزیری ما

اسیر بند فراقیم مهربانی کو
که با تو شرح کند محنت اسیری ما

ندیده ام بجز این نرخ روی چا زرد
که یافت رنگ ز نقش چهره زریری ما

چو دیده رو که گریزت جامی از همه چیز
همین ز دولت عشقت ناگزیری ما

گره ز قید غزالی کن گشایی ما
کن ز دل بگشاید غزل سرایی ما

فروغ بزم سخن آتش لسبت آری
ز آشنایی عشقت ز روشنایی ما

صدای صوت نغمی عجب بلند افتاد
بهر طرف نشد شهره پارسایی ما

گدایی ره فقر است کار ما همه عمر
بدست دست تهی حاصل گدایی ما

سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب
ببین که تا چه حد است خودستایی ما

ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن
کند بگمرهی عشق رهنمایی ما

زبان شهره بوصف جامی از خط وصف
بوصفشان نرسد عقل روستایی ما

غم نیست کافتد از تن و پهلوی سر جدا
غم این بود که ماند ازین خاک در جدا

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم
گر تیغ بند من کنی از یکدگر جدا

از آب دیده گونه رخسار من بشست
زر روی شست و شوی کند دود زر جدا

این اشک سرخ نیست که می آیدم ز چشم
خونابه ایست کشته از ریش جگر جدا

گر و میان تو کم از موی بسته زلف
کس چون کند میان ترا از کمر جدا

پروانه ای است جان بسوی تیغ با بال همت
افتد بخاک تیغ چو ماند ز پر جدا

گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
ای کاش جان شود ز برم زود از جدا

کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا
کجا نشان تو یابم درین خراب کجا

نهان چو آب حیاتی درین سرای خراب
کجا وصال تو گویم درین سراب کجا

لبت بکام رقیبان چگونه آتش شوق
نشسته از دلم آتش کجا و آب کجا

بجنت و کوی تو پیش نهم زاهد و لیک
خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا

زبس که مست توام روز و شب نمیدانم
که روز بیشب کجا و شب شتاب کجا

فراق روی تو زین بیش یافت جهان … کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا
بریز خون همه تا زانه چند کس … کجاست روی ترا طاقت عتاب کجا
بنفشه عارضی دعوی خوشی چند … سواد اصل کجا گونه خضاب کجا
خباب پرمنان جامی آسمان علامت … کجا موارد هر غله و انجاب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا … زخیل حسن شاهی باشد آنجا
قبا کرده هزاران خرقه هر جای … که چون تو کج کلاهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان … کم از شاخ گیاهی باشد آنجا
بهان لب چون کند دل دعوی خون … ز هر چشمم گواهی باشد آنجا
بکنج عاشقان از سر رو خشک … همین اشکی و آهی باشد آنجا
ز راه جاه و حشمت با برون نه … که در هر گام چاهی باشد آنجا
گرانی بر شاه کوی است آن مه … که جای گاه گاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه زخمی بر دل از پیکان او بادا … اگر جانم دهد دوری و نقای جان او بادا
اگر فرمان دهد خطش بخون پر وفاداران … چو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا

چو شب براشانش سر نهم ذوق غلامی را … گردن طوق از دم سگ دربان او بادا
چو از باد خزان باغ و بهار از تم فزون … بهار و باغ عمرم غنچه خندان او بادا
بدامانش نباید کرد کار خون فشان چشم … نثار و بسد ره فراشی میدان او بادا
همی رفت از لطافت خوی فشان و اندر وعا جامی … که گشت ما ای میدان خرم از باران او بادا
بحرف وصف جمالش بگذر و بر خاطر جامی … تماشاگاه جان عاشقان دیوان او بادا

حرف الباء

ز جمعیت شده مولوی ز جمع کتب … چه سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب
جو هست سرور تو زان کتب حجاب دگر … بچشم با حجب تو نهفته است این کتب
بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی … ز رسته یوسف جان تو از غیابت جب
جمال عشق نهانست زیر پرده عیب … و ما سواه علی الوجه الجمیل نقب
بعشق کوش چو عارف شدی بسر جمال … که عارفان همه لب‌بسته و عاشقان لب لب
طلب مکن خبر بحر و بحر پایان از من … که در وجود مرا موج خیز لجه حب
معاد جان تو جامی ز صورت و معنی … بغیر عشق نباشد فقد الیه و ثب

بود پاک از زنگهای شیشه نور آفتاب
چون ز رنگ شیشه ظاهر گشت شد در خود حجاب

گر نه زنگ شیشها کرده حجاب نور او
سطوت اشراق آن ز اشکال از دو دیده تاب

شد حجاب آینه نور جمال محتجب
انّ هذا اعذر اصحاب الغمی شیء عجاب

عارفان از طور هستی پا چه کشیدن چون کلیم
گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب

مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است
لیک از روی حقیقت عین ظاهر در حساب

ظاهر اندر عین مظهر مظهرست این را بدان
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را بیاب

آب باشد هیچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل
آب اندر گل چه باشد گل گل اندر آب آب

دعوی وحدت کنی جامی جواب آرند اگر
از سر انکار و رد گوید سوال آرد جواب

گر نه چون عارف ز یکجا منی انکار و قبول
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

ده ده برخیز صبوح ای حریف جام شراب
که پیش واقعه بین بگذشت عمر بخواب

ازان شراب که چون دیده را کند روشن
وجود کون نماید چنانکه هست سراب

ازان شراب که از جوش گر فرو آید
قباب چرخ شود مضمحل چو چو حباب

ازان شراب که هر جا نبود نشانه او
هزار عارف عاشق هزار هست خراب

شدیم پیر و نداریم چاره جز این
که بی تمتع ازین می گذشت عهد شباب

بریز بر سر ما جرعهٔ که آخر دور
پاص شیب خورد را بآن کنیم خضاب

شراب خوردن و مست خراب افتادن
سعادت ابد است جامیا دریاب

ابر سکه زند بر سر زمین نرم نرم آب
نه گرد و نه کلفت نه سایه نه آفتاب

در کوه جام لاله پر از شبنم سحر
در دشت فرش سبزه تر از رشحهٔ سحاب

وقت است اگر پیاده به صحرا برون رویم
دست ارغوان مذیده عیان های از رکاب

همره بریم ز عشم سفیهان سبزه را
زاسباب عیش هر چه شمارد خرد صواب

با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع
صافی دل و دقیقه شناس و دقیقه یاب

امیز کارتر ز هم از شیر با شکر
پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب

نی خط زرانده بر لب شیرین شان مزاج
نی چین فکنده در خم ابروی پیشان عتاب

ور دلبری لطیف نماید ز غیب روی
چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب

گاهی بآن ز غمزهٔ خونریز در جدل
گاهی باین ز لعل شکربار در خطاب

آن خود چه خطا است که در فضلها سخن
شوان ادای شکر و صوابش بهیچ باب

جامی دهان ببند که سرد آید این نفس
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب

اینها همه سراب تو لبیار تشنه
بگذر که تشنگی تو نشاند این سراب

خود را فکن بقعر محیطی که موج آن
بحر دو کون را نهد قدر یک حباب

فی ابن الزمان ای احسن الکتاب — یعنی مثال عاطفت پادشاه کامیاب
یعقوب بن حسن که باید بزم او — گردان مدام ساغر زرین آفتاب
با طوق طاعتش سر گردنکشان خوشست — لازال طوق طاعته مالک الرقاب
مدحش چنین بسست که شست آب تیغ او — از صفحه زمانه رقمهای ناصواب
بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق او — از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
ساقی بیاور قدح اکنون شراب لعل — زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
سیراب از آن شراب نیابد کسی برون — خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
گر نیست شاهدی که برویش کشیم می — از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
خاصه ز شاهد سخنی کز پی شاه — بر رخ نهند جعد مسلسل ز مشک ناب
جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شیب — از بوی وصل تازه گلی رونق شباب

لطفی بود که ساقی گلرخ بیک دو جام
موی سپیدش از می گلگون کند خضاب

گرم رسد ز زنخدان تو شراب سیب — زهی محال که دندان کنم ازان چون سیب

ذقن یوسف

ذقن بیوسف چو بر من کند زکی که صبا و — ز بوی آه من آن سیب را رسد آسیب
ز زیب جامه چه حاجت ترا که گه پرده — قبای دلبری از قد جامه زیب و زیب
عنان ناز بکف ناسواره بلند گشتی — نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
بگرد سبل بطوی تا سر شکم از قد تو — اگرچه میرود آب از فراز سوی نشیب
نه آمیسند ز نو طایران سدره نشین — چنین که حلقه زلف تو نهاده دام فریب

بس از لبهای تو جامی رهد ز رقیب
چو گرد خون بهشته خورد زد پی نهیب

عن وصفک ضاقت العبارات — فی ذلک طاعت الاشارات
موجود تویی علی الحقیقة — باقی پیش بند و اعتبارات
شوان ز حقیقت تو تعبیر — با تشبیهات و استعارات
شد تنگ دری از تو بسیار — کم اجتمع هذه المرارات
ویرانه نشین شدم تا یافت — عشق تو عمارتی از عمارات
پیغام صبا چو رو داوی — خوش وقت شدم ازین بشارات

رنگ رخ و اشک سرخ جامی
بر درد نهان تو امارات

ای دو گیسوت شام قدر و برات
جان فدا کرده برات اهل نجات

یافت از خاک درت جای پر منا
نلت من بابک اعلی الدرجات

سبزهٔ خط نو بالای لبت
برتر آمد ز شکر قند نبات

بعد مرگم بوفای وعده بیا
بدهم جان بتمنای وفات

زخم تیغ تو قلم را چیست دوا
چون قلم می‌کشم سر ز دوات

شعر جامی و سواد خط او
ظلماتست و در او آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات
باده در ده که کل آت آت

سیئات منست هستی من
حسناتم از آن خلاص و نجات

چند جامم دمادم اندر پی
اذهب السیئات بالحسنات

پیش خم خم بسجده در آر
که نمازیست افضل الحرکات

وحشتم را ز غیر باده ببند
که صیانت احسن البرکات

واقفم کن بکنج دیر که حج
لیس الا الوقوف بالعرفات

تا کی از بانگ هی هی صوفی
بشنوی بوی دوری از شبهات

ما و سرکار از جهات برون
کی خبر یابی از برون جهات

درمیخانه

در میخانه جانت شد جامی
منت والله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات
کم نادی الوحوش فی الفلوات

تا که دو رخ تو قرة العین
لا تقر العیون فی الصلوات

می ز نشاء نفس دارد
نشوة العشق اطیب النشوات

بار عشق تو نیست تا خم کرد
لا مرور الشهور و السنوات

در هجر تو اشک ما خون ساخت
لا مضی العشی و الغدوات

رو و از دل حدیث عشق بل
زانکه پاینده دارد آن نذرات

پت جامی که بشنوی غم عشق
نامه طی کن بسوی کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می‌پرست
بر ما حرام جز می و معشوق هر چه هست

زاهد کشید رسف تمنای باده سنگ
یا رب مباد بر صف آن بیدلان شکست

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
تا وقت صبح آینه جام می بدست

پنداشتم که لمعهٔ نور جمال تست
از هر طرف ستاره درخشید و برجست

عالی ترست همت رندان ز چرخ سبز
آری بود بسی بجهان زین بلند و پست

ما را چه طاقت تو که بر کوه و سنگ تافت | یک پرتو از جمال تو دیگر کم است

جامی که داشت باده پرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

ای گنج جمال و کاینات خراب | شاهد خوبی و آب و خاک نقاب
مست تو بودم هنوز مبدع فطرت | دست فراغت نشسته ز آب و گل احباب
جان و دلم تازه شد ز وعده وصلت | خاصیت آب یافتم ز سراب
بازگشتن بس خیال تو به من آمد | گفتمش ای جان فدای ناز و عتاب
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر | گفت اذا عمت البلیة طاب
روی بعشق آر جامی از همه عالم | تا بنماید طریق صدق و صواب

کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی
چون ز رخ هاش تو بتوئیت حجاب

پیش از آنم که قلم نقش کند حرف نخست | داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر | گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمد چست
اشک خونبار نظر غرقه بخون میرانم | که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گویی که بجو وصلم و نشنو یافت مجو | تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست

نیست در بادیه عشق نظر لیلی را | جز بدان لاله که از داغ دل مجنون رست
گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی | حاش لله که شود رابطه عشق تو سست

گفته بی طلب از من مطلب جامی کام
آه و فریاد که مطلوب و طلب هر دو ز تست

گدای کوی خرابات پابرهنه چراست | اگر نه کفش ز ره فخر او بفرق غباست
به پشت پای زند راحت دو عالم را | از آن چه باک که خارش خلیده در کف پاست
اگر نه شکر کند دیو را هنر کند | شکاف پاشنه او دهان گشاده چراست
نشان گم شدگان دیده بر انجاست | نشان پایش که بر خاک راه مانده جداست
بفقر اوست به پاتخت شاه از آن چه غمست | که شد ز تخت بتعظیم او بپای بجاست
عصا زنان بره رود گدا آری | ستون خیمه اقبال او عصای گداست

عبا که بر تن جامی ز خون دل شد آل
رسیده خلعت فقرش بلی ز آل عباست

گفتم قیامت کز رخ خوشترست پر است | گرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
مایل ابروی تو شدم قد دو تا گشت | کمان ز راست میل تو سوی کجی چراست
بگو آن قد تو دلبرست همای شاه نکوان | کز خاست قصه ز کجی دراست از تو خاست

گر در ابرویت کجی عین راستیست
بار سستی عادت خوبی کجاست

من نه کژم راستی مائلم صفت کج نیست
عار نیست وانچه هست همه تیر راست

پشت من از تحمل ابروی تست کج
طبع من از قصور بالای تست راست

جامی چو راستی ولی جمله از خودیست
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

بی جمالت صوت مطرب مایه درد و غمست
بی رخ گل نغمه بلبل فغان و ماتمست

کی تقاضای طرب کرده دم امشب مرا
اینچنین کز بار دل چون چنگ پشت ما خمست

بر رخت خوی نیست ستان قطرهای چشم من
یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنمست

درد هجرانت نباشد نیستی با رنج مرگ
درد هجران روزگاران فرد و مردن یکدمست

سر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت
درد عاشق بی مداوا داغ اولی مرهمست

خانه ام را سقف غم دیوار محنت لمباست
کس چنین خانه ندیده تا بنای عالمست

عاشقان بسیار داری گرچه جامی از همه
کم بود در دام تو چون او گرفتاری کمست

چشم مستی بر همه کس روشن است
خانه تو خانه چشم من است

دل بدرت محرم و جان همدم
محنت هجر تو همین بر تنست

زاده صد غم شب هجر توام
راست بود آنکه شب آبستنست

سوخته هجر تو و کنج غم
زاویه گلخنیان گلخنست

ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت
خال تو یک دانه از آن خرمنست

سینه ز تو روزن و چشم دلم
بهر تماشای تو بر روزنست

قلعه عشق ز جامی طلب
زانکه درین بند صاحب فنست

رخت روز طرب را بامدادست
سر زلفت شب غم را سوادست

تو ای کعبه بهر شهری که باشی
چو مکه نام آن شهر البلادست

ز آه چون عمودم آتش چرخ
بهر شب چون ارم ذات العمادست

گشاد از اعتقادی دل بخوبان
که راس المال صوفی اعتقادست

در اقلیم عدم رو کرده جانم
ز نو در آرزوی خیر بادست

در افسون دلها خال در بند
یکی شاگرد و دیگر اوستادست

سخن بگذار گو رسم دویی را
که جامی در مقام اتحادست

پیاله دل زغمت خون و دیده پرخونست
ببین ز دیده پرخون که حال دل چونست

بود و عاشق مجنون بعهد یک لیلی
ترا بهر سر موی هزار مجنون است

مرا که حال دگرگون شد از جفا کش هجر
عجب مدار اگر اشک من دگرگون است

سخن ز خود مبر ای محتسب که مستی من
نه از پیاله خورشید و خم گردون است

برانگیخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی
رود شراب بسر چون ز پیاله افزون است

چه بیان رود ز معنی که خون گرفته دلم
خراب صورت مطبوع و شکل موزون است

بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را
عنان دل ز کف اختیار بیرون است

خانه دل خراب کرده تست
چشم جانم پر آب کرده تست

ز اشک پر سودی دلم حسرت
دیده تر خراب کرده تست

خورد را چشم او ندیده بخواب
سر که بی خورد و خواب کرده تست

گرچه مویم سپید گشت چو شیر
چهره از خون خضاب کرده تست

تا تو رندی و شرابخواره شدی
دل خلقی کباب کرده تست

چشم گریان من ز عکس لبت
ساغر پر شراب کرده تست

جامی و شعر نو تو و دشنام
شعرهاش چه جواب کرده تست

لاله بین

لاله بین در بیستون چون عرق خون افتاده است
گویی از کان آتش لعلی برون افتاده است

نه غلط کردم که از چاک درون کوهکن
شعله در دامان کوه بیستون افتاده است

چون رسم از زلف مشکینت که از هر حلقه اش
صد دل دیوانه در زنجیر جنون افتاده است

روزم از بد مهریت شب گشت و آن شب اشک شفق
بر رخ زردم سرشک لاله گون افتاده است

بار هجران تو چون سنجم که این بار گران
از ترازوی قیاس خود برون افتاده است

دل کی تابد بروزن ز راه دیده هست
خانه گر ز روزن آن مه درون افتاده است

طوق داران محبت گردنکشان عالمند
در میان آن همه جامی زبون افتاده است

مشکین خطی که روز رخش را شب آمده است
جان مست خطش از آن بر لب آمده است

حرفی که کلک حسن بر ویش نوشته بود
از مشک ناب و عنبر تر معرب آمده است

شاید که جان نهم لب خالیش که لطف
جان و دل ز جان منش قالب آمده است

یوسف چو خوانمش که بهر جا نموده روی
صد یوسفش اسیر چه غبغب آمده است

در چشم پر سرشک چو رویش فکند عکس
خورشید را نظاره با کوکب آمده است

طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند
هر که جبین گشاده بسوی مکتب آمده است

چوگان ملک سواره بمیدان چو کرد عزم
صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمده است

هر کو ز باد برقع زلفش شود نگون
گوید فلک که منزل مه عقرب آمده است

جامی مدام مشرب وار از شراب پر
بر رغم مدعی که تنک مشرب آمده است

طرفه عنوان جمال تو چو جیم افتاده است
وین نکت از آن چشمه میم افتاده است

زان قد و زلف که گویی الف و لام است
لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است

قدت آن نخل بلند است و لب آن تازه رطب
که درین باغچه از باغ نعیم افتاده است

ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
لمعه نور که در دست کلیم افتاده است

چمن از نافه چین عطرکش شد گویی
چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است

بر وه بر دار که از صاعقه شوق توام
شعله در خرمن آتش بکلیم افتاده است

شهر عشق است مقام همه صاحب‌نظران
فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتاده است

نیم جان گر بدهی صد بعوض بستانی
بخل بگذار که دلدار کریم افتاده است

جامیا شاهد تو کیست که از گردش دهر
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است

جانم از عشق تو در ورطه بیم افتاده است
دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است

جیب گل نافه چین شد به گلستان گویی
دامن زلف تو در دست نسیم افتاده است

حاصل

حاصل خویش بجز بیع بسیم مده
سر بپا افکه برین در همه تسلیم افتاده است

شاهد ملک چه بینی که کند زیور گوش
زان در اشک که از چشم یتیم افتاده است

وجه خود درج می نه که نباشد غم و درد
هر گدا کیسه تهی از زر و سیم افتاده است

مخور و صوفی پرخور ز پی هضم طعام
با همه جهل نفیسش چه حکیم افتاده است

بخشد جز بی و شاهد مطبوع و سماع
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده است

ساقی پیاله که قصر بقا در تزلزل است
در ده شراب لعل چه جای تعلل است

گر دور جام می به تسلسل کشد رواست
بر رغم آنکه منکر دور تسلسل است

داری هوای میکده ترک سبب بگو
زاد طریق اهل ارادت توکل است

گویند شرح عشق چه پنهان ولی هنوز
این سر بمهر محل تامل است

آگاهی از آگاهی حالات عاشقان
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است

صوفی که ذوق عشق نیافت از روش رقص
مستست کز شرابت می در تمایل است

جامی کند تحمل همه رنج و غم ولیک
در محنت فراق تو بس بی‌تحمل است

این همه خونخواریم زان نرگس خونخواره چیست
خون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست

گرچه بر من هست بو جور آورده است | در درون هم چاک و در بیرون گریبان پاره چیست
اپشاون را نیند اندر شکم ای حکیم | در بیان طالع من حکم این سیاره چیست
گر نه باغ حسن زآب می امروز در نشو و نماست | هر دمش از نو گلی بشکفته بر رخساره چیست
رنج من خواهد فلک ورنه جدا از آن مه چرا | عیش ناهموار با این محنت همواره چیست
هر که باشد در جهان میرد همین بیچاره و بس | بی رخ جانان مرا این پیرهن صدپاره چیست
خط خوب و دولت تشریف خاص آن سرا بود | بهره عالم از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی ار نزول ردیف آورده دو در راه عشق
تا درین پایان پایان حال آن بیچاره چیست

بی تو شبم را اثر روز نیست | شمع شبم انجمن افروز نیست
جز خط فیروزه تو بر دو لب | وصف جانها شده فیروز نیست
وعده وصلت ز ازل آمده است | قاعده این کرم امروز نیست
مصلحت آموزی رسوای عشق | مصلحت مصلحت آموز نیست
شب نخفد همچو شهاب از الم | ناوک آهی که فلک دوز نیست
صید کمند تو نخواهد نجات | مرد بلا عافیت اندوز نیست
کهنه جامی همه پوست و درد | جان فسرده هست چه درد و سوز نیست

زبان در دهان ترجمان دل است
سخن بر زبان از زبان دل است

جهان و آنچه می بینی اندر جهان | کم اندر قضای جهان دل است
قلم هرچه بر لوح هستی نوشت | یکی نکته از دو ایشان دل است
خدنگی که از قبضه ما رمیت | رسد بر نشان از کمان دل است
غذایی که از عندی ابیت | خورد جان عارف ز خوان دل است
فراوان فواکه که از قطع و منع | بر است از بوستان دل است

کلام تو وحی است جامی ببند
که نازل شده ز آسمان دل است

دل خلوت راز تم صنع الهی دانست | بر سر ملک خطا حجت شاهی دانست
ماه را آینه روی چو خورشید تو گشت | هر که ماهیت حسن تو کماهی دانست
صبح را خواند فروغ رخت اندر تب زلف | صبح چیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
شاید ار شه کند منع ز جولان که ز ... | فتنه شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون خیمه فکر از دو جهان بیرون زد | عشق را بادیه نامتناهی دانست
ساده دل شو که درین مدرسه سوخته خیز | بز نادانی خود هیچ نخواهی دانست

جامی و پیر خرابات که از پیر او وجود
همه از همت ارشاد و پناهی وی است

دوستم نیست که باشم بسخن دمسازت | گو سخن با دگران باش که شنوم آوازت
شاهباز حرم قدسی در ملک وجود | نیست جز بهر شکار دل و جان پروازت
زدی ور شنه امید مرا با تو هوی | روزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت
همچو گل گرچه بصد پاره شود پرده دل | حاش لله که شوم پرده گشای رازت
تا شدی نازکنان ساقی خوبان چگلان | همه مستند ز جام می و من از نازت
برسرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد | که کنم جا بسر خویشتن از اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی ز بیان
کرد بخاموشیش لعل سخن پردازت

بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز نیست | ور دلم دودی نمی خیزد که آتش ریز نیست
هر شب آیم بر درت و ز پستی او بخته | مفلس عشق از این پیش دست آویز نیست
کوهکن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد | زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست
خوب رو در شهر بسیارند لیکن هیچ یک | چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شور انگیز نیست
غمزه‌ات تیز است و مژگان تیغ و مژگانت سنان | هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست

در حریم باغ کی آید چون روی تو گلی | ور گلی آید کجا گردش سبزه نوخیز نیست
گو بچشم خود که پرهیز از خون مردمان | مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
هیچ بادی چون صبا از زلف تو افشاند غبار | در مشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست

تا بنور طلعت ای شمس تبریز آمدی
قبله جامی جو مولانا بجز تبریز نیست

بکوی عشق لنگر ویرانه نیست | ز نقد فقر در ویرانه نیست
بر ستم نازمستی پیش چشمتم | ز خم هستی به پیمانه نیست
مکن دورم که دارد ذوق دیگر | بگرد شمع چون پروانه نیست
چو بر دیوانگان می افکنی سنگ | همین گویی مرا دیوانه نیست
چه سود است این که سوی آشنایان | نیاری روی و بیگانه نیست
اگر خانه نباشد خوب غم نیست | چو از خوبان ترا غمخانه نیست

مخور جامی فریب سبحه خوانان
که دامی هست هر جا دانه نیست

غنچه همچون دهان تنگ تو نیست | گل رخسار لاله زنگ تو نیست
سینه ام را ز غمزه ریش مکن | کین هدف لایق خدنگ تو نیست

جنگ تو صلح با رقیبان است / هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست

تا بسنگ ستم کشادی دست / نیست وحشی که زیر سنگ تو نیست

چون کنی قصد قتل مشتاقان / هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست

با سگان تو ماشستن ما / جز مراعات نام و ننگ تو نیست

جامی از بار دل چو چنگ شکست / این غزل جز نوای چنگ تو نیست

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلست / منزلت را منزلت بالاتر از آب و گلست

بر کسی بستم جان و دل از روزن و دیوارها / خانهٔ ات کوی نه زآب و گل که از جان و دلست

انجمن گر خانه را نبود فروغ از روی تو / پیدلان را از دل درونی همچنین مشکلست

دل میان گریه وار از تو امید کنار / قطره را از موج دریا آرزوی ساحلست

رحم کن بر حال شیدا مانده تاریک روز / ای که در سوی وجود خورشیدت اندر محملست

از تنم پیوند جان بگسل چو راندی نامه بند / زانکه تن را پای فرسودن و جان مستعجلست

میکند جامی روان سوی تو شعر تر چو آب / زانکه با آب روان طبع لطیفت مایلست

زاهم آتش بخانه افتادست / وز دلم یک زبانه افتادست

اشکم از خانه بس که بیرون تاخت / رخنه در آستانه افتادست

از دو چشمش که شوخ و فتنه گرند / فتنها در زمانه افتادست

قصد آزار بود و تیغ نداشت / قتل عاشق بهانه افتادست

زان میان در کمر نشانی نیست / سخنی در میانه افتادست

لایق دلبر یگانه ولیست / گر دو عالم یگانه افتادست

بی لب و خال تو دلم مرغیست / که جدا از آب و دانه افتادست

نیست آن شاخ گل که بلبل را / شعله در آشیانه افتادست

جامی از باده صبوح بماند / بس که مست شبانه افتادست

ترا ز دوست بگویم حکایتی ای دوست / همه از دوست و گر نیک بنگری همه اوست

جمالش از همه ذرات کون گشته شکفت / حجاب تو همه پندارهای تو بر توست

از دوست جمله بد و نیک لیک هر چه بدست / از آن بدست که از ماست چون از دوست نکوست

ببیل چه بر حوادث کجا شود غرقه / کسی که لجه بحرش فرو تر از زانوست

چه شد که قبله معین نبود بجستوی شرع / چو دوست با تو ز کل جهات رو در روست

ز دوست تفرقه شد چاک خرقه تن دل / ولی ز رشته وحدت هنوز امید رفوست

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
سران حریم که از عشق سر زده معقوبست

زهی ز صبح گل آورده خط بناگوشت
دمیده سبزه تر گرد چشمه نوشت

ترا چو زد به بناگوش حلقه سنبل زلف
بنفشه شد ز غلامان حلقه گوشت

فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل
اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت

هجوم عشق نگذاردم بدل جوشی
مرو ز دیده که ترسم کند فراموشت

چو تو کمر بگشایی من از میان بروم
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت

چگونه برخورم از تو چنین که می‌بینم
هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن داشت از رخت جامی
نهاد بر لب مهر لعل خاموشت

مقام عارف عالی مقام بی‌طلبیست
طراز کسوت فقر و فنا برهنه سلبیست

بگوش و سر از این راه ز سخن نرسید
که گوهر صدف بحر صدق کم حسبیست

چو هست بنده آن شاه مکی و مدنی
از آن چه سود که نسبت بخواجه یابد مستبیست

گرفت گوشه چو هم شیخ پر شراب غرور
مجنب که رساند که وقت محتجبیست

به قبله روی و تبان در درون ز حرص و هوا
نه این خدای پرستیست بلکه بر عجبیست

هوای عشق کنی جهت از دو کون ببر
که این عروج نیاید ز همتی که دنیست

خجالتیست عظیم از رخ تو جامی را
که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنیست

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلیست
بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسیست

بر داشته صد مرده سر از خاک همانا
ظاهر شده از باد صبا معجز عیسیست

پیشم نرگس که بخود چشم گشادست
کان چشم که بینا ز تماشا نبود اعمیست

لاله که ادای گلی عشق کشیدن
زان جام که نبود میان دست لیلیست

هر کس پی از آن جام کند خاطر باکش
فارغ ز غم توبه و اندیشه تقویست

زاهد که از آن می بمباش نرسد بوی
با توبه و تقویش چه امکان تسلیست

از صورت و معنی بگذر جامی و در کش
زان می که برون از قدح صورت و معنیست

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
حسن ترا آنچه بود فزون آمدن گرفت

زنجیر بست طره تو گرد آفتاب
صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت

زاب زلال خواست دل تشنه قطره
پیکان تو به سینه درون آمدن گرفت

در حسرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت

زافسونگری چو بود مرا چون تو همدمی / سرخیل صد پری بفسون آمدن گرفت
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند / چون آمدی صبر و سکون آمدن گرفت
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق / این خون ناب بین که برون آمدن گرفت
چشمت ز غمزه تیغ برین بی زبان کشید / ترکی بقصد صید برون آمدن گرفت

هر جا که جامی از دل خون گشته قصه راند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

جانم ز غمت بلب رسیده ست / روزم ز ظلمت شب رسیده ست
دل خسته مکن ز زخم خارم / چون نخل ترا رطب رسیده ست
راحت مرا که گنج مطلوب / هر رنج که از طلب رسیده ست
گوید ادب مده او بیم / کز عشق ترا ادب رسیده ست
وز بی سببی ز سیب کم زوی / چون محنتم از سبب رسیده ست
در جنگ غمت بگوش جانم / صد زمزمه طرب رسیده ست

جامی بعجم نثار کرد ست
هر نقد که از عرب رسیده ست

ناز بطرف باغ که گل زیردست تست / بالا نما که سرو پی افراز پست تست

ای باغ نوبری که رسیده ست میوه اش / گرد تو نیز بست خطا خار بست دشت
تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید / این ذوق نیست گر نه کمانش ز دست تست
روی تو هست آتش و پیشش دو تا شده / زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
گوی برنه ساعد سیمین مقصد ما / امروز در خطا و چستم و پست دست تست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته / ما را همین درستی کار از شکست تست

باشند مدام مستی رندان ز جام می
جامی ز جام دیده مدامی خورده مست تست

چندم از خویش جدا خواهی داشت / برمن این داغ روا خواهی داشت
همچو مورم بسر راه وفا / در لگدکوب جفا خواهی داشت
میکنی با سرم جان عهد / اگر این رسم بپا خواهی داشت
دل من کاخ طرب خواهد بود / تا درین غمکده جا خواهی داشت
تا قبا بندی از ایشان صد دل / بسته در بند قبا خواهی داشت

سر قضا پی که رود بر جامی
نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

نه دل بی تو ز جانی دور مانده ست / که از جانان جانی دور مانده ست

کشتن لایق است آنکس که زنده — نه چون تو دلستانی دور ماندست

ز فرهادم که کم کوهی بپایه — ز شیرین واپسانی دور ماندست

مدان دور از جوانی حالت پیر — بتر زان کز جوانی دور ماندست

سگت بگذاشته لاغر تنم را — چه جایی ز استخوانی دور ماندست

ز جامی دور باشد نکته دانی
چنین کز نکته دانی دور ماندست

بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست — صفای وقت خوش از باده مصفا نیست

عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم — که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست

جهان چو فرع و تو اصلی و گر بچشم یقین — نظر کنم همه اصل است و فرع پیدا نیست

چو موج هر که بدریا فرو رود ماند — که موج اگرچه نه دریاست غیر دریا نیست

بکنج صومعه بودم صبح و شام ای شیخ — حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست

هزار قافله پی در پی است در ره عشق — عجبتر آنکه پی رونده پیدا نیست

ز خشم سنگ ملامت گرفت خواجه ز جامی
حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

در دلم زاتش تو داغ بسست — خانه تنگ است یک چراغ بسست

گر نیاید بکف دلم چراغ — این که آمد ز تو سراغ بسست

مشک کو رو بیاد عود بسوز — بوی تو مانده در دماغ بسست

باغبان را چه کار با عطار — عطر جیبش نسیم باغ بسست

محضر رندیم زور کشان — دلقی از جرعه داغ داغ بسست

چتر فرق شهید وادی عشق — گرد گشته سیاه زاغ بسست

سوی جامی ز شغل غمهایت
از غم دیگران فراغ بسست

نگرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت — نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت

شب انتظار برم ره ز راه و روز ترا — بیا که روز و شب من در انتظار گذشت

بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزه خویش — خدنگ حیرتم از سینه فکار گذشت

بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید — خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت

نشان غبار مرا ای سرشک ده که خوا — جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت

بخند در چمن ای غنچه پیش از آن که باغ — رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت

مگو که کشتن خویش اختیار کن جامی
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

دی بروی به راه کرد و گذشت
دیده را جلوه‌گاه کرد و گذشت

بودم افتاده خوار بر راهش
بحقارت نگاه کرد و گذشت

به تیغ زلف پیش روی کشید
روزگارم سیاه کرد و گذشت

خواستم داد خویش ازو گریان
خنده بر دادخواه کرد و گذشت

آهم از روی سوی کیوان داشت
رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت

دید صوفی صفای میخانه
پشت بر خانقاه کرد و گذشت

رفت جامی بقصد دیدارش
بام و در دید و آه کرد و گذشت

آنچه در جانم ز یاد طلعت زیبای اوست
جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست

دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی
ورنه پروانه چرا زین گونه ناپروای اوست

او بکس ننموده روی و شهر ازو در گفت و گوی
او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست

خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور
گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست

در حریم این چمن سر جا نشان راستی
دیده‌ام بالای او یا سایهٔ بالای اوست

هر کجا آن عارض و لب ایمنی در آ[...]نیست
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر سر خو جامی صد رقم از داغ عشق
شرح این داغست سرخی که بر اجزای اوست

با داغ تو چو لاله دلم خوش برآمده است
داغ توام ز باغ کیان خوشتر آمده است

افسون سینه غمی مکن گر ز رخ تو دور
یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمده است

کردی بخانه‌ام ز در مرحمت گذر
امروز بختم از در دیگر در آمده است

مشکل که ایستد ز مژه خون من این چنین
کز غمزهٔ تو زیر رگ جان نشتر آمده است

فرسوده قالبم که دل آتشین در اوست
خاکستری نهفته در او اخگر آمده است

کوثر خوشست و لعل خوش آمازه تو
شکّی که میرسد ز همه برتر آمده است

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود
از صورت تو بتکده آذر آمده است

سر دفتری که هست در اوصاف دلبران
وصف خط و عذار تو سر دفتر آمده است

خط لبت که در دل جامیست بسته نقش
ایمن ز شست و شو چو خط سیاه آمده است

بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی نشانست و ازو نام و نشان چیزی نیست

چند محجوب نشینی بگمان دگران
خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست

بی زبان شو چو کنی سرّ غم عشق بیان
که درین مسأله تقریر و بیان چیزی نیست

تا کی ای صومعه آرای پی دعوت خلق
بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست

گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

با داغ

هستی تست حجاب تو و گر نه پیداست | که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی | که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

چون کمر بسته بمن ز سپهر بیرون رفت | صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
او قدم می‌زد و مردم همه در خون بودند | که بدین شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر مژه اشک | خوش زد و در دل من خون و ز سر بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق تو بیم بادی بود | کز یک گوش درآمد ز دگر بیرون رفت
نیست در حلقهٔ عشاق زبان جنبانم | کز زبان که ازین حلقه خبر بیرون رفت
قطره آب که آمد دل از مژگانش | حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت
دوش در کلبهٔ جامی زدم دین و آه | آتش از روزنه و آب ز سر بیرون رفت

ای نرگکان بهر که دل ما نشان اوست | زابرو و غمزه تیر بلا در کمان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک گشته‌اند | گو خوش بران که رخش جفا زیر ران تست
ما در میان غصه چو مویم در کمر | خوش آنکه آمد و دست کرده کمر در میان تست
دامن کشان چو گل بسر سبزه تا نشست | و شادان بلبلان بچمن آشیان او

تا بهره‌مند شد ز کف او فغان برخ | خونم حلال گشته ز رشک عنان او
باشد چو جام دیده پر از اشک چشم تم | تا دیده‌ام که جام دهان بر دهان اوست
یک جامه نیست بر تن جامی ز غم درست | جز خشک گشته پوست که بر استخوان اوست

مردم چشم ز تو خالی نیست | مونس جان از تو خیالی بس است
.. فرو شد بصفا ابروان | تا ب ماه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر | بر رخ من پسته و والی بس است
خوان چه حد من که نهم پیش تو | خدمت درویش خلالی بس است
بلبل طوبی نشوم در بهشت | باغ مرا چون تو نهالی بس است
نیست چه شرط جهانگیر | از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر زر پرچه کنی بهر من | بر کف غم آلوده سفالی بس است
مرز و غزلهای تو جامی تمام | نیم قبولی ز غزالی بس است

ای سنبل مشکین زده پر از گل رویت | ندهم بهمه سبا و رخان یک سر مویت
از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد | بویی بمشامم ز خط غالیه بویت

هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم / بنشین که زمانی نگرم سیر برویت
خوش آنکه نشینیم تو پنهان ز رقیبان / تو خال بدم بینی و من روی نکویت
خونین کفنان بس که بدل داغ تو خوردند / در حشر شود لاله شکوفای سر کویت
گر زانکه بجوئی دل ما را نه عجب نیست / هر چند که آزار غریبان شده خویت

شد هر شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل بسویت

سبزهٔ نو که ز گلزار رخت سر زده است / رقم نسخ گل از غالیه تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف ندید است صبا / عمرها دفتر گل گرچه بهم بر زده است
خط مشکین تو دود است که آتش بر جان / آه ازین دود که آتش بجهان در زده است
داشت مقصود سواد ار پی سرو تو صبا / زان همه مشک که بر فرق صنوبر زده است
دست مشاطه خجل گشته از شانه / گرچه آن شانه درین جعد معنبر زده است
گر نه یابی کام دل خواست لبت / قفل یاقوت چه بر حقهٔ گوهر زده است

جامی از لعل تو هرگز زده پیمانهٔ عیش
کش نه بشکن دل تو سنگ بپیمانه زده است

چون مهی در همه آفاق نیست / بی تو بودن طاقت عشاق نیست

شوق خود را چون دهم تسکین بصبر / صبر کار عاشق مشتاق نیست
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق / چون مقوس ابروانت طاق نیست
دفتر گل را زدم بر هم چو باد / حرفی از چینت در آن اوراق نیست
مستحق وصلم و محروم از آن / موجب حرمان جز استحقاق نیست
هجر و نشوه بخواهد جز وصال / چارهٔ مسموم جز تریاق نیست

عشق را تا نام دریا کرده اند
کام جامی زو جز استغراق نیست

هیچکس نیست که حیران شده روی تو نیست / روی در سجدهٔ محراب دو ابروی تو نیست
هر که بر طرف بناگوش تو آن طرح بدید / گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو نیست
تو بهر جا که چنین جلوه کنان میگذری / نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
آنچه در وصف قد سدره و طوبی گویند / نکته ای نیست که در قامت دلجوی تو نیست
گو مده دامن گل را بکفم باد صبا / چکنم هر چمنی را که درو بوی تو نیست
گرچه صد مانعم از دولت دیدار تو هست / هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست

گشته هر موی زبانی بدعا جامی را
پرسشی نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

بلبل چو مطرب با نغمه خوانی آمده است ... بر روی شکوفه در درم افشانی آمده است

همچون شکوفه شود درم افشان که جمع آن ... هر جا که هست تخم پریشانی آمده است

پژمرده بود از دم دی باغ و این زمان ... آبی بر وی پیش از نم نیسانی آمده است

هر شاخ گل چو غنچه بخفته است با دلی ... چون عاشقان بروی تو پنهانی آمده است

ز آلوده دامنان بحل کن گل و چمن ... هر سو نثار شاهد روحانی آمده است

می نوش و مست زی که خزان نیست فصل گل ... کاری که جستم آن نه پشیمانی آمده است

جایی که و بنیان ستم شد و وصف آن
کوبست کارخانه خراباتی آمده است

پنهان گرفت خانه بدل من آرزو است ... گر و گر بخانه رفتن کنم آرزوی کوست

هوای زلف و بوی چه روم بطوف بستان ... نه شکوفه راست بحت نه غنچه راست بوی

نه خوش آید از نکو رو که بود پیش هر دو ... بگذار خوی بد را که عجیب نکوست روی

ز رسم اوج وصلت بود آن زهی سعادت ... که چو مرغ پر برآرم بهوای جست و جوت

بگشا نگوی و چوگان لف نازکت همین جا ... که فتد میان میدان سر من بسان گوی

ز غمت شدم خیالی و برین خیال شادم ... که خیال او گاهی گذرم ز سینه سویت

ز غزل سرای خود بود مراد جامی ... بجز این که روزگارت گذرد بگفت و گوی

رنگ رخت ز تاب تب ای سیمبر بگشت
رنگ شکسته است دل اهل نظر بگشت

شکر ساخت شب از انجم ولی چو دید ... هنگام صبح روی تو شکر به بر شکست

بستی بقصد رفتن من در میان کمر ... بنشین که پشت طاقت من از کمر شکست

رخسار خوی فشان بگلستان در آمدی ... لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست

هر سینه امید که تدبیر عقل ساخت ... سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست

رفتم که گل بباغ شوم هم دلم ... صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست

قدر شکر شکست خط سبز بر لبت ... طوطی ندید کس که بدینسان شکر شکست

جامی که یافت خانه خود را تهی ز تو
دیوار کنده و بام فکنده و در شکست

سرو گل اندام من طرف کله بر شکست ... کاکل او بر سمن غالیه تر شکست

نافه گشا شد نسیم از گره زلف او ... رونق سنبل ببرد قیمت گوهر شکست

بر رخ پر گردم اشک از دل از رده رفت ... باده گلگون بخاک ریخت چو ساغر شکست

رشته جان استخوان سبحه پر چهره گشت ... بس که سنگ جفاش این تن لاغر شکست

لب بروی بتان پیش شیخ در صومعه ... شنگدل من رسید صومعه را در شکست

بس که ز سرو قدش باره بهار سپید | در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست

شرح غمش می‌نوشت جامی بیدل فتاد
در دل خامه شکاف درج دفتر شکست

وقت گل شد بر لب جو بزم عشرت خوش است | جام عیش از دست گلرویان گلبو خوش است

خوش بود ساقی چو شکر روی نیکوخو بود | ور بود با این همه خوشخوان و خوشگو خوشتر است

پا به صحرا نه که می‌خواری و تنگ باغبان | سبزه خودرسته و گلهای خودرو خوش است

حیف باشد بزم زیر پا سپردن در بلغ | بر سر سبزه ز رعنایان رقص پهلو خوش است

گو مزن از دور زانو خوبرو چون بنشیند | گر نشیند ساقی گلرخ زانو بزانو خوش است

خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را | طوق سیم از ساعد سیمین بازو خوش است

رو به سوی میخانه جامی و بمی خرقه رنگ
مرد ره در هر شیوه یکرنگ و یکرو خوش است

دود آه از سینه چو گرد آمده بالای سر | صد سپر پیدا شده از ناوک آهم بر سر است

چون شوم خاک شود لاله نشان تربت من | این همه داغ گران لاله ز رخسم برجگر است

حلقه در گوش همه شاه رخان خواهد کرد | بر بناگوش وی آن حلقه که بر مشک تر است

ساخت دریا همه اندر نگه ز دیده سرشک | در هم گر خطری هست از آن رهگذر است

ز نومیدی هجران وی از کام دلم | گرچه از ذکر لب او دهنم پرشکر است

جامی از هجر همی خنجر افتاده ز خوبش
کشته مشهور و در این شهر کنون این خبر است

یا از زبان دوست شنو ایشان دوست | یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست

بالله زبان دوست بود از لغت | هست این لغات مختلف از ترجمان دوست

پیدا بود ز جمله نشانهای دو پیکر | اینست پیش دوست شناسان نشان دوست

بار اسپستان دوست بپرد دیده جای | تا سر بجا بود سر ما و اسپستان دوست

و بستان شوق او زده مرغان باغ عشق | هر جا شکفته غنچه از او بستان دوست

از ما گمان حسن وفا بوده دوست را | شکر خدا که راست شد این گمان دوست

جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

شنیده‌ام که چمن بلبل سحرخوان گفت | که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت

درون غنچه چرا خون و جیب گل چاک است | اگر نه مرغ سحر داستان هجران گفت

هوای لحن مغنی خوش است و این نکته | ز شاخ سرو سهی بلبل خوش الحان گفت

چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکیم | از آن چه سود که رمز شرک برهان گفت

ولی که بیفت شب زندگی ز جام صبوح / نشان خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نوحه عشاق و اشک ریزی شان / چو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی / برو خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت
سند لب ز صفت که مور بهر حدر / سبد ماهی خبر از مقدم سلیمان گفت

بود شکایت جای ز هم نشینان / خوش آنکه نکته سر موز با سخن دان گفت

ساقیا می ده که صحرا ابر و بستان خرمست / تو نه کامروز نشکفتی در عالم کمست
از جای جام پی ریز و بگیر در تو / گر چه همچون سنگ آسیا پس تو نه با محکمست
یاد کن جم را چو نوشی باده عشرت که جام / یادگاری مانده در دست حریفان از جمست
همچو زلف خوب رویان بر کنار گل نشین / ای که کارت از کشاکشهای دوران درهمست
وا رهان از محنت هستی بمستی خویش را / زانکه هستی محنت اندر محنت و غم در غمست

جام پی از ابر بهاران در چمن باران چه سود / چون سحاب لطف ساقی در حق ما بی نمست

برفت یار و مرا از فراق خویش گذاشت / درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه با که برم / چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت

هزار قافله عاشق ز روی شش از پس و پیش / مرا ز موکب شاهان نه پس نه پیش گذاشت
ز بخت بد و امیدم نبود چنین که مرا / بیار غمزده دوری و پیش تیره کیش گذاشت
گذاشت بر همه عاشقان همه غم و درد / ولی طبیب من آن طبیب پیش گذاشت
خوش آن طبیب که پنبه ز ریش دل جو کشید / برای مرهم آن پاره ز ریش گذاشت

گرفت گریه جام پی بر او چو آمو راه / چو کرد عزم سمرقند در سرش گذاشت

ترک شیرین شمایلی که مراست / کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی / آه ازین کار مشکلی که مراست
شد پی وصل بوس قاتل من / بوس بر دست قاتلی که مراست
همه بی حاصلی و لهو است / حاصل عشق حاصلی که مراست
گم شدم در غش خیابک اجل / ره نیابد بمنزلی که مراست
رشته جان ز دل زبانه کشید / این بود شمع محفلی که مراست

جامیم مست و رند و رسوا خواند / کرد شرح فضایلی که مراست

جلوه حسن تو کجاست که نیست / جذبه عشق تو کجاست که نیست

مژده وصل تو ز بس نومید کرد ما را | این چه خیز در دیار ماست که نیست
کج نهادی کله به قصد نه کری | در سر تو چه فتنه‌هاست که نیست
هر شبی در فراقت اشک مرا | با خیالات چه ماجراست که نیست
زان دو ساعد سراغ دل کردم | از چپ و راست نعره خاست که نیست

گفته‌ای چیست در دلت جامی
بر غمم نوخط اگر اینت که نیست

دل نوازا ز من چه شکنجه باز ماست | دیده روشنی از اهل نظر باز ماست
با تو از سر غرضم ما که زهی سرایی من | بوسه‌های حریفان و کر باز ماست
فتنه خواست بپا از تو شهر را همه در | زهد و نخوت و مهر رهگذری باز ماست
دل و دین شد ز دست جان به لب آمد در تن | کاروان شو ز رفتگیان سفر باز ماست
ای گرفتار هوس پس هر غم عشق طلب | بگمان سر ار کسب هنر باز ماست

جامی از جلوه معشوق چه پرسی چندین
طلب مدعیان شو بجز باز ماست

یار دروغ وعده بی باک من کجاست | شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
هستم ز عقل دعوی ادراک او بجان | آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

چاکم فتاد در جگر از زخم تیغ هجر | تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست
مردم ز رشک و خاک وجودم بباد رفت | کس پی نمی‌برد که کنون خاک من کجاست
آتش همی زند سحر من پاکان ز رشک | آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست
ز آسیب زهر هجر مرا جان به لب رسید | آن از دو لب خزانه تریاک من کجاست

جامی هلاک تیغ اجل گشت و آن سوار
هرگز نگفت کاهوی فتراک من کجاست

آنکه گل را غیرت از لطف تن نازک او خاست | چاک جیب غنچه از پیراهن او خاست
سرو دو دامن کشان چون گل بهاران در چمن | لاله و نسرین به باغ از دامن او خاست
کی شود سوز فتیلش کشته زیر تیغ خاک | زانکه این آتش ز جان روشن او خاست
کی تواند عاشق از طوق وفایش سر کشید | قمری آسا طوق او از گردن او خاست
چشمه چشمه زخم تیرش ها بزن بگشته جسم | هر کجا گردی ز راه توسن او خاست
شهر پر غوغا شدست از فتنه آخر زمان | این همه فتنه ز چشم پرفن او خاست

از شکاف سینه جامی می‌کشد هر لحظه آه
آتشی دارد که دود از روزن او خاست

گوهر عشق ز آب دل صدف | ناوک درد ترا جان هدف

بجز اسرار شناسید خود را | بشیخ مغرور که با وش نگفت
رخنه تیغ جفا پیش سپرم | کنگر افسر جاه و شرفت
مهر سد راه خمار سپیلی هنر | ناله از دست تهی کار وفت
عیش سازان و شراب و لب کشت | چشم عارف نه بر آب و علفت
جامی از اهل دلان همت خواه | گرد تو گرچه ملامت صفت
کار هر کس بود وصف شکنی | بشر این معرکه شاه نجفت

دلم را با کس آرامی نماندست
بجز ناکامیم کامی نماندست

براه کام پای همتم را | مجال زفر گامی نماندست
اگر من بی سرانجام عجب نیست | جهان را هم سرانجامی نماندست
بشاخ آدمیت میوه این | چه جای پخته چون خامی نماندست
به نومی کند بر چرخ اشارت | که از میخانه جز جامی نماندست
ز باده غالبت انجام پیمی | حریف باده آشامی نماندست

مهر در سلک پیشی نام جامی
کزان مسکین بجز نامی نماندست

جمال یار قدیمست و ما نفی محدث | مجال و خلق ازاد خرد درین مبحث
ازان جمال کی جلوه پاید دم مرگ | که چون دم نکند از ممات باعث
ز وصف شاهد ژولیده موی گرد آلود | اشارتیست عجب رب اغبر اشعث
نماز عشق دو لا را بقبله کامدنم | نخست شرط طهارت کند ز لوح حدث
بصید گاه شه عشق عرصه ده خود را | که لطف او نکند دون ازین همین عبث
بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است | لقد اتاه الرحیل کم تمکث

ز فیض پیر مغان یافت این طراز جامی
که در صحیفه هستی نبود نقش عبث

مرا هست بر خوردن باده باعث | بجز غفلت از عالم پر حوادث
چه جمعیت آید ز گردنده چرخی | که بر وضع واحد دوان نیست ثالث
مده پیاله قیامی که بی بهره از وی | بود در همه شغل لا بی و عابث
ازان می که گفت ابو الطیب تشش | سزاوار باشد نه ام الخبائث
ازان می که سوزد تا پیکر دو تنش | ز شرش شرع خود شد حانث
ازان می که معنیت دو گیتی تنش | ز ابطال اقاویل و طول مباحث
بهی صرف کن جامیا هرچه داری | مکن صرف خوی ممسکان بهر وارث

بسکه عشق تو تاراج دل و دین الغیاث
بی‌سر و صبر و قرارم جان غمگین الغیاث

گاه اندر بحر کشتم گاه در ذل حجاب
از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث

خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه
از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث

گر بحق الحمد سواد کفر زلفت کافرم
گر بخنجر خونریز ار شاه و گاه از حسن الغیاث

ناتوان آرم پناه از عشوه‌های چشم تو
بسکه لعل لبت هر لحظه پیش الغیاث

مرو جبی را اگر این گو نباشد فضل تو
زان دو جا گویم معاذ الله زاین الغیاث

عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده روی
ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

یار اگر در بت پرستیت چه باشد حرج
صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج

چشم جادو او چه جلا کند زر کشت و کوی عقل
موجب عین الیقین نبود براین وجه

خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را بجود
عاشقان لبیک شوق آورده بس کل فج

خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل سرشت
انما اولاده العشاق والباقی همج

ره بسوی میخانه باشد هر راز انفاس خلق
زان سبب نبود سلوک ره روان بر یک نهج

ار حسبال او اگر در کعبه افتد ز تو
کافران بندند از چین و خطا احرام حج

جز بقدر طبع کج فهمان مگو جامی سخن
جز بنام کج نشاید تا کند شطرنج کج

چنین که شاهد ما می‌نهد قدم کج کج
هزار مرحله افزون بود ازو تا حج

بتافت رشته ذرات کون خورشیدی
که سیر او نه بقطع و فوات بیت و درج

چو او ز تب با نور او ز جهل و ریه
چه احتیاج به بسط و لا بینت و حج

بچشم راست نگر زیر کجا بکی بینی
که هست راستی ار روی او که باشد کج

بر آستان تو گشتم که سر زدم عمریست
هنوز بود و امید فتح باب فرج

دوباره گفت علی قرع باب نادم دم
فان من قرع الباب واستدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

ای ز تو قال و قیل ما همه هیچ
فهم و وهم و خیال ما همه هیچ

مالک الملک کاینات تویی
دعوی ملک و مال ما همه هیچ

خالی از فضل و کمال تو نیست
لاف فضل و کمال ما همه هیچ

با گهرهای گنج مخفی تو
زر و سنگ و سفال ما همه هیچ

سایلان سماط جود توییم
بی جواب و سوال ما همه هیچ

بی نسیم قبول عاطفتت	طاعت سال و ماه ما همه هیچ
مست باهای و هوی شطحات	وجد جای و حال ما همه هیچ

قد بدا نور فالق الاصباح
اسفر الصبح اطفئ المصباح

کم طلب در کتب حقیقت عشق	نشود یافت این لغت ز صحاح
رو فتاح کن که ممکن نیست	فتح این باب معانی از مفتاح
ترک کشاف گو کز ان پس دود	باشد اسباب کشف بر ارواح
در مواقف نهایت کز وی	بمقاصد ترا امید نجاح
بر تو لایح شود لوایح عشق	چون کلیم از صحیفهٔ الواح
عشق با زهد نیست بر سر صلح	مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبه با زهد نیست محتسب است	از ضرورت شد این حرام مباح
خم بخم نیم جرعه جا نیست	کیف یکفی لشربه الاقداح

هر لحظه نمایی بلباس دگرم رخ
گه از بت فرخار و گه از لعبت فرخ

هر جا که کسی جلوه بود اهل نظر را	دیدار تو فرخنده و رخسارهٔ تو فرخ

اطوار

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن	بر ظاهر آن جلدی و در باطن آن مخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر هست	شامات ره و فرزین و پیادست و رخ
گرمجی لهاست بالطاف تو هیچ	وزانع جهانهاست بانفاسک بیخ
زین نکته مراد ظن تناسخ مزن ای شیخ	کز از ظهورات تو بود این نه تناسخ

جامی مکن از یاد گران نکتهٔ توحید
کز کلک تو اولیست درین مسئله پاسخ

بر پای خرد کرد این برآمد کاخ	در آی در حرم انس چو تیبان گستاخ
برون ز حس و جهت نیست صد هزار جهان	چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
بر بلندی کاخ جلال و جاه منناز	گر انقلاب زمان خاک کرد آخر کاخ
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی	چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ
بود ز قوت عرفان تذلل عارف	بلی ز پری میوه بود تواضع شاخ
چو درد عشق نداری چه راستی کمند	اگر چه چرخ رساند نفیر آخ و واخ

ز رشح حلهٔ خضر جام ما که می نکرد
دو بار مرد خرد منذر از یک سوراخ

پیر پیدا از دولت عشقم نمود / بنده عشقم ز ازل تا ابد
بود احد عشق ز آغاز کار / لیک بر آمد بلباس عدد
دیده دل گر شود تیز بین / هیچ نبینی ز عدد تا احد
معتقد خویش بود شیخ شهر / خاک برین معتقد و معتقد
نقد قبولیش بکف مانده / بر رخ عشاق نهد و پت رد
در خشان نیست حدیث صحیح / چون ز با انصاف رساند سند

جامی از و بحث وحدت مپرس
منکر بحرست اسیر زبد

خوش آنکه شد بدل از ضیق دهر آزاد / مقیم کنج فراغت درین خراب آباد
نسیم خیز دهد آب و خاک کلبه فقر / کسی که ساعی آن شد خدا خوشش داد
بکن بنای سرای قناعت ساحت دل / پی اساس سرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بهشت بساخت / جز آنکه در ره دین قالب درتن نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همت را / که قاصر آید از آن دست همت استاد
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود / گرت زمانه نه بر خشت نیکبختی زاد
همه باد کشایی بخانه زان غافل / که هست شمع جمال ترا گذر بر باد

ز چار در چه گشایم منزل آنکس را / که در ریاض منش در بهشت بگشاد
مبارک آنکه ز نظره و شناخت خانه زان / که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
طلب کرده ایام زود بیت شود / گواه دعوی من صحت قصیدت و قاد

بفرش سیکده جامی نوشت گفته خویش
ببین که پاره نظمش چه پایان بلند افتاد

ناوه عشقی هم از و خواه او / باش بدو شاد و از او جور شاد
راه مده وهم دوئی را بخود / رخنه مکن حاصل اتحاد
روی بعشق آر که جز عشق نیست / عاشق و معشوق و مرید و مراد
معتقد غیر دوئی نیست عقل / خاک سیه بر سر این اعتقاد
نقد سواد است که در چشم عشق / لوز عیان نیست بجز این سواد
سرکه ازان نور شد دیده ور / بر نظر او کند اعتماد

جامی از او آمد و گم شد در او
منه المبدا و الیه المعاد

نام خود ار عاشق صادق کنم سوت سواد / تا چو خوانی نامه روئیت بگیرم از چشم صاد
اعتقاد محمد خوانم ز چشن روی سنت / لا جرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد

پیش مقصود از سلوک من در اطوار وجود / جز رضای خاطرت جستن نبد اما معاد
گر خدنگ بیوفایی میکشی فهو الغرض / ور به تیغ نامرادی میکشی فهو المراد
گفته در حب وجوبم این همه تعجیل چیست / چون کنم بر عمر خدای ندارم اعتماد
صفت پیشهای جامی چون بشیراز افتاد / خواند حافظ در مزار سعدیش تسبیع شداد

یافت در کرمان لبت را سنگ ارم زانکش که ساخت / کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد

آنان که در فنون محبت یگانه اند / هر جا روند تیر بلا را نشانه اند
حاجی بطوف کعبه که مشتاق و عاشقان / فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند
بجز به شو که پاک تراشان تیغ عشق / کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند
ما و سرود عشق که بر اوج لامکان / ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند
با هر یکی به ادب زی که بر درش / شیران پیشگاه سگ آستانه اند
کار زمانه چیست جز آزار اهل عشق / اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند

جامی زبان گشا که غزالان شوخ چشم / بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد / زان شیشهای سبز فلک پر گلاب کرد
عکس رخت نمود در آیینه سپهر / نامش قضا به پیشه ور روز آفتاب کرد
مشتاق تو به چشمه خور چون فکند نظر / تشنه ز شوق آب و هوای سراب کرد
دل کرد یاد روی تو و دیده اشک ریخت / هر گل که چید دل ز تو چشمش گلاب کرد
فکر خط و عذار و لبت صفحه دلم / پر خط گونه گونه چو پشت کتاب کرد
میخواستم که بخیه زنم ریش زهره را / این کار را برای دل من خراب کرد

جامی که در شباب زمی عهد کرده بود / پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

جلوه گل رخت از طره چون سنبل کرد / گه به هندوی زلف گه بارزش گل کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید / یاد وحد گره انداز که بر سنبل کرد
با تو گل پنجه ز کبر پای لطافت بزد / جامه را بر تن او باد صبا جل کرد
خانه مرغ دلم شاخ سر طوبی بود / عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد
عاشق مست که در بزم طرب نغمه زنست / گاه واریش گل و منطقش بلبل کرد
کشتی باده بپای پل دریای غمست / وقت آن خوش که عبار از کرمی این پل کرد

جامی از جام حمایت غزلوان که باغ / گلبن از جرعه آن پیاغ گل پر پل کرد

هر کس که سود چهره بر آن خاک پود کرد | در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیه گوش ارادت شنو نداشت | منع سماع و زمزمه چنگ و عود کرد

دیر است میرمد دم ارشاد شیخ شهر | آن مار پیسه دعوی این کار زود کرد

صوفی نداشت جا به صدر هیچ مجلس | کاری که کرد خرقه و دلق کبود کرد

زاهد بزد راه بسر منزل فنا | بیچاره چون تحمل بار وجود کرد

افسرده کان بساحل حرمان نشسته‌اند | خوش آنکه جا بلجه بحر شهود کرد

جامی چو همیشه بود خراب از سرود عشق | آمد صدای بی نی مددان سرود کرد

دوش در حلقه زلف تو دلم جا می کرد | هر دم از هر شکن او گرهی وا می کرد

هر گره را که از آن حلقه گشادی باد | پرتوی دیگر از آن روی تماشا می کرد

چشمش از نور جمال تو جلای می یافت | جلوه خوبتر از پیش تمنا می کرد

در نظاره که طلسمات حکیم ازل است | طلب گنج گرانمایه اشیا می کرد

چون ازین گنج گهر بهره خود بر میداشت | روی توحید در افراد مسما می کرد

تیر من گشته همه عین حقیقت حتی | هر چه عمری بمن ایما ز من و مایی کرد

هر حکایت که درین مسأله جامی بگفت | گفته بود که روح القدس املا میکرد

لطف بود

چه لطف بود که پیش از شمایل من کرد | که شب نزول کرامت بمنزل من کرد

دعای اهل صفا کرده چند بار ز روی خود | نشست و ساعد شیرین حمایل من کرد

نهاد بر دل من دست و از جراحت سوز | ز روی پرستاری او روی با دل من کرد

هزار مشکلم از دور عشق در دل بود | بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد

چو شمع مجلس من شد رخش چو پروانه | همای سدره نشین طوف محفل من کرد

مرا برندی و مستی که طعنه زد زاهد | نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شدم قتیل چو جامی و کس بره مباد | ز عشق هر که نه تحسین قاتل من کرد

حسن تو را امید و بیم زد | نوبت شاهی بهفت اقلیم زد

اول از رویت صبح تبسم بکرد | هر رقم کز ماه بر تقویم زد

رنگ سرخی اشک ما پر زر نهاد | سکه پاکی تنت بر سیم زد

فهم سر آن دهان نتوان که لب | قفل حیرت بر در تفهیم زد

نقطه سهو بیت خال آن دهان | کش دبیر چرخ در ترقیم زد

بود یکدینار نقد خیر ما | جز تو بر پنج و انگشت و نیم زد

کار جامی بود وصف قد تو | خضر نا با او دم تعلیم زد

کار جامی وصف خط سر نبشت … خضر تا با او دم تعلیم زد

کجا شد آنکه شب آن مه بخانه من بود … نهاده گوش بصد ناز بر فسانه من بود

زبس که بر رخ او میزدم ترانه شوق … سماع مجلسیان بر ترانه من بود

کبوتر حرم بزم عشرتش بودم … در آن حرم می و نقل آب و دانه من بود

همی زد آتش او از دلم زبانه چو شمع … زبان کشیده بشرح زبانه من بود

نشانه یافت دلم را به پیش غمزه خویش … چه تیرها که از او بر نشانه من بود

اشارتی که با پیرار ناز بود و نیاز … همین میانه او و میانه من بود

ز اوج کعبه جامی که میگذشت انجا … ز گرمی نفس عاشقانه من بود

ترانهای تحیت سرودهای درود … نثار حضرت سلطان عاقبت محمود

بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود … ز جرعه ریزی او لعل و لون چرخ کبود

سحاب وار بد فیض عاطفت بادا … همیشه سایه او بر جهانیان ممدود

زمان توبه و دلها بمیل می ای ساقی … بشو دهانم ازین توبه شراب آلود

صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر … به پیش تو چو صراحی نهاده سر بسجود

بلبس

بلباس عشرت ما چاک شد ز معنی کو … که کند بخیه زند رودی از بریشم عود

ز پی میکده جامی مپوش حاجت خلق … که حاجت کلید در خزانه جود

هر که از میکده عشق تو بویی شنود … نارسیده ز پی چون برود پست رود

وان که زین میکده بویی بمشامش نرسید … این هدر دولت او بس که با پی میکرد

کشت زارت عجب عرصه که بی نی که درد … هر گرانی که ری گشته خود می درود

راه مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب … سالکان را دل ازین خون نشود خون نشود

صاحب پایه بود عشق تو و من پا … بروم پایه دوم چون برود پا نرود

میکشم حسن خیال تو دل و جان حکم … میهمان هر که بود حاضر خان سر چو بود

حاجت صورت و معنی نبود جامی را … جاودان بانگ سماع از دل خود می شنود

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید … ز حسن منظر او دیده پای بساید

امید عقدم یاران بود که پاکانرا … درین خرابه بکل دست همت الاید

بنقش و خط چه تمتع ز خانه ای کش … چو دوستی بجمال خودش نیاراید

کشاده دار در خانه گر در بسته … برون ز بیتر کی خانه هیچ نگشاید

کشای روزنهٔ دیده را که تا نور پری … ترا ز عالم بالا جمال بنماید
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل … کس از عمارت خشتش بگل چه اندآید

بر آستانهٔ خدمت نشانده جامی پیر
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

پرتو روی تو در باده گلفام افتاد … باده شد آتش از آن روزن و در جام افتاد
آستین کرمت دید ز پا عذر جرم … عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید که خر … طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
نیست این لب لعل تو جز کام دهی … همه ناکامی من زین دل خودکام
دلق صد پاره و سجاده صد رنگ بدوش … شیخ را بین که چه اعجوبهٔ ایام افتاد
وقت آن رند خرابات نشین خوش که دلش … چون دل خاص و عمش بر صفت عام افتاد
نام جامی که بلند از تو شد ای بدخو وش … چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

چه سود آنکه تیشه‌کش بر سنگ و پشت کوهکن میزد
خوبی لعل لب شیرین بپای خویشتن میزد

صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض … بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد
امید مقدمت میداشت فراش چمن روزی … که فرش سبزه می افکند و چتر نارون میزد

بتو غنچه همی مانست در باغ و من از غیرت … همی مردم که بادش بو بپیراهن دم میزد
به تیغ زنده شد کشته خوابش دیده بیداری … که برخود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن میزد
بصر می یافت مرجاندیده چون یعقوب اگر باکه … چو یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن

دل جامی ز لعل آن دو لب گنج گهر میشد
اگر قفل خموشی بر در درج سخن میزد

ز شوقت زخم دم زبانم بسوزد … صبوری کنم پیشه جانم بسوزد
بنارم ز دل آتش آه بیرون … که ترسم همه خان و مانم بسوزد
چو بالای عشقت کشایم زبانی … جهد برق غیرت زبانم بسوزد
چنان گرم گشت از تب دوریم تن … که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد
اگر خون دل بستر زنگرد … ز تاب تن ناتوانم بسوزد
چه پیمان جز غمت طعمه سازم که لقمه … ز تف درون در دهانم بسوزد

چو در دفتر اشعار جامی نویسم
زند شعله کلک و بنانم بسوزد

صبا چو حلقهٔ آن زلف تابدار گشاد … گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوی هوای کنار تست بباغ … که غنچه کرد دهن باز و گل کنار گشاد

بهار شد سوی بستان گذر که سرگرمی — گره که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد

ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد — چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد

گشاد از دهن تنگ تو دلم آری — ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد

نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن — زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد

بغیر یار ندیدم درون پرده کسی — قضا چو پرده غیرت ز روی کار گشاد

ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
که پا نیابد عزیمت دران دیار گشاد

یار هر دم سر بازار دگر می طلبد — چشمها چار ز خریدار دگر می طلبد

کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون — گرچه هر لحظه پی کار دگر می طلبد

داد بر باد سواد دین و دلم را و کنون — بهر این کار سوادار دگر می

صد گرفتار بهر حلقه زلفش هست — او بهر حلقه خریدار دگر می طلبد

یافت دل لذت دیدار یک دیدارش — ور خدا دولت دیدار دگر می

واعظم گو مده از دولت دیدار خبر — دل من بوی رخ گلزار دگر می طلبد

جامی آن یار تو خوش نیست بوصف دگران
بهر خود دفتر اشعار دگر می طلبد

نیاز سرو روان شوخ و بازی می‌کرد — نیاز شد گل و بلبل نیازی می‌کرد

بصد نیاز کشد ناز را ز رقیب ولی — نیاز عاشق بیکس بنازی می‌کرد

ندیده سرو و گل باغبان چو او هر چند — بباغ خویش نشیب و فرازی می‌کرد

ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان — ز بهر لطف پی ترکتازی می‌کرد

بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم — هنوز در کرم کارسازی می‌کرد

نظر بعرض سیاست شاه غزنین را — ولی بدیده دل در ایازی می‌کرد

بود جمال حقیقت مشاهد جامی — بصورت ارچه مجازبازی می‌کرد

کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد
وز نوال تو نوالی بگدایی برسد

مرض عشق تو صعبست از آن جان که مرا — گر نه از وعده وصل تو شفایی برسد

کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او — بو که در گوشم از این کوه صدایی برسد

دل کجا مظهر انوار جمال تو شود — گر نه این آینه را از تو جلایی برسد

برتر از افسر شاهیست کله گوشه فقر — حاش لله که به بی سر و پایی برسد

رفته از خویش برون در غم لیلی مجنون — باشد از محمل او بانگ درایی برسد

سیر او جامی دلخسته ولی تا نکند — نیست امکان که درین راه بجایی برسد

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
ساقیا پی ده که قول ما تقاضی گفته شد

جز می صافی نمی بینم مداوا این سر را
دل مشوش حال ما خوش روزگار آشفته

خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب
زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد

چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست
خانه آن دل که از گرد خواطر رفته شد

راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را
آن همه رسوایی از یک نکته ننهفته شد

خنده زد در روی من بیچاره چو گل کین همه
خونم اندر دل گره زان غنچه شکفته شد

جامی از گوهر کش گدا طبعان بود گوهر دریغ
خاصه این گوهر که ز الماس تفکر سفته شد

توبه پیش شیخ مهوس مرا موسوس شد
چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد

که لب طاق خم ابروت تعالی الله
که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد

خراب بود وثاق سرای حجره دلم
خیال روی تو تشریف داد و مونس شد

چو سرو ناز گذشتی بباغ و گرد در حرکت
عجب چه گل و بگل چشم نرگس شد

فدای پیر مغان باد نقد هستی من
که یمن همت او کیمیای این مس شد

متاع فقر طلب لیک از آن نو اگر دل
گوهر چه داشت بی صرف کرد و مفلس شد

چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود
قطره زنان سرشک ز دنباله میرود

دم در کشم که راه بجایی نمی برد
هر چند بر زبان خبر ناله میرود

زان ماه چارده که شد از دست دامنش
ما را ز دست حاصل چل ساله میرود

بی روی او به بزم گلم نیست می جز آنک
خونم ز دیده در قدح لاله میرود

خال لبش حرارت دل می برد بلی
تاب تب از مریض به تبخاله میرود

باران اشک ماست اثر کی کند سخن
زان روی چون مه و خط چون هاله میرود

با طبع من ز تحفه شعر دو فرزدگان
آن میرود که با چمن از ژاله میرود

جامی عروس نظم تو زینی دگر گرفت
تقصیر در دلالهٔ دلاله میرود

کلک تو تیز تند مجر اسپان نوای شعر
کلبانگ آن بروم و بنگاله میرود

ز اشک آب بر شکم که زیر پای تو افتد
ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد

بهر بلا که رسد از تو جز شکر نگویم
مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد

ز خاک سرو بروید ز سرو و گل صنوبر
چو سایه دوری از قد دلربای تو افتد

اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد
بخانه‌ای که نه سایه سرای تو افتد

چتر شاه بجا سر برآورد که بفرق
نیست پیاله لطفی که از گدای نوا فتد
ز سینه کرو بسر چشم انتظار براهم
بود که بر سپهرم ناوک خطای نوا فتد

که عشق بذات مینماید
گاهی بصفات مینماید

بی پرده بگیست ذاتش از ما
در پرده ذوات مینماید
بر سر بطون و پرده وحدت
بی صبر و ثبات مینماید
از بهر ظهور در مراتب
شیرین حرکات مینماید
سر خیمه مجرد از جهاتست
در جمله جهات مینماید
بحرست محیط چون زند موج
در شط و فرات مینماید:

محو اش قتیل عشق جامی
لیکن بر حیات مینماید

عارف که سخن براه گوید
الله و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق
در طور یقین گناه گوید
هر کس که شود مرید عشقت
اول کم مال و جاه گوید
بر یاد تو زار زار گرید
وز شوق تو آه آه گوید

کاری

کاری که نه عاشقش تو باشی
آن از عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب توان
چندی رخ تو چو ماه گوید

چون ماه رخ تو دید جامی
کی وصف شب سیاه گوید

جمع و توقیت عجب زلف تو اصولی دارد
شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
دل بهر حلقه جدا می کشد از زلف توام
دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرش سرکش تو کش جدا از لعل آتش
من دلسوخته را لعل تو آتش دارد
دارد از کاسه سیم سرکشی کاسه گی
که بر راه تو سر بر سیم ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که جو تو
لب شیرین خط شبکین رخ مهوش دارد

ببل طفلان سوی تست از آن رو جامی
بهر تو چهره بخونابه منقش دارد

نسیم باده بجان مژده حیات دهد
لب پیاله ز غمها خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زانش
که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم
قدم بصدق نه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده منصب جمال مالب خویش
بگوی تا بفقیران خود زکات دهد

برات بوسه طمع داشتم ز پسته‌ات / که خط سبز تو بر جان من برات دهد
براه کعبه وصل تو آب دیده من / به تشنگان خبر دجله و فرات دهد

بخاک پات که چون در رسی ز سر بگذار / که بوسه دو سه جامی بخاک پات دهد

هر که بینم که بسر زانوی غم آه کشد / میرم از غم که مبادا ز غم آن ماه کشد
با وجود قد رعنایش اگر زاهد را / دل بطوبی کشد از همت کوتاه کشد
هر که از پیرهنش نکهت جان یافت کجا / منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
آگهی جوی درین راه که استاد ازل / رقم عشق بلوح دل آگاه کشد
گو مرا از پی کشتن همه شهر بکش / سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه کشد
می کشم شب همه شب از غم او ناله و آه / چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد

گر نه جامی به بلاییست گرفتار چرا / همه شب نعره زند جامه درد آه کشد

دم بدم خونم ز دیده بر گریبان میچکد / می فشانم چون گریبان تا بدامان میچکد
می نویسم وصف لعلش وز سنگاف کلک من / آب حیوان می تراود رشحه جان میچکد
از نگاری نیست هر یک از دل آماج ولیت / قطره قطره خون که تیرت را ز پیکان

نیست اشک این بر زخم در سینه پنهانی تو / آب گشته آتشم واکنون ز مژگان میچکد
پیش رویت گر زدم آه و شدم گریان چه عیب / موسم گل می درخشد برق و باران میچکد
از خوی رخسار تو یا جرعه لبهای تست / هر نم لطفی که بر پیشانی خوبان میچکد

شیشه سبز فلک را ساخت جامی پر گلاب / بس که آتش چون گل از اوراق دیوان میچکد

ازان کوه غم هجر دوست اندر کمر دارد / که پرویز از لب شیرین دهانی پر شکر دارد
سوی باغم مخوان ای خواجه بستان چه سود آخر / ز باغی در نظر آرا که داغی بر جگر دارد
کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر آنکس / که خارا در ته پهلو و خار از زیر سر دارد
چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت / برین دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد
به از نافه بوت محمل بست و ز احباب محمل کش / که از خاک درت آوازه رود در سفر دارد
بهش تیر تو سینه سپر شد وین دل نادان / نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپر دارد
ازان در بادیه حیران رود مجنون سرگردان / که در وی جس لیلی جلوه بر یاری دگر دارد
هنر علت و دانایی ز علم و عقل حکایی / خوش آنکس کو ولی دانا و جانی بی هنر دارد

شدی عاشق بپای دوست نقد جان فشان جامی / نباشد عاشق آنکه از دوست جان را دوستر دارد

میشوم زنده رشک سرکشان نازنینم می کشد
اعتدال سرو ولطف یاسمینم می کشد

پیش او چون سجده آرم از لگد کوب جفا — تا نه بینم دیگری کش روز دیرینم می کشد
میکنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش — اعتدال سرو ولطف یاسمینم
در خیال آن لب ار خود کم شدم جان بیدهم — چون مگس غرقه شدن در انگبینم می
گر نباشد بهره ام زان ساق و ساعد البت — غیرت دامان و رشک آستینم می
نیست دور از ابجو زیر جبین مسکین خطی — گرد آن رخ دور خط عنبرینم می کشد

سر بهر او خوشم جامی و کین هم حاکمیت
گر بمهرم می نوازد ور بکینم می کشد

خط مشکین گرد رخ آن نازنین سر بر زند — سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر بر زند
خط گرد آن لب ز بهد موریست عزم انگبین — کز سر آن جان شیرین از انگبین سر بر زند
چون نمایی تا که ابرو باشد آن آهو ملم — کش نگه داری پی صید از کمین سر بر زند
دل گرد آن رخ سوی زلف آمد عجب ار آن ابیت — کاو دل آورد و بروم آخر از چین سر بر زند
چون روم بی تو که چینم یک گل از احت باغ — هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند
طرح از عارض کش نا صوفیان شهر را — از شب زنارکان نور یقین سر بر زند

داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست
گز گلش چون لاله آتشین سر بر زند

بی تو جان زندگی نمیخواهد — عمر باقی کی همی خواهد
چون خط خضر بادو جو لب — چشمه زندگی نمی خواهد
بی فروغ جمال فرخ تو — بخت فرخندگی نمی خواهد
دل پراکنده دید زلف ترا — جز پراکندگی نمی خواهد
شاخ سنبل چو خاره پس خط — جز سر افکندگی نمی خواهد
عذر شرمندگی روی تو را — جز شرمندگی نمی خواهد

بنده جامی جز از در تو بگوش
حلقه بندگی نمی خواهد

بوی آن آشنا که می آرد — جز نسیم صبا که می آرد
گرچه یار خبر نکرد و برفت — خبر او بما که می آرد
شرط یاری پیام یار آن است — شرط یاری بجا که می آرد
بجگر خستگان خار جفا — گل باغ وفا که می آرد
نامه او مثال عافیت — سوی این مبتلا که می آرد

هجر درد و پیام وصل دوات
درد ما را دوا که پیش آرد
صد دعای درست دیدت جامی
یک جواب دعا که می‌آرد

سر پست کی بدست گیرد
زان نرگس می‌پرست گیرد

از آنکه فکند سایه پست از پای
جز ساعد تو که دست گیرد
با قد بلند سپرده خود را
پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار
پشت وی از آن شکست گیرد
هر چند که پای بست باز رست
صد ماهی دل بشست گیرد

جامی که ز جام می که خود را
از لعل لب تو مست گیرد

دور از آن لب اشک من بر چهره و چشم تر سپید
کم شد از چشمان شراب لعل را ساغر سپید
گریه دایم سیاهی را بزد و از بخت من
زاغ را پیداری باران نسازد پر سپید
بر بنا گوش کشد زلف سیه خود را دراز
همچو هندوی برهنه کش بود بستر سپید
ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور
خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سپید
صفحه از مصحف حسنت آن روی و عذار
یک طرف از وی نوشته یک طرف دیگر سپید

ای که می‌پرسی ز راه کعبهٔ عشقم نشان
ز استخوان کشتگان راهیست سر تا سر سپید

در لباس خط و کاغذ کهنه جامی بود
نو عروسی جامه مشکین کرده و چادر سپید

تا صبا طره شبرنگ ترا بر هم زد
روز کار دل آسوده ما بر هم زد
شاخهای گل و نسرین که بخوبی کردند
با تو دعوی همه را باد صبا بر هم زد
درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب
دفتر خویش بسی بهر دوا بر هم زد
چشم بیمار جهان‌سوز تو شد چند
نسخه چهره گشایان خطا بر هم زد
صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک
هر چه ما ساخته بودیم قضا بر هم زد
وصف دردکشان محنت تنهادلشت
سلک جمعیت ارباب صفا بر هم زد

جامی آن سرو چو اوصاف رخ خویش بیافت
گرچه صد ره چو گل اوراق مرا بر هم زد

بزم وصل ما و من نگنجد
همه جان شو که آنجا تن نگنجد
میان عاشق و معشوق بحث
چنان صحبت که پیراهن نگنجد
دل تنگم چه جای محنت تست
شرر در چشمهٔ سوزن نگنجد
ز داغت دل چنان پر لاله باغیست
که در وی سوری و سوسن نگنجد

زلعل دم بدم خندان در اشک — فرو ریزیم که در دامن نگنجد
ز دود دل چنان شد خانه‌ام — که نور ماه در روزن نگنجد

خیالش را مکن جامی بدل جای
بساط شاه در گلخن نگنجد

ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود — با حریفان چون صراحی با درون صاف بود
چشم مردم دار و لب خندان و ابرو پرگره — بهر صحبت و یکان مجموعهٔ الطاف بود
آمد از سوی چمن بوی غزالم گر چه خود — مشکین آمد ز باد مشکبیز دامن زاف بود
شد ز جام باده روشن دل مهینه مدرس — گر چه پیر ما بپای غرق ظلمت اوقاف بود
شیخ شهرت جو که میدان معارف تاخت زد — هر چه گفت از وجد و حال خویش یکسر لاف بود
جو کناری از جهان کاوازهٔ عزلت نیافت — تا نه عزلت خانهٔ عنقا حریم قاف بود

کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه خواست
چون کند تفسیر این آیت نه در کشاف بود

یار رفت و خیر بادی هم نکرد — زین دل آتش کشته یادی هم نکرد
بر مراد خویش رو در بنا — ره بسوی نامرادی هم نکرد
بنده بودم کو بیش خانه زاد — فکر حال خانه زادی هم نکرد

از قفای

در قفای او دویدم همچو اشک — مرحمت را ایشادی هم نکرد
وز پس رفتن من غمدیده را — شاد چون دیدم شادی هم نکرد
نامه بر پای مرغی هم نبست — پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از بیداد آن جان جهان
داد صد جان داد و دادی هم نکرد

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند — خرد بدعوی عشق تو ام چه عیب کند
اگر نه پرده گشاید نجنده لعل لبت — کرا مجال که ادراک سر غیب کند
سواد دفتر بلاغت زلف بر رخ تو — که پرده داری نور دل صهیب کند
تویی صحیفهٔ لاریب در شمایل تو — بجز معاون دور از یقین که ریب کند
دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست — چو وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند
بجیب چاک از آن پاکدل بنزد چو کلیم — که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دم بدم دیده که خون می ریزد — دل خون گشته برون می ریزد
دل یکی قطره خون دیده ازو — سیل خون این همه چون می ریزد

در جسم می فکند زلزله هجر / از دیده صبر و سکون می ریزد
دانه خال تو و آب و گلم / تخم سودا و جنون می ریزد
خونم از دیده که پابوست / چون می از جام نگون می ریزد
لب از شرم غبار دم بر جان / از خط غالیه گون می ریزد

بی لب لعل تو جامی می ناب / همچو زهر از مژه خون می ریزد

ز سدره طوبی اگر آمدن سوی تو نتوانند / بپای بوسی سرو تو خویش را برسانند
چنان ز چشم تو بیمار شد که از نم شبنم / شکوفه بر لب نرگس به پنبه آب چکانند
نهال سرو روان گر رسد بچشمه چشمم / بیاد قد تو اش آن نگار خویش نشانند
ز مهر وه که سپر بود تو حسود فلک را / چو تیر آه دل من ز مهر و سکه زانند
غمی که داده‌ام آن از لطیب خبر نکردان / که از کریم نشاید که داده باز ستانند
نصاب و درد چه لایق بخیلی اهل کرم را / خوش آن که هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند

میان آتش و آب از غم تو والشده جامی / ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند

یارم بخانه گشت تا ز در در رود / خورشید و ماهش از در و دیوار در رود

شهری درون خانه خبر یار او بجان / سروم چه حاجتش که به بازار در رود
عاشق بخلد در ز دو حور عین طلب / گر در رود برغبت دیدار در رود
صوفی ز شوق تو بچمن پس که بگذرد / چون گل ز خرقه‌اش بسر خار در رود
بگشای تار مو که گر بزد بنافه مشک / نافه بناف آهوی تاتار در رود
مشتاق گل بروی تو چند چو بسته در / از راه چو چو آب بگلزار در رود
سوزن پی لباس سخت گر زند کسی / لاغر تنم چو رشته بسوفار در رود
آهسته کش کمان که مبادا اگر کند / تیر تو چون به سینه افگار در رود

جامی بدور لعل تو شد هم ز صومعه / آید برون بخانه خمار در رود

اندیشه جمال تو حیرانی آورد / سودای طره تو پریشانی آورد
ما را چه کار با سر و سامان که عشق تو / در کار عقل بی سر و سامانی آورد
گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر / کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
شبها بباغ بی گل روی تو نالم / مرغان خفته را بسحرخوانی آورد
دور از تو خانه گل و آبم ز سیل اشک / نزدیک شد که روی بویرانی آورد
با جان بر لب آمده آواز تیغ تو / آوازه خلاص ز زندانی آورد

نه در کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد میخیزد
ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد میخیزد

خیال عارض و بالای تو تا بسته‌ام با خود
ز باغ خاطرم گل میدمد شمشاد میخیزد

بگلگشت چمن چون می‌نشینی بر سر سنبل
بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد میخیزد

ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم میکند ریزی
هلاک صید نی از خنجر فولاد میخیزد

مجو افسانهٔ ویرانه‌ای کز غم شد در جهان
نیز جغدی کی از خانهٔ آباد میخیزد

چو می‌آید ز تیغت بر سپری زخم بی‌رحمی
ز جان هر اسیر آه از رحمت باد میخیزد

غزل را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی
پر دود و دردناک از سینهٔ ناشاد میخیزد

آنکه خودرو لاله‌اش داغ نهانم تازه کرد
سبزهٔ تر کز لبش زخم جانم تازه کرد

گر نبارد خوی چکان رخسار او باران لطف
روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد

با سگانش دوستی شرح وفای من گفت
در صف صاحب وفایان داستانم تازه

از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان
همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد

چون او در منصب عشقم نشانی داده بود
از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد

شعر مهر انگیز جامی را بمعنی داد باز
مهر روی آن مه‌ام مهر بانم تازه کرد

قلن

خطت کز طرف نسرین سر برآورد
بتاراج دل و دین سر برآورد

لبت آمد که گیرد خاتم جم
کز اینجا مور مسکین سر برآورد

دلم کآواره شد زان عارض و زلف
بدام افتاد و از چین سر برآورد

بکنج غمزه‌ات وز خواب دیدم
که پیکانم ز بالین سر برآورد

چو شد فرهاد خاک از تربت او
گیاه مهر شیرین سر برآورد

چو سر در خرقهٔ زاهد وصف لعلت
شنید از من بتحسین سر برآورد

بدلق فقر جامی پای پیچید
ز جیب عزّ و تمکین سر برآورد

هر شب بتو هر روی بهانی که آرد
بر شمع تو پروانه پروانگی آرد

باشد سر مردان بدرت خاک خوش آنکس
کو رو بدرت از پی مردانگی آرد

دست من و پیمانه از آن چشم که گردون
بر آب ز کلک صورت یگانگی آرد

آب سخن از گوهر دندان تو جوییم
تا از صدفش روی بدردانگی آرد

از صبر و خرد کی شودم کار بسامان
گر نه دو مرا عشق تو بیگانگی آرد

جامی مکن اندیشهٔ خوبان پری روی
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد
در خطرهای سفر حافظ نگهدارش باد

گر ببندد گره و باز گره بگشاید — در همه دولت و توفیق مددگارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند — جان پاکان به همین نرخ خریدارش باد
هیچ ذوقی بگرفتاری عشقش نرسد — هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
گوهر بحر صفا نیست خزاین ارش — سینه ما صدف گوهر اسرارش باد

گفت صد شعر خوش از وحشت زندان جامی
مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

دل با غمت آشنایم داد — وز صبر و خرد جدایم داد
شب می مردم خیالت آمد — وز چنگ اجل رهایم داد
تا بد بدوم آفتابی — تا داغ تو روشنایم داد
یاد پسر لبت از رگ جان — تعلیم گره‌گشایم داد
گرد آینه رخت تجلی — آیین خدانمایم داد
بدنامی عشق تو خلاصی — از سمت پارسایم داد
دریوزه کوی تو فراغت — از حشمت پادشایم داد

سنگی که ز کوی پسر شکستم — خاصیت مومیایم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرایم داد

باز ازین راه صدای جرسی می‌آید — گویی از منزل معشوق کسی می‌آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد — همدمی میرسد و هم‌نفسی می‌آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور — شعله نور بهر وقت چنین می‌آید
طوطی از شکر چرا جان ندهد گر دوست — شکر کام نصیب مگسی می‌آید
پایه عشق بلند است همین بس که ازو — در دل ابلهی هر بوالهوسی می‌آید
یار گفت از سر اخلاص برین در جامی — سر زمان بر در و دیوار بسی می‌آید

گفتمش چیست سفر باد ز دو پت دل خویش
یار نپسر کرده سفر باد در پی سی می‌آید

نی رخ آن مه چشم سید دل و دین میکند — هرچه با من میکند آن زلف مشکین میکند
گو چو من دست طمع ز آیین و دین وا ز شوی — عشقبازی با چنان بت هر که آیین میکند
مهر ورزی چشم چون دارم چنین کان شوخ چشم — غمزه را بر مهرورزان خنجر کین میکند
طعن مسکینی مزن بر من که استیلای عشق — مرد را گر شاه آفاق است مسکین میکند

میخرامد آن سهی سرو و ز هر سو بیدلی … خاک پایش سرمهٔ چشم جهان‌بین میکند
از خدا چون مرگ خود خواهم همی گوید بلند … کین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند

سوی جامی از گوشهٔ گوشش کز لطف صریر
نوک کلکش نکته‌های عشق تلقین میکند

آمد از کلک عشق شکر درد … مرد باید کنون که گیرد درد
شد بادی ز کوی عشق وزید … که برآید ز خاک یاران گرد
فارغند از جفای یار اغیار … یار ما هر چه کرد با ما کرد
هر کس از زخم عشق زکی یافت … فارغ از اشک سرخ و روی زرد
نقش عاشقان جهان نبود جز پست … کار فرهاد کان نبود دم سرد
کاشت جانم ز پی فزایش دوست … چشم بگداخت هر که جان پرورد

جامی از غیر دوست فرد نشین
دوست فرد است و دوست دارد فرد

سبزه از طرف چمن می‌خیزد … خط از برگ سمن می‌خیزد
لاله با داغ تو خفته به خاک … زان به خون غرقه کفن می‌خیزد
میشود صاعقهٔ خرمن صبر … شرری کز دل من می‌خیزد

گر سگ

گر سگ سر نهد تن بر تربت … جان روان از پی تن میخیزد
یا رب آن نکهت مشکین ز صبا … یا ز صحرای ختن میخیزد
نه که بوی نفس رحمانست … که ز اطراف یمن میخیزد

گفتمش جامی وصف سخنت
از سخن گفت سخن می‌خیزد

تو شوخ چشمی آن شوخ بین که ناز کند … که چشم سوی محبان به غمزه باز کند
چو التماس نگاهی کنم ز سوی چشم … جوان بخیل که در برگه انکار کند
کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه … شب فراق ز دور آمدن دراز کند
مرو به صومعه کز روی خود گشاده … که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
چه سود روی به محراب کردنم که مرا … خیال ابروی او رخنه در نماز کند
به هر کسی شود آمیخته چو شیر و شکر … بسان آتش و آب از من احتراز کند

مخواه چاره ز کس جامیا که کار اینست
که بی میانجی اغیار کار یار کند

آن سهی سرو چو گلگشت لب جو میکرد … بلبل از شاخ سمن وصف رخ او میکرد
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد … باغ را نافه پر از آهوی مشکین میکرد

از به از روز بچه پدر پیچ دقش | که بیار بچه ز مار پیچ نیاز و میکرد

آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود | با خود اندیشه آن گوشه ابرو میکرد

ای خوش آن شب که منش دست کمر میکردم | طوق اقبال من او از خم بازو میکرد

نقش هر آرزوی از لوح ضمیرم می‌شست | در تمنای خودم یکدل و یکرو میکرد

گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت | دوش دریوزه از آن لعل سخن‌گو میکرد

ناله دردناک می‌آید | زین دل چاک چاک می‌آید

چون ننالد که هر که از تو رود | زخمهای هلاک می‌آید

می‌نهی پا بخاک و بوی خوشت | تا قیامت ز خاک می‌آید

از تن هر شهید در راهت | بانگ روحی فداک می‌آید

مرغ دل در شکنجه زلفت | دم بدم در طپاک می‌آید

بحرم در تو دزد چنگال | شب بصید ترس و باک می‌آید

یار پاکست جامی و صحبت | از پی عشق پاک می‌آید

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند | دیده از آب روان و سبزه روشن میکند

خانه دارا که از دود پریشان تیره بود | در حریم بوستان از دیده روزن میکند

همچو نرگس مینهد بر کف ز عشرت جام می | پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند

می‌نشاند گلرخی چون لاله رویی پیش خود | گرده از گل توده و از لاله خرمن میکند

با سپاه محنت و غم بهر جنگت باغ | زان ز ارغوان خنجر و از سبزه جوشن میکند

می‌نهد از عنبر لاله بر آتش بخور | وز بخورش گل عبیر جیب و دامن میکند

گر صراحی ریخت خون توبه جامی چه باک | سر زمانی خونی دگر زینسان بگردن میکند

شهید داغ تو دوا از گل چو لاله برآید | ز شوق باده لعلت بکف پیاله برآید

چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان | فغان ز جان شهید هزار ساله برآید

قلم بوصف بنان گر دو صد رساله نویسد | نخست نام تو از صدر هر رساله برآید

رساند نامه نو پیک لیک کار گذاران | کجا ز خوان نوالت یک نواله برآید

چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن | که کام عاشق بیدل از این حواله برآید

چو پند بر پسر تو لازم ای بهار جوانی | خور آه پیر دو سرشکم بگل ژاله برآید

ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشاند | ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

چه جور بود که بر ما مه صیام نکرد / کدام غصه که بر عاشقان حرام نکرد
کدام سبزهٔ امید را که خشک نساخت / کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
رسید نامه ز ایام طرب بند ایم / ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
مقلدند همه خاص و عام عارف نیست / حر آنکه کار ز تقلید خاص و عام نکرد
صیام چیست ز جام وصال محرومی / خوشا کسی که درین راه ترک جام نکرد
بچاشت روزه خود را بباده کرد افطار / حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد

ز زر بکان نرسد اعتراض بر جامی / بمقتضای چنین صوم را قیام نکرد

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد / بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد
چون غریبان شب بنهادم بکنج مسجدی / کارزوی ابرویت تا طاق محرابم نبرد
عشق تو آمد چنان بیرون که سر گردونی آن / از دل و جان تلخ کو بیهای جابم نبرد
از زمن عشقت نماندم باز سر گر کز قفا / در رگ جان زلف تو افکنده قلابم نبرد
در شب زلفت گمشتم گم که هر گز عارضت / پیش پیش نه چراغ از نور مهتابم نبرد
جست و جوی کو سر وصل تو کردم عمرها / از جهان رخت بقا جز در تابابم نبرد
جا بیم من نماند بیرم جام میگون لبت / سوی میخانه بجز سیل می نابم نبرد

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود / ز زلفت شب شده روزم ز گل چراغ چه سود
جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر / نظاره گل و سبزه بباغ و راغ چه سود
بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل / بغیر خار چه حاصل برون ز داغ
صبا ز حلقهٔ زلفت گشت نافه گشای / ز ناف آهوی چین مشک در دماغ چه
ز دل که برد دهانت نشان نمی پرسم / نهاده گم شده رو در عدم سراغ چه سود
چو هست خلوت صوفی تهی ز نشأ وجود / ز شغل اهل جهان گوشه فراغ چه سود

نوای عشق ز جامی نه از حسود شنو / چو هست نغمهٔ بلبل نفیر زاغ چه سود

گرچه انداز دو شاخ سدرهٔ امیدم کمند / دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند
تا چرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد / پستهٔ تنگ از گله خشکی بریزد هر لحظه قند
کو سر آمد لعل آن لب کان آنجا نهای / بر چنان گوهر نشد فیروز سر گر کان کنند
تا فتادم دور از آن لب بر بساط شوق او / پای سکویم حرد شان بجور آتش سپند
ناصحا پندم مده از باده باز از کرد / پند بر گوشم صدای صوت مطرب راه بند
تا سگان کوی او روزی بمن پهلو نهند / زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند

عاشق آن گلرخی جامی چه گیری گل پرست
خرقه خونین بر انگشت در پیت خود مپسند

گهی که بر سر زلفت شمال میگذرد — از و مپرس که بر ما چه حال میگذرد
ز روز هجر تو رازی چرا نگویم — که روز هجر بهجو ده جو سال میگذرد
بمجلسی که توئی بی نقاب به رخ آب — شراب کرده بصد انفعال میگذرد
جو جام رفت بسی مست از آن لب لعل — گدایی عجب در خیال میگذرد
تعطشم ز تو پشت اگرچه خنجر تو — بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد
دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت — کسی که یافت گهر از سفال میگذرد

نمی رسد بدل اهل طبع خز جامی
چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد

گرچه از دل دیده رخت جو بموج خون برد — با خیال طاق ابرویت ز دل بیرون برد
هر که چون روح القدس در روی دعیت لعلیت دمی — از سبک روحی چو عیسی رخت بر گردون برد
لعل جانبخشت نوشت از خط فنون دلبری — بیجکس دل لکه جان مشکل ازین افسون برد
وقت صوفی خوش که پیا زد بر سر فروش — خرقه صد پاره چون گل باده گلگون برد
نیست همدردی که داند محنت محرومیم — کیست کین قصه بسوی فرهاد یا مجنون برد

دم بدم کارم ز بار عشق افزاید بلی — هر که رنج افزون کشد در کار گنج افزون برد

کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند
جامی بیدل بمینا انم گز و جان چون برد

اگر نه بیاغ لطف بکام خواهد شد — ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
چنین که لاغر و زرد از پی ابرویت نو — چو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد
ستون تر خود ار خانه دلم چو کشی — خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
چو دایه بر لب انگشت زد بشارت داد — که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز قدت هنوز نازده کام — که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد
غزال وار رمیدی ز من همینه انم — که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد

وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو
پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد — باغ و راغ از سبزه و سبزه زباران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر نرگس بباغ — سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد
می پریشان ز آتش گل نرم می افزود خلند — داغهای حسرت پرهیزگاران تازه شد
عندلیبان در هوای گل نوا آرد اشد — عشقبازان را هوای گلعذاران تازه شد

سبزه پر بردمد از خاک و مه خط دلبران
همچو سبزه در میان خاکساران تازه شد

لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد
در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد

جامی از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش
ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران تازه شد

صبا به مقدم بوی جانان رسید
بدلخستگان از وی‌اش جان رسید

بشیری بشارت ده از ماه مصر
بر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پایمال جهان
وفانامه از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس
صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان فضای شرع
فروغی بخاک خراسان رسید

بنام گدایی مثال کرم
موشح بتوقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحر و کان
ز دست و دلش فیض و احسان رسید

دعاگوی جامی بجای مدیح
بنور بخشش خوش خوان رسید

رسانش خدایا بحر دولتی
که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رهش بماه رسید
نشسته گرد برخ عاشقش ز راه رسید

چو به کوکب سیاره بود شبگیرش
ولی جرید چو شبگیر چاشتگاه رسید

پناه ساخته خورشید را بمشکین چتر
بفرق راه نشینان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاه چنبش حوا
خروش و ولوله از شهر کوکبه ماه رسید

سپهر مرتبه‌ام عزت بخاک پاش فتاد
ز آسمان مذلت بصدر جاه رسید

نکرده دعوی عشقش مرو سینه بیاه
ز اشک سرخ من از سر مژه گواه رسید

چه نغزها که برآمد ز صوفیان از ذوق
چو شعر دلکش جامی بخانقاه رسید

ز آتش تب برخسار تو در تاب مباد
وز عرق لاله سیراب تو بی آب مباد

صبحگاهان ز صداعی که بسر آرد تب
نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد

عیش بیماران چو سحر جام صبوحی کردند
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد

غمزه بس قاتل ایشان که فدای تو شوند
بر سر کشته تو تیغ قصاب مباد

گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است
شغله را دست بدین گوهر نایاب مباد

جز دعای تو کند ذهن ملا را جامی
غیر ابروی تواش گوشه محراب مباد

بیا که چشمهٔ دلها ز تو نبی معاد | بیا که حکم تو امینت ما بقی ز نفاد
مده غرور بذات حلم ای ابد | که نیست خبر بالمهای عشقم اشتداد
بسلک دهر اصحاب از آن سبب زیاد | که بود نقد جبل کوهر وجود معاد
فلک بموج فنا رخت خود که ماهی را | نگشت زآفت ساحل بغیر بحر ملاذ
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت | چنین که خواجه اسیر مناهیت و ملاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر | که این لغت بقیاس حرز نماید شاد
معاشقان سبک روی کار بنی جامی | ز بار هستی خود نا شده خفیف الحاذ

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر | یا من یری وجوده کثرة الصور
نور وجود مهر و جهان تیغ انده ازین | بشناس جمع معنی الشمس والقمر
بپارسیت در همه جو ذات و صفات خویش | دانی که او بپت کر بجنبت کنی نظر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان | دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
کی ز وخبر بیک سر مو یابد آنکه نیست | در راه عشق یک سر مو از خودش خبر
بهر صفات عشق و گذر ما سوای او | شو آشنای بحر صفا و ز کدر گذر
جامی صریر خامهٔ انی انا الله | گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

اگر پرده

اگر پرده برخیزد از روی کار | نه بینی درین پرده جز روی یار
بدانی خود ظاهر شود پرده کی | که هم پردهٔ او بود پرده دار
بهر نقش بندی چو پرده از آن | به پرون درمانده پرده دار
درون را ازین نقشها پاک کن | که شاید بیابی درین پرده بار
به پرده درون نیست الا یکی | ز پرده برون نیست چندین شمار
گر از پرده وحدت آید برون | هزاران جهان یکه هزار آن هزار

مپندار جامی تو اندیشه‌ات
بدامان وحدت ز کثرت غبار

گر همچو عود جا و بدم در کنار یار | از دوست او کنم بر آید نالهای زار
گویم بدو که ای بدو الخشت مرحمت | بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست | عشق تو برده است ز دست من اختیار
از گوشمال هجر تو چون ناله بر کشم | گوشی بنالهای من هجر دیده دار
عاشق که ناله از غم هجران بدان خوشست | کآواز ناله را برساند بگوش یار
بلبل شود از زبان در نوای شوق | چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
گویند بهر چیست چنین بیقراریت | چون در کنار یار بود مرد بیقرار

گویم که تا غبار دویی در میانه هست / باشد نهفته چهرهٔ وحدت در آن غبار

جامی به آب دیده نشان آن غبار را
تا بی غبار یار شود در تو آشکار

زهی نور تو از هر ذره ظاهر / کمال وحدت ذات تو قاهر
تویی اول تویی آخر ولیکن / نه اول باشدت پیدا نه آخر
تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم / چرا سالک کند نفی خواطر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم / بحال خود ترا جاوید حاضر
ز جام عشق تو یک جرعه خواهم / ولکن لا علی ایدی المظاهر
تویی در چهرهٔ مقصود منظور / تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
نیاید با وطن باز آنکه گردد / بعزم کعبهٔ کویت مسافر
کند ترک سفر هر راه دانی / که گردد بر درت روزی مجاور

طریقت جامی از صاحب دلی گیر
که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجالی نور / تجلی تو در آنها باختیار و شعور
شئون ذات تو از حد و حصر بیرون است / ز غیب ذات چو بر علم و عین کرد ظهور

شدار

شد از تجلی اول مظاهر ارواح / که در مطاوی علمند دایما مستور
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان / کز آنش ساخت ویرانهٔ عدم معمور
مرائی اند مظاهر که کرده در هر یک / جمال اعظم اقدس بوجه خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجوه از آن مرآت / کند ظهور که باشد ز رنگ تفرقه دور
فروغ وحدت او ظلمت دویی بشکست / میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
بکوش جامی و رطل گران بنوش بیک / از آن زلال مصفا و زان شراب طهور

که یک دو جام از آن شوید از حقیقت مرد
ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

کار من آمد بجان از یار دور / نیست جان دادن ز جان افگار دور
ای که گویی چونی از غم چون بود / تن ز جان تنها دل از دلدار دور
ور بنالم ور بگریم دور نیست / شوق غالب موعد دیدار دور
خاص ناید از شب یلدای عام / فکر خانه باشد از بازار دور
گر بر آزار آزاران بد خوند / طبع عاشق شد از آزاده دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت / یا رب از چشم بدانش دار دور
محمل جامی بمنزل چون رسید / توشه اندک بادیه بسیار دور

بکن در گذشتم زین پس تقصیر / چو من مردم زغم دیگر چه تقصیر

در رحمت بود روی تو بر خلق / بر آن در زلف تو از مشک زنجیر

ز رحمت مرد آهو و من از رشک / دو و حید از پا در افکندی بیک تیر

ز غفلت خون دل ما میخوردیم / درین خون خواریم شد موی چون شیر

نه و سی پاره زاد در خواب یوسف / بود خو کرده رخسار تو تعبیر

تو خوش زی جاودان در سنج دنیا / فلک کو ماه را مجمل فرو گیر

حمیدا زبار هجرت پشت جامی
جوانا رحم کن بر حال این پیر

نشستی دور ازین شاه مهجور / که نتوان ماه را دیدن جز از دور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم / خطت بر گرد خاتم عنبرین مور

فروزان زآتش تو داغ بر داغ / بود بر سینه ام نور علی نور

بکنج خلوتم منما رهای شیخ / مکن عیبم دیده را زنده در گور

گذشتم بر درت نادیده آن حور / بهشتی دیدم اما خالی از حور

بود دور وصف خوبان شعر جامی / بامر عشق والمأمور معذور

بود یک بیت معمور آسمان را / زمین از شعر او پر بیت معمور

زده ملغز چو پر سیم ترا بر سیم لغز / برغم و اغلاط پرگوی نکته موجز

چو نقطه ایست که از کثرت سخنون ساخت / همه دوایر کون از محیط تا مرکز

طریق عام بود بحث خیال دو بین / طریق عام میوی و خیال خام منیز

بزور و زر طلبی رونق ز کوی / نه زور ماندت آخر نه زر نه زور و نه زر

اذل و ارذل خلق جهانت عشق / اگر چه یافت لقب صاحب اجل و اعز

چو پیر زیر پر پرورش گرفت ترا / بسان بیضه پار ام وحیت ورا محرز

چو موج تفرقه جامی تراگذشت زسر
برابرت اگر یک گزست اگر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز / جز جفا جوی و ستمکار نبودی هرگز

با همه خلق جهان در صد دم حسنی / جز بما در پی آزار نبودی هرگز

چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر / چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز

حال جان کندن و تنهایی هجران دانی / چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز

ما چو خاریم و تو گل ده که بس تو چنین / دامن گل بکف خار نبودی هرگز

منکر و معتقد خود نشناخت در همه عمر
انچنین بر سر انکار نبودی هرگز

پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی
بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز

عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز
گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم
چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز

از تو تا ان محنت بسیار کشیدم لیکن
محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز

گر بریدم ز تو از نازکی جسم تو بود
از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز

گرچه پروانه بهشتم روضه حور العین بود
از سر کوی تو آسوده نپریدم هرگز

تا بگرد مهت از غالیه خرمن دیدم
خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز

نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر
همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز

خالیست از آن رشک پری خانه ام امروز
زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز

بشکنید بدمیدم که ترا یار نه بهم
خیزید که من از همه بیگانه ام امروز

شاید که بیک سو شوم از دایره جمع
کز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز

تا بو که بر آید سخن او ز زبانی
از هر طرفی گوش بر افسانه ام امروز

خانه چکنم

خانه چکنم بی رخش ای زلزله هجر
بر سر فکن این خانه ویرانه ام امروز

باشد که ز نازکی بجرم نزبانی
آتش فکن ای آه بکاشانه ام امروز

صد دانه گوهر ز مژه چون بفشانم
محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز

هجران دهدم ساغر پر زهر همانا
کز خم فلک پر شده پیمانه ام امروز

بی مستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز
جامی بنما راه بمیخانه ام امروز

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
دادست عنان بیخودی دیگرم امروز

نزدیک رسیدست که از حد رود عشقت
این خرقه پیالوس بهم بر درم امروز

میسوزدم از آرزوی دیدن تو جان
بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز

سودایی زلف تو ام آن گونه که از روی
یک موی بملک دو جهان نخرم امروز

سر تا بقدم غرقه شدم از غم و دردت
سیلاب بلا خواست ز بام و درم امروز

در راه جز از هستی من نیست حجابی
بگذرم بسرم گر ز سر خود بگذرم امروز

دل دفتر عشقت نفور از رقم عقل
جامی بتراش این رقم از دفترم امروز

خود عروس ملک بری از کنار و بوس
بر سالک ار کنار نگیری از عروس

شه را چو در دوام بقا اختیار نیست
دم دم چرا خطاب رسیدش ز مس کوس

مجنون ز دور مانده و لیلیست زود رو
جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس

این بس که در نواحی حی می رود بسر
سگ در سماع شوق ببانگ سگ و خروس

رو ند آب صفوت رندان پاکباز
پیران گول کبر و مریدان چاپلوس

لب است پر عشق و سبوت پر ما بقی
لب کی شاید آنکه بود در خور سبوس

جامی تو مرغ عالم پاکی چه آمدی
بر خویش بشکن این قفص عاج و آبنوس

صوفی از زنگ سوا آینه دل بتراش
چهره حال خود از ناخن فکرت بخراش

عامیانه نبود بهره از نفحه قدس
هر زمان نفحه دگر گذرد حاضر باش

روی در عشق کن از هر دو جهان یکسو شو
زانکه سد ره تو فکر معادست و معاش

پرده چشم شهودست ز رخ شاهد عشق
نیست جز هستی تو کاش نمی بودی کاش

شاید آن طایر اقبال شکار تو شود
دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش

ژنده فقر مده اطلس شاهی مستان
که نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش

جامی از رشک سخن سیر سخن زاد اند
لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش

به اشتر سوار من که شد رخش فلک بستش
خوش آن رهرو که در قید مهار مهد دل بستش

تن پاکش بپاکی دست برد از چشمه حیوان
خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش

ز شاخ سدره آمد نخل او نز نخل باغ ارم
که چون آسیب سنگ ناکسان نوشین رطب خیزش

اگر صد نشتر از جفت رسید خوش باد این مرهم
که سوی سینه ریشان التفات خاطری هستش

بکحل دولت ار کنی سیه چشمی نگر داری
سواد سرمه ما زاغ دارد نرگس مستش

گذشت از پی وجل بر ساحل بحر طلب عمرم
خوش آن کافتد چو او صیدی پس از پیچ در شستش

بود وصاف او جامی دلش را بی غم بادا
اگر حرفی نه در وصف رخ او از زبان جستش

خاکیست زر که رنگ دهد پرتو خورش
از ابلهی که تاج کند خاک بر سرش

صحبت کنج فقر که در چشم اهل حرص
هست اژدهای حلقه زده حلقه درش

هر کس بگوشت زیج کیان می خورد گداست
گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش

خوش وقت آن حریف که در ره بکار فقر
باشد کف ز آبله کف ساغر سرش

ره رو کسی بود که درین ره ز زیر پای
خوشتر ز فرش سبزه بود نوک نشترش

نی نازپروری که ز پس نازکی و لطف
نشتر صفت خلد بقدم سبزه بسترش

عمری کشید دل که گدای بکوی فقر
جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

گمان داری که در قلم بود تفصیل اخبارش — ز سرش راز دل گنجد نتوانم ز دل اسرارش

چو بر نخجیر تیر اندازد آن شوخ از خدا خواهم — که آیم در نظر در صیدگه بر شکل نخجیرش

در رحمت بود بر مردمان خندان و خوش ابروش — مکن کوته سخن از چین چین هر لحظه زنجیرش

گداز دو سنگ را آتش ز نعل آتشین آهم — نباشد در دل سنگین جانان هیچ تاثیرش

که جمعیت دید زلفش که گر بینم بخواب او را — نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش

نیاید ز آب و گل شخصی بدین خوبی و مطبوعی — همانا دست تقدیر از دل و جان کرده تخمیرش

چو جامی جان دهد بر لوح خاکش این رقم بادا — که جز خوبان نخواند هیچکس اخلاص و تکبیرش

جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش — هر چه غیر عشق او بند بگسل بند خویش

او بذات خود غنی و مطلق آمد لیک هست — در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش

زاهد از نظاره خوبان مرا پس کند او — جلوه گر ز ایشان تویی چون بشکنم سوگند خویش

هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب — او لعبتست مشغوف زن و فرزند خویش

عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار تست — مهر خاموشی گشا از لعل شکرخند خویش

زاهد مشفق دهد پندم که ترک عشق گو — روی بنما تا کشد سر شرمندگی از پند خویش

یار بی مانند

یار بی مانند ما فرودست جامی ار دو کون — فرو شو تا برخوری از یار بی مانند خویش

ای دل متاع جان لب یار بخش — نقد خرد بجام می خوشگوار بخش

آورد باد بوی بهار از چمن چو گل — اوراق علم و فضل بباد بهار بخش

وصف جمال عشق یکی و یگانه گفت — حاشا که جا کند بدلی با هزار بخش

من عذر جرم خویش نمی خواهم ای نگار — جرم مرا بپای تو مشکین عذار بخش

بنمای رخ که منتظر جان سپردنم — جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش

سوزان و خامی خودم از عشق بچه کار — وین خام را ز آتش خود یک شرار بخش

جامی نه مرد کار تو عشقست کار کن — بس مزد کار را بخداوند کار بخش

ای کرده ز حال من فراموش — چون جان که کند ز تن فراموش

گفتم که بر تو قصه گویم — لیکن تو مکن ز من فراموش

دیدم رخ تو ز دور کردم — از قصه خویشتن فراموش

با جان کنی زمانه کردم — از محنت کوهکن فراموش

هر جا که سپاه تست کرده — در کوی تو از وطن فراموش

با بوی نو کرده جان یعقوب / از یوسف و پیرهن فراموش

کرده بهوای طرف باغت / مرغ چمن از چمن فراموش

جامی سخنت شنید و بر وی
شد قاعدهٔ سخن فراموش

از یمن عشق سورهٔ یوسف بحکم نص / شد از بیان جمله سور احسن القصص

ره رو چنان بعشق که بود خبر زا / از بحث عزایم و آیات رخص

تو خاتمی و خلف آن سیر دوست / دل خوض آن معارف و اسرار خص

زان تست کی باعظم اسمای حق رسید / خبر اعظمی که از همه خاصان بود اخص

این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود / لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص

ای ذوق عشق مرده درین خاکدان بود / کالحوت فی البراری و الطیر فی القفص

گفتی که چند جامی ازین گریهای تلخ
کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص

هست خالی ز سبحه دست خواص / همچو سبحه ز گوهر اخلاص

غرقه در گریه از برای توام / بهر در غوطه میخورد غواص

جنبش سر کسی ز جای وجد است / وجد صوفی نیاید از رقاص

هفته نو

هسته تو خواهم از دگران / ارنی الغاص لا یجب الغاص

چند جوئی خواص خاص از عام / مهر ابریشم کی شود ز خواص

گر و صوفی پاکی تجنبه / ریش خود را ز دست شانه خلاص

جامی از عشق جو قبول سخن
نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض / ان فاتکم فلیس لما فات من عوض

شد عمرها که تشنه و فا بسته ام بعشق / عمری مضی و عهدی بالعشق ما انتقض

از غیر عشق عرض بصر کن که عاقبت / عرض اهل است مکافات ترک عرض

با اهل بیت عشق موالات تو هست / ور خود بعرض هست فطوبی لمن رفض

زاغ روی جهل پس جنگ ما منع / خو سوز عشق نیست مداوای این مرض

زاهد بزیر پردهٔ اعمال خویش خفت / انهضته بخالص نصح ما انقبض

جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد
سهل است اگر حسود کند حمل بر غرض

ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط / در خط کون و مکان نقطه عشقت نقط

نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف حروف / که تبدیل و صور گاه بتغییر نقط

هر که بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل
نقش ثبتست و وشوی که بسهوست و غلط

نقطه وان نقطه نگر نقطهٔ شو آخر که بجز آن
هر چه خواهی که کنی موجب بعدست و سخط

آب چون دور ز دریاست زوانست و شطت
چون رسید بار بدریا نه زوانست و نه شط

کاهلی کاذی و کرم روی شطیست
روش کعبه روان نیست بجز بر سر وسط

جامی از چاه طبیعت بدر آ تا بینی
سر لو ولی حبل لعل الله سبط

بکام نفس ز جام هوا نیابی حظ
بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ

قبای عشق بپوش و ز فنا فنا شو پیش
که بی فنای فنا از خدا نیابی حظ

ز خویش طالب حظ شو که گر برون ز خویش
دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ

عبای فقر و قبای غنا بپوش بر تو حرام
اگر ز سپر عبا در قبا نیابی حظ

بدست حرص و هوا بر ولی مجاری فیض
ازان ز صحبت اهل صفا نیابی حظ

ترا چه سود که گل شد بباغ نافه گشای
چو از رواح باد صبا نیابی حظ

چو خط اهل دلان از بلا بود جامی
همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ

خوش نظم حسن رخت راست مطلع
دو ابرو مطلع فرد زد و مصرع

چنان می درخشد ز برقع جمالت
که شد ز شعشعه نور نهار برقع

شد بحیله بر رو چو از پرده پوشی
ز دوش شیخ با وصله برمرقع

غمت در دلم تخم عیش ابد شد
بلی این سر آن سرار راست مزرع

چو جمعیت ابا و لهایت ز لیت
بهر جمع بنگر که چون کرده مجمع

بمیخانه گر قالبم خشت کرده
روم بر سر خم نشینم مربع

بزلف تو قطع سخن کرد جامی
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع
اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را وداع

ساقیا از هر طرف پرداخته جام شراب
مطربان از یک طرف برداشته دور سماع

سکه بنیاد ز امید و دولتی از انتظار
می پرستان ز امیا عشرتی بی انقطاع

می بود خورشید و پیاغر ماه در دور فلک
کس ندیدست انچنین خورشید و مه را اجتماع

چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع
مه چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع

خوش سطر لایت پیمانه کز دی کم گرفت
از حضیض خم کسی خورشید بی را ارتفاع

جامی از فقر و قناعت بر دوش دارد خرقه
کش طراز آستین لا الوهیت ولا پاع

سحر که صوفی صبح از شبستان ابداع   فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع

صفای کاسه می برفروخت بزم طرب   نوای نغمه نی برگرفت راه سماع

درآمد از درم آن مه گشاده و بسته   زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع

چه گفت گفت کزان پس سعادت وصل   فلک جدا کندت از نحوست اوضاع

تمتعی ز من و وصل من بگیر و مکن   متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع

ز من چه هست بمن صلح کن که ملک دو کون   نمیکند بر صاحب دلان کرای نزاع

درین معارض وحشت منم ترا مونس   درین سرای مضرت منم ترا انتفاع

هنوز داشت سخن در دهان که بر سر پای   نشست و خاست که تخفیف کرد دست صداع

زدوم بدامن او دست مسألت گفتا
مباش جامی ازین خواستن مرا انتاع

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ   بیاد تو ز جهان فا و جهانیان فارغ

تو بی نشان و مکان در شهود عشق حجاب   خوشا دلی ز نقش خیالی از مکان فارغ

منزهی ز زمان و مکان و بس عجبست   که نی مکان ز تو خالی و نی زمان فارغ

مگو چه سود ز سودای من که من هستم   درین معامله از سود و از زیان فارغ

مرا به تیغ سیاست بکش که کشته عشق   بود از آرزوی عمر جاودان فارغ

زبان

زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش   که دل بهیئت مرا از تو نی زبان فارغ

دمی بفراغ زد پشان عقل قصه عشق
مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

گرچه سوز دل پروانه ز سودای چراغ   نکند پیش مه روی تو پروای چراغ

زیر پا ناز ز سر زلف سیاه تو کشید   روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق   شب نشیبست بدل داغ تمنای چراغ

می برو کاکل مشکین ترا باد ز جای   دود را کی بود آرام ببالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افتادست   پرده از عارض اگر واکنی ای وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را   که بپوشید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید   ناید از دیده شب کور تماشای چراغ

جای کن دیده جامی چو شوی بزم فروز
که مناسب نشد روی زمین جای چراغ

بیاد غنچه نهادان سیمبر داغ   دلی دارم ز تشویش داغ بر داغ

بتن نادیده ام کان داغها سوخت   بود صد داغ بر جانم از آن داغ

داغ خویش سوزد دیگران را   نباشد عاشقان را زین بتر داغ

ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست / اگر زخم است بر جانم اگر داغ
مرا از داغ او روی بهی نیست / ز بس دارم بروی یکدگر داغ
ز داغش بر دلم دیرینه پشتیست / که نبود سودمند از الکم داغ

چو جامی داغ از وی بر جگر خواست / پی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سؤال ای پسر که چیست تصوف / تصفیه کن باطن از غبار تکلف
دور شو از هر چه هست پای تمنی / باز کش از هر چه هست دست تصرف
طعنه پیکان مزن که روی خود آلود / هر که فکند از زمین بروی فلک تف
هر که درین جلوه گاه گرد دوبینی / سوزدش آخر جگر بداغ تأسف
نور محقق فرو گرفت جهان را / شمع مقلد فرو نشست بپیلف
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود / چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهبط عرفان نگشت جان تو جامی / درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهی دست چه خوش گفت بمی لعل بکف / که خوش آنکس که پی حاصل خود کرد تلف
صرف کن درد می هر چه بدست است ترا / که نوای طرب از دست تهی دارد دف

صفا

صفا کشیدند بمیخانه همه خم شکنان / صفدری گو که بهمت بدر اندازد صف
زخم پیکان ترا بر دگری چون پسندم / هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف
شرف آدمی از عشق بود هر که شد / عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
جامی از شعر مکن بس که بود اجر کار / زاده طبع تو صاحبیت فرزند خلف
تو چه گر چه زاول ز صدف یافت گهر / جز طفیل که آخر که برد نام صدف

بیار باده که بالای طاعتست انصاف / باز کدورت زهد پیشه جام باده صاف
کجاست خانه آن ماه خاکئی که کنیم / ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او / بزهد و توبه ز می خوردنم نداشت معاف
چه سود از آنکه بتقلید خواجه موی سترد / چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف
سرم بافسر شاهی فرو نمی آرد / ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی / که پیش اهل صفا نیست نسبت تصوف و لاف
چو خاک پای خودم خوانده ز رهت قدر / بخاک پات که مستظهرم بدین الطاف
مراست وقت غمت جان و دل بحمد الله / که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف
نصیب مصطبه این بس سیادت جامی / که از اکابر این شهر نیست و ز اشراف

زهی دهان تو کام شکرلبان شگرف
شکار چشم تو خوبان قاصرات الطرف

دو جوی خون ز دو چشم بصفحهٔ رخ زرد
چو جدولیست که منشی کشیده از شنجرف

مگوی لا چو ز لعل تو بنده خواهم کام
که میکند ز دلم نفی جنس صبر این حرف

بنز و صرفه ز تصریف دهر جز پیری
که کرد شد جوانی بعشق خوبی صرف

چه سان بریم ز سودای عشق ره بکنار
نهنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف

بهار عمر مرا کرده دی رسید از پی
چرا نشست بفرقم سپاض شیب چو برف

ز جام حسن تو جامی کشیده باده عشق
مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق
با قد خم گشته طالم زیر این نیلی رواق

هر قدح کز ساقی دورم رسید دور از لبت
گرچه شهد ناب باشد زهر باشد در مذاق

برقی از پیر منزل لیلی درخشیدن گرفت
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق

با تو دارم پیش دل چون شیشه می در میان
کو مزن بر شعله چون خم سنگم از طعن نفاق

سرو قدت در میان جان درآمد ور نه بود
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق

مو بین جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل
خضر با من هم سفر گردد مسیحا هم وثاق

چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم
ما افاقی منک لا یحیی الی یوم التلاق

جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی
این غزل را کن روان مشحون بشرح اشتیاق

تا طفیل بزم او سازد تمامی بزم خویش
خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
نعت نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس
سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق

خود بخودی دید خود را بهر تکمیل ظهور
بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق

چون ز اشیا هر یکی مرآت اسمی دیگر است
زان مراتب بر دل ما کشف اسما کرد عشق

چون ز اسما حاجب الامکان خط خود بر داشتم
روی سپیر ما ز اسما در مسما کرد عشق

خواست تا بیند بعالم او جمال خویش را
لاجرم جا در سواد دیدهٔ ما کرد عشق

تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق
دوای درد بی درمان عاشق

کرام الکاتبین ننوشته حرفی
بجز عشق تو در دیوان عاشق

اگر فردا نه دیدار تو باشد
شود باغ جنان زندان عاشق

هزاران نوح را گردد غرقه | بگرداب قا طوفان عاشق
بکنج فقر و کوی نامرادی | اگر یکشب سوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده مینی | مهیا داشته بر خوان عاشق
بجز خون جگر هرگز ندادی | اگر یکشب سوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی | مهیا ساخته بر خوان عاشق
بخاک کشتگان این بیت لاله | علم زد آتش پنهان عاشق

ببین نظم خوش جامی که بشکفت
چنین گل هر کرا زبستان عاشق

هر خزان آیدم از رگ رزان بوی فراق | زرد شد رویم ازین غم که به روی فراق
بسته چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب | بکشم رخت اقامت بسر کوی فراق
بهر سنجیدن وصل دل محروم ز وصل | کوه اندوه بر و سنگ ترازوی فراق
داغها بر دل من روز فراق انشا است | که بجا مانده پس از کوچ نژاد روی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو | از تو محروم نشینم پس زانوی فراق
هست میل دلم آن سوی که میل دل تست | گرچه باشد ثقل میل دلت سوی فراق
جامی آن به که نتی ز ضعیفی چون ماند | نیچه صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک | در رقص بر ترانهٔ تسبیحشان فلک
از عرش تا بفرش غریو و غلغله | المجد والکرامة والکبریاء لک
الّا که گروه اند الف وحدت ترا | آحاد ممکنات که صفرند یک بیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ | از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک
بینی بجا که چشم جهانبین روی خویش | وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک
زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش | غوغای عاشقان ز سماک تا سمک
حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین | صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا | کوه بلاست شد ولای ترا محک

جامی ز عشق گوی که بی سوز عشق شعر
در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو شارک | وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
سرچار ده ز اسمای تو آدم ز لم انبا | سبحانک لا علم لنا گفته ملائک
از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه | گر نور جمالت نشود رهبر سالک
در سلک مساکین تو سکان صوامع | در خیل ممالیک تو شاهان ممالک

عابد ز تو محجوب بتمکین عبادت
حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک

از عام کالانعام مجو همت پیکان
معراج ملایک نبود کار اولیک

با حرص و سلوکت غرض اطعمه و اطعمه
رعنای مجالس بود و دم در معارک

گفتی که در آی از سر ما با تو در آیم
فالقلب فدای لک والروح لدیک

جامی بغم عشق تو از فضل تو شاد است
مولای کما کنت تفضلت فبارک

مرا تب از تب عشق تو جان آتشناک
حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواک

چه سود صوفی ما را رعایت سنت
چو حرص لقمه بتر دارد از دهان او مسواک

بجا بوادی وحدت رسیده بی نعلین
که بسته است بر او از دوال شرک شراک

بپاک دامنی تو بپاک چشمی من
که کرده ام دل و جان از پی غیر تو پاک

مرا بس این که شوم کشته شکار کشت
مباد از سر من آلایشی بدان فتراک

تنم فتاده به لاغر استخوانی بود
کش از کرم سگ کوی تو برگرفت از خاک

بعجز معترف آمد جامی از حقیقت عشق
که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

بپای رهسپرت دادم جان پاک
ز سر تن فدای تو روحی فداک

ز دست تو ام هرچه آید خوبست
چه آب حیاتست و چه زهرناک

بخاک درت سجده میخواستم
ولی بردم این آرزو را بخاک

مرا تا خیال تو شد مرغ دل
قفس وار دارم دلی چاک چاک

بزم خرابانیان غمت
اگر نیست قندیل روشن چه باک

همین بس که پیر مغان بر فروخت
بجام می این تیره دیر مغاک

براه تو جامی نهاد است سر
ولی دردمند و رخ گردناک

محتسب در دست چنگ انداخت در میخانه جنگ
وای رندان گر در آید پای خم می بسنگ

مجلس مستان بهارستان ز عیش و عشرتست
گل در او رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ

قاصد وقت خوشم در میکده مطرب بجاست
تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ

صوفیم آندم که کرده وقت من خوش در سماع
چاک رسوایی زنم در خرقه ناموس و ننگ

دور حسنت از خط زنگاری صفای دلبرست
گرچه آرد بی صفایی در رخ آیینه زنگ

آنکه چترش پر مرغان مرکبش باد صباست
چون رود در ریگ آتش بار با او مور لنگ

گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
بی تو جامی را نماید کلبه تاریک تنگ

قد زانی جمالک یا رب اجمل — ازل قال حسنک بالعقل قد نزل

وصف تو چون کنم که در آیینه رخت — حسنیست لایزال و جمالیست لم یزل

کفتی بدل نشان بدل من کسی دکر — بنشین بدل که نیست ترا دیکری بدل

ساقی بیا بنوش که ز دست تو می و بار — خاصیت حیات ابد شربت اجل

سیل خجالت ار بکند بیخ هستیم — حاشا که در اساس وفایم فتد خلل

تا غایت لطف تو با ما که می کند — کار نعم ز لعل لبت لیت یا لعل

جامی بپای خم چو فتادی ز جا مجنب
دیکر که این کسل بود اجلی من العسل

حادی عشق تو کر راز تو کوید بجبل — باشد از رقص جبل کر نکند رقص جمل

هر که از ذکر جمالت چو جمل رقص نکرد — مهمش نام کالانعام کزان هست اضل

کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش — مرد عارف که بود غرقه دریای عمل

چون دهی وعده بتاکید و قسم حاجت نیست — کان ایقان بود از لعل لبت و لعل

لذت کفته مجنون نشناسد هرکز — هر که در عشق غزالان نپزد دیک غزل

جهل کوران حرم بین که محمد حاضر — طالب نور هدی از رخ لات و هبل

جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب — که درین پیاله ذوقی ندهد بحث و جدل

یاقین

ساقیا خیز کز محول حال — روز عشرت نهاد رو بزوال

روزه خواهد حجاب ما کشتن — از شراب حرام و نقل حلال

چون رسید دور ما عنایت کن — آنچنان کاسهای مالامال

کر بماند ز شیخ مشتاقم — مست و طافح بغره شوال

مستی حال من شود که برد — فکر ماضی و فکر استقبال

مطربا عود خوش نوا طلبیت — جا دهش در کنار چون اطفال

تا در آید بناله طفل آسا — کوش او را بدست لطف بمال

ناله او مرا کند شور جان — پرواز تنکنای حس و خیال

در هوای فضای عز و فنا — طایر همتیم زند پر و بال

بمقامی رسید که چون جامی — قدسیان نشیمن اقبال

در من آورده روی خود کویند — مرحبا مرحبا تعال تعال

ای نام تو بنام تو در نامه قبول — یا ایها النبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود — بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول

ای در حریم حرمت جاه و جلال تو / سرپایه کوی را رسید اندیشه دخول

حاشا که از نور روی تو تابم خلیل وار / چون جنبش آفتاب ترا آنّ افول

هر چند زفت طاقتم از جان و جان ز تن / والله لیس حبک عن مهجتی بزول

در سر هوای عشق تو جامی کشید اپت

در سر پی کلیم فقره به نعوله حشول

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل / هر چه دارند بتان کشمر و بربر کاکل

فرق کردن نتوان سرو سهی از قدش / که نه در قش بود از غالیه تر کاکل

ای گره کاکل او صد گره بر دل زد / وای من گر زند از ناز گره بر کاکل

هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد / سر دم آرد و بسرکش فتنه دیگر کاکل

چون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند / با قدش هست درین شیوه برابر کاکل

بسته در شانه او رشته جان از جامی

تو که با شانه بهم جا کند رشش در کاکل

مرا تا کی جگر خون داری ای دل / سر سنگم را جگر گون داری ای دل

شدی همدم درون دیده با اشک / همانا عزم بیرون داری ای دل

مرا سرگشته داری گرد عالم / تو هم آیین گردون داری ای دل

ببلی زلف ماهی میل کردی / قدم در راه مجنون داری ای دل

ز اسرار محبت شد جهان پر / چه گوهرهای مکنون داری ای دل

با فسون رام کردی صد پری را / بزیر لب چه افسون داری ای دل

ز چند و چون گذشت اندوه جامی

ز حال او خبر چون داری ای دل

شدم در گوشه میخانه محرم / گرفتم گوشه از جمله عالم

ندارم کام جز جام لبالب / ندارم کار جز دور دمادم

بیا ساقی بیار آن جام روشن / کزان گردد عیان اسرار مبهم

کند دل را خبر از ماجرا خسته / و بد جا زانشان از تقدم

ازان می پور ادهم جرعه خورد / تجلی کرد بر وی نور اعظم

مپرس از من که چونی در غم عشق / که من هستم ازین غم شاد و خرم

دو عالم گر ز دستم رفت بیرون / مباد این غم ز جانم ذره کم

تن عالم به آدم زنده شد لیک / بدین غم زنده باشد جان آدم

درین غم گم شدی جامی ور ستی

اصبت غایت الغایات فالزم

چون ز فیض نفحات نم باران قدم	سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم
کرد در خود نظری دید قبایی ز قصب	سلک بر قامت او دوخته خیاط کرم
لیک دانست که با پای فرو رفته بگل	هست در زیر قبا صد گره و بند بهم
کیست یارب بگشا این گره و بند بپیچ	دست لطفی که برآرم ز گل و آب قدم
تا میش کند قبا از بدن و پای ز گل	گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
لب نهادش بلب و چون ز خودش رفت تهی	در وجود تهی از خود شده او زد دم
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان	هرچه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
نی از آن بانگ و نوا کند نباشد دم من	جز دم او و از آن دم نخورم هیچ ندم
بلکه من آدمم و او من بمثل گرچه کشد	مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم	نه زبان محرم این راز نماید نه قلم

همه دانند که افشای چنین معنی رفت
صاحب قول انا الحق بسر دار ستم

پنبه‌ات ای خرد بیکار ز نو کم	کار که چرخ و کار که انجم
جست عالم ز خوابگاه عدم	چون ز مرات رسید بانگ که قم
کی شناسند ترا اسیر جهات	چه خبر یابد از خارج خم

بی تو دهقان

بی تو دهقان چه سان برون آرد	گندم از خوشه خوشه‌زار گندم
در وجودت پی دوام آنکس	که ز نو آمد خطاب او دم دم
چیستی جز تو بکثرت عقل	دیده احولیست دیدش دوم
شکل برویت و صورت ز نو	حیث ظاهر شده بدین طارم
دارد از نسیم تو تن تهذیب	هم ز دندان نشان و هم از نیم
خالی از لطف اشتد او حیات	زهر ناکه افعیست پر تا دم

جان جامی فدای مردانی
که ز ملک شان گزیدی و مردم

ایها الساقی ادر کاسا المدام	چند داری دورم از می تلخ کام
پیش زاهد می حرام آمد ولی	نزد عاشق ترک می باشد حرام
فیض می عامست خاص و عام را	هست حرمان خاص من زین فیض عام
باده ام عشقست و جام روی یار	وه چه باده است این که می نوشم مدام
جام را از می رسید هر دم مدد	زان نکرد او دور را هرگز تمام
بلکه جام و می بود اینجا یکی	کس نداند کین کدامست آن کدام
چون شناسم جام را از می که هست	جام چون می مشکبو و لعل فام

این غزل جامی از آن می رسحه است … چون رحیقش ساخت مسکی الختام
می نگنجد صوت او در صوت و حرف … شمه گفتم ز وصفش والسلام

صبحت ز خمار شب مانده تلخ کام … هات الصبوح صحبک الله یا غلام
در بزم توبه در رو پیالی چه جای جست … یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خام است هر که پخت خیال وجود غیر … خوش وقت پخته که رست از خیال خام
زاهد گرفته سبحه بکف صید عام را … از مهره کرده دانه و از رشته ساخته دام
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی … آن را که ره خاص چه سود از قبول عام
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را … خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام … ماهیت جمال تو اینست والسلام
مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم … زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام
زلفت بپایه از سر سروت قد بخاک … بادم بفرق سایه سرو تو مستدام
بشنیدن نارسیده چه دانند قدر عشق … کم جوی طعم پختگی از میوهای خام

در سکتای صورت تقلید مانده است … زاهد پی محافظت اعتقاد عام
از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند … تا آورند مرغ دل جاهلی بدام

جامی که پی بمشرب تحقیق برده است
رغم عوام را بکف خود نهاد جام

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام … کشم عنان ارادت ز نقل باده و جام
در ای ساقی و در ساغر بلور بریز … شراب لعل علی رغم عام کالانعام
از آن شراب که چون جرعه ساغر او … رسد بخاک دمد روح در رمیم عظام
از آن شراب که چون از خودی خلاص دهد … نه اسم و رسم گذارد ز فرانه ننگ و نام
از آن شراب که او مطلقت کند برهی … ز قید بندگی آویزه اوهام
ز دست روی بگردان که در طریقه عشق … یکیست عابد اوثان و عابد اصنام

بس این سخن آن زند پی برو جامی
که هم ز کفر تبرا بود هم از اسلام

ام علی بالیات الجنام … وابکی علیها بکا الغمام
کهن جیهایی کزین پیش داشت … دران سلمی و آل سلمی مقام
دریغا که از دور گردون فتاد … خیان سلک جمعش ز انتظام

نه پیداست زان جنبها جز نشان
نه باقیست از جملگی غیر نام

ستونهای آن جنبها زیر خاک
ز سم ریخته چون رمیم عظام

ز آمد شد باد اطناب شان
گسسته ز سم چون عهود لئام

در آرامگاه غزالان شوخ
چراگاه گوران ناکشته رام

قدمگاه کبک خرامان شده
گذرگاه زاغان ناخوش خرام

چو نی صبح و نی شام مانده خبر
ازان رفتگان لاجرم صبح و شام

کند جامی از جان و دل سوی شان
هزاران تحیت هزاران سلام

که گوید سلام من مستهام
بجانان که کردست در جان مقام

ور این بس که گم کرده ام خویش را
نمیدانم او کیست یا من کدام

همه اوست من در میان کیستم
نماندست با من ز من غیر نام

اگر من بجز وی سلامش کنم
فمنه علیه یکون السلام

وگر او برحمت خطابم کند
فمنه الیه یعود الکلام

زبان جان پاکند و ساری دران
جمال ازل همچو باده مدام

رخ جامی چه عیب ار خورد جام را
چو در شرب عشق اوست بادست جام

بی تو دارم ز جدا ماندن بیم
رو نما تا که کنم جان تسلیم

شد دو نیم از تو دل خسته چرا
از من خسته دلی بر یک نیم

دارم ای اختر فرخنده ز تو
رخ پر از جدول خون تقویم

گر بدوران تو بودی یاقوت
خط ز لعل تو گرفتی تعلیم

میشود گرد میان حلقه
کمرت تنگ تر از حلقه میم

کی رسد پیش تو غم نامه ما
قاصد از مرغ شود پیک نسیم

جامی از ریگ حرم بار سفر
بست در خاک درت گشت مقیم

بچشم تو ز بیمار که صیدی حرمم
کی از غمزه بیازی شرف تیرم

چو بر من کشی تیر ترسم که غیرت
بمن بار رسیده ز شادی بمیرم

بر آورده دست نیازم که شاه
بدین دست دامان وصل تو گیرم

بهر تو چشم بگرد تو گردم
درین شیوه این کهنه چرخ پیرم

بی وصل مرغ تو باشد صفیری
چو شبهای هجران برآید نفیرم

بچشم تر جسم من بین ز آخر
بشهرت عزیزم بدامن اسیرم

بی تو دارم

چه حاجت بمطرب چه خوش ساخت جامی / نی کلک نواز نوای صریرم

بجا که در تمنیت اشک افشانم / برآمد باوج شرف کوکبم

بیا بوس تو تا کشاده دهانم / فراهم نیاید ز شادی لبم

مجو پیش نبض مرا ای طبیب / که چیست از شعلهای تبم

ز چه سیر سیند تشنه را آب من / چنین تشنه لب زان چه غبغبم

ز غم سینه ام جان ولی بسته / خیال لبت روح در قالبم

من و درس عشقت که نقش نکرد / معلم جز این حرف در مکتبم

گفتم یارب از دست بیداد هجر / بود داد جامی دهد یاربم

خون ناب بباری که شد دیده فروزم / آن به که بمژکان ز رخت دیده بدوزم

سنگ آمدی از من بجفا در نظرم دی / مگذار که از آتش شوق تو بسوزم

خواهم چو به نور تو انگشت نما شد / زین گونه که کاهد غم تو روز بروزم

دل خون شد و شد خاک براه غم عشقت / در دل غم و در سر هوس تست هنوزم

شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد / هر نی شد از آن مشعله خانه فروزم

از کش

از کش مکش عشق کمانیست خمیده / این تن که ز رنج خشک شده پوست چو نونم

گو گفتنم و جای ز میان تو سخن گفت / جز خاطر دانا که کند فهم رموزم

ایستاده بسر از آه دمادم دودم / من همانا شده از آه الف ممدودم

همچو دودم ز هوای شیخ چه سید ار دور / گر نه پشت ز سیه کاری خود مردودم

بر من دلشده هر رنج که بود از تن بود / ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم

چهره بسودن بکف پای تو زرگ از ... ست / این قدر بس که بخاک سر کویت سودم

باده عشرتم از خون جگر صاف نشد / گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم

من ز دیدار تو لافم که تو پاک آیینه / هر چه در چشم من آمد که تو بی من بودم

چند گویی که مکن سجده خوبان جامی / پیش هر کس که کنم سجده تویی مسجودم

نشان پای سگانت که بر زمین دیدم / بر آسمان شرف پست عقد پروینم

بران سرم ز بهشت پای کرده اثر خویش / کنار نجاست سر من ز پای تو بنشینم

جمال عارض و خط تو یاد می آید / بگرد صفحه باغ از خط ریاحینم

چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد / برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم

کند خراش غمت پاره چون بریشم خشک　　هزار ناله ز هر تار و لیک نشنیم
چگونه لاف زنم با کسان ز دین درست　　هزار رخنه ز عشق تو پیش در دینم

چنین که چرخ دغا مهره در ششدر جایی
ازین بساط همان به که مهره برچینم

نیست چو رخ بکف پای تو سودن هوسم　　دارم امید که بعد ار بود ملتمسم
من که باشم که کنم هم نفسی با چو تویی　　این قدر بس که بیاد تو برآید نفسم
میروم گاه بپا گاه بسر در ره عشق　　دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم
ماندم از قافله کعبه روان باز ولیک　　وقت خوش میکند از دور صدای جرسم
چون مرا دولت ره بوسی این قافله نیست　　هیچ غم نیست که از کعبه روان باز پسم

چند پرسی که درین باغچه جامی تو کئی
تو گل و سروی و در پای تو خار و خسم

خیزید حریفان که بمیخانه درآییم　　سلخ رمضانست بمی روزه گشاییم
در دور سر تسبیح و تراویح شد آخر　　کلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینه دل　　بنشست بجام می صافی بزداییم
ترسم که گر امشب ز قدح دست نشاییم　　فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم

ما دردکشانیم که جمعیت خاطر　　دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم بکف آینه جام که در وی　　محبوب ازل را بعیان می نماییم

آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند
جامی بطرب کوش و قدح نوش که ماییم

شدم بباغ که کنج فراغتی جویم　　غمت ز پرده دل خیمه زد به پهلویم
شدم چو آینه صافی ز شست و شوی سرشک　　درین بهانه چه باشد که بنگری سویم
اگرچه روی بروبم نمی نهی باری　　فتد ز روی تو یکره ز عکس بر رویم
سرشک من نه ز خون سرخ شد که بی رخ تو　　خیال لاله و گل را ز دیده می شویم
ز هول فرقت تو موی من سپید شود　　اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم
پس از وفات چو باران رحمت ار نرسی　　بخاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم

مگو که از قد و زلفش سخن مگو جامی
که هرچه هست کج و راست از تو میگویم

ز سجده که نباشد در ابروت رویم　　به پشت از خوی خجلت جبین همی شویم
چنان ز مهر تو پر شد دلم که می تابد　　هلال نور ز هر استخوان پهلویم
ز میل ابروی تو دست داشتم حکمم　　نمی رسد بکمان تو زور بازویم

شبی که بی تو بزانو نهاده رو گریم
بیکدو دم گذرد سیل خون ز زانویم

بر آستان تو تا ایستم بقصد نماز
سجود خاک درت را بهانه میجویم

بسان نقطه شوم در میانه بی سر و پای
گرفته دایره عشق تو ز هر سویم

ز جام عشق غزالی چو جامیم شد مست
نه بر عبث غزل عاشقانه میگویم

کمان عشق بتان گرچه ساخت پا بستم
بس است خط عذار تو عذر خواه گناهم

نه قطرهاست ز اشکم بروی زرد فتاده
ز دست الهما چهره از زبانه آهم

هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت
در انتظار نشیند یکی بهر سر راهم

میان خلق همی بندم از تو چشم جهان بین
ولی بدیده دل نیست جز بسوی تو نگاهم

ببین چو صبح سعادت دمیده از شب پیشم را
که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاهم

ز بس که کاستم از غم بهر از سایه نیابی
ز طره تو ز گرمای روز هجر پناهم

مگو بعشوه که جامی چه خواهی از طلبت مست
بخاک پای تو سوگند کز تو جز تو نخواهم

ای نوجوان که دل بکمند تو بسته ام
رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته ام

چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد
پنداشتم ز زهد تبان باز رسته ام

بر باد داده

بر باد داده حاصل چل ساله و کنون
با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام

با آنکه در قدوم تو از تنگنای هجر
بر روی خویشتن در امید بسته ام

آواز پای و بانگ دری چون شنیده ام
بی خویشتن بسوی تو از جان جسته ام

گفتی که چیست حال تو جامی بکنج غم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ام

چهره زرد و ز خون بسته جگر تنهم
سرخ رویی بجز این نیست ز بخت سیهم

جوی خون گر ز من از دیده در آمد چکنم
قوت پای ندارم که ازین جو بجهم

گر بود جایگهم منزل آن سلسله موی
نتوان داشت بزنجیر دگر جایگهم

نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی
غرض آنست که از ناخوشی خود برهم

شستم از رنگ ریا خرقه خود صوفی وار
مصطبه صومعه و میکده شد خانقهم

یکی گر شده ام از میکده گر بار دهند
دلق و سجاده بتزویر بیک گوشه نهم

دست جامی بود و دامن خوبان یعنی
بدهم جان ز کف و دامن خوبان ندهم

دیده از جلوه بتان بستم
در بستم و از بلا رستم

بود دامی ز زلفشان هر موی
بسلامت ز دامشان جستم

چون نیابد بدست دامنشان / پا بدامن کشیده بنشینیم

نقد زاهد چو مهره سبحه است / ما ازین نقد تا تهی بینیم

بوی می داد خاک میخانه / سالها شد ز بوی او مستیم

پی کرامات که چون شیشهٔ می / توبه همچو سنگ بشکستیم

گفته مست کیستی جامی / مست عشقیم هر کجا هستیم

عید فطرست بیا تا بمی افطار کنیم / عیدگه خاک در خانهٔ خمار کنیم

آنچه در صومعه زین پیش نهان میکردیم / این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم

شیخ سجاده نشین را بسر راه بریم / راهب میکده را واقف اسرار کنیم

عارفی زنده دلی رشته زهد ار پیچیم / همه اسرار حقیقت بنوی اظهار کنیم

منع زاهد ز خرافات و ز غوغای عوام / نتوانیم ولیکن بدل انکار کنیم

یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر / چند رو تافته از یار در اغیار کنیم

چند چون صورت دیوار جهان جامی چند / پشت بر قبله جان روی بدیوار کنیم

نی با منظری که نظر بازی کنم / در پاش افتاده سرافرازی کنم

نی عاشقی که چون بلب آرد پیر شوق / با او درین ترانه هم آوازی کنم

نی صوفیی که چون شود کشف راز غیب / با او بکنج صومعه هم رازی کنم

نی فاضلی که چون فکند در میان سخن / از نظم و نثر نادره پردازی کنم

چون حاصل امل ز کهن طرح هستی است / شد وقت آنکه طرح نو اندازی کنم

در کنج بینوایی و بیغوله خمول / بر جانب فقر و فاقه نوا سازی کنم

جامی که داد سود و خریده زیان خویش / با او درین معامله انبازی کنیم

خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم / چو ذره رقص کنان محو آفتاب شوم

ز رخ نقاب برافکن خدایرا زان پیش / که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم

برنگ جامه تو کس مباد چند ز دور / بدیدن دگری بهر تو کباب شوم

لب تو هست درخشنده لعل خون جگرم / بکف زلال چرا تشنه در سراب شوم

چو خیمه گر بکنی سایه بر سرم این بس / که تاب دار تو از حلقه طناب شوم

ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده / بپا که در قدمت سر نهم بخواب آسوده شوم

بگریه گفت که جامی چو خوابم از غم تو / کنار و جیب پر از لؤلؤی خوشاب شود

یار ما با دگری گرد چه تدبیر کنیم | قصه مشکل خود پیش که تقریر کنیم
دوست دشمن بود آن سنگدل و دشمن دوست | حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
کاغذ و کلک چو پیچید پر از قصه ما | بر رخ زرد بخون شرح تحریر کنیم
پر ما گشت نهان نظم چنین از رشک | تا نظر در رخشان از نظر تیر کنیم
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم | که ازین نکته نازک بچه تفسیر کنیم
بحر گوییم پدید آمده در صورت موج | زین زیادت نتوانیم که تقریر کنیم

جامی ابنای زمان در کله اندازی خیر
تا ازین مرحله بر کله شبگیر کنیم

بی رخت چون بچمن راه کنم | سوی گل بنگرم و آه کنم
شرح حالم چو غم آرد حاشا | که ز حال خودت آگاه کنم
قصه هجر دراز و تو ملول | ادب آنست که کوتاه کنم
کفشت از سر خواری بسرم | تا کلاه شرف و جاه کنم
قصد من روی تو باشد هر جا | ذکر مهر و صفت ماه کنم
هر شبی با سر کویت جانا | گاه بر موجب دلخواه کنم
گر دلت مردن جامی خواهد | کار بر موجب دلخواه کنم

چاره عشق تو صبر است ندانم چکنم | گر توانم بکنم ور نتوانم چکنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست | گر معاذالله ازین کار بمانم چکنم
عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی | قصه مشکل خود پیش که خوانم چکنم
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان | غیر نام تو نیاید بزبانم چکنم
بی تو دل خون بود و دیده گریان پر خون | اگر از دیده و دل خون نفشانم چکنم
شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو | جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چکنم
گفتمش مردگی خود مطلب جامی پیش | بی تو از زندگی خویش بجانم چکنم

یار بی روی نکوش چکنم | جلوه سوری و سوسن چکنم
منظر دیده روشن رخ اوست | بی رخش دیده روشن چکنم
شب چو در نامدم آن ماه ز در | پرتو ماه ز روزن چکنم
چاک دل دوختنی از رشته | این همه رشته و سوزن چکنم
گفتم آمد بلبم جان ز غمت | گفت عاشق تو شدی من چکنم
گفتم از هجر بتیغم برهان | گفت خون تو بگردن چکنم

فن من عاشقی آمد جامی
صرف اوقات بهر فن چکنم

برخیز تا بعزم تماشا برون رویم / از تنگنای شهر بصحرا برون رویم
زین دام پای گیر و کمند گلو فشار / چون پیرکش اسوآن تنک پا برون رویم
هر جا که هست جا همه تنگی و کربت است / جایی که جا نبود ازانجا برون رویم
چون قدسیان ز فرق تجرد کنیم پر / پران بطاق طارم مینا برون رویم
در سنگلاخ حرص شود دل سمند عزم / رو کرده بر نشیمن عنقا برون رویم
باشد که از کدورت هستی رهیم باز / بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

مارا درین سفر که جو ما نیست مانعی
جامی ضرورتست که بی ما برون رویم

هرچند جز فریب و فسونت نیافتم / یکدم ز جان خویش برونت نیافتم
هر جا که هست چون همه نام و نشان تست / در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم
بر هم زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد / بویی ز خط غالیه گونت نیافتم
چشم بد از تو دور که کم رخ نمود ماه / کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
هرگز بسوی من نگذشتی کز اشک خویش / دامن چو گل کشیده بخونت نیافتم
تو آن زبون کشی که کنی قتل سرکشان / میلی بعاشقان زبونت نیافتم

جامی اسیر سلسله زلف کیستی
کازادگی ز قید جنونت نیافتم

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم / لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
بر زمین پای تو حیفست امان ده که نخست / پرده دیده و دل در ته پای تو کشم
تنم از ضعف چو مویی شده و خواهم بغلط / سر دمش در شکن زلف دوتای تو کشم
تا نیاید بتو کس راه اگر بتوانم / سوری از گرد بلا گرد سرای تو کشم
حلقه دوم سگانت بس ارزانی دار / تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم
چون تهی رو بجدایی ز قفا زلف کشان / بهر گام صد افغان ز برای تو کشم

گفته چند کشی رنج و غم من جامی
هیچ غم نیست که رنجی ز برای تو کشم

از در صومعه آن به که قدم باز کشیم / خرقه‌ها در قدم شاهد طناز کشیم
چند ناخوش منشان بر سر ما ناز کنند / ناز نیکی بکف آریم و ازو ناز کشیم
سر که کردیم بسی پیش پاکیان پست / در ته پای بلند سرو سرافراز کشیم
هر چه مخزون نهان خانه صدقست و نیاز / در ره غنچه خانه برانداز کشیم

عشق بازیم نه پیمانه کشی پیشهٔ ما | به که بازیچهٔ این چرخ دغاباز شویم
مطربم گر ندهد دست سوی باغ رویم | باده بر نغمهٔ مرغان نواساز کشیم

هست نظمی و شاید که چو جامی
چیزه تا رخت بحر و به شیراز کشیم

دیده تو ز دیده پا کردم | خاک پات به دیده جا کردم
بستم از هر چه بود چشم امید | پس به روی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو | هدف ناوک بلا کردم
هر نمازی که روی در قبله | دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو نزدم آشتی ز رخ پرده | پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در زندگی عشق تو جامی | تا دم صبح ماجرا کردم
گفت بر خیز کز محالات است | ترک کاری که عمرها کردم

دی بجز یک الف ادا کردم | وصف خط تو سواد کردم
شاگرد شدم خط لبت را | نسخ خط او سواد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم | از خال رخ تو یاد کردم
هر دال و الف که من نوشتم | زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو که کرد رسم آغاز | آغاز زبان بگاو کردم
زلف تو شبم بآخر آورد | بر روی تو بامداد کردم

تا از غم تو رسم چو جامی
خود را بغم تو شاد کردم

تا کی آرام دل نخیرانت بینم | مردم دیده کوته نظرانت بینم
روی تو آینهٔ نور جمال ازلیست | چند پیش نظر بی بصرانت بینم
میروم از سر کویت شوم آه چه کنم | که ازین بیش حریف دگرانت بینم
تو همی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال | تازه از گریهٔ خونین جگرانت بینم
هیچ خاطر نگرانیم نماند بجهان | گر شوی خود و به زخم نگرانت بینم
گفته ام سنگدلی سخت ترا در همه جا | جای آنست که با خویش گرانت بینم

جامی این گونه گر آن غنچه دهان سنگدلی
زود باشد که چو گل جامه درانت بینم

بهیچ مسجد و محراب نی تو رو نکنم | که پیش ابروی او سجده آرزو نکنم
جو گوییت که من وعدهٔ وصال دروغ | یک دروغ و دلم شاد کن بگو نکنم

چو باز کردن خواز تو مشکل است آن به | که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم
فتاده چاک بجیب حیات من ای وای | اگر ز رشته وصل تو اش رفو نکنم
چنان خوشم بقد و عارضت که اندر باغ | به سرو و لاله نبینم بنفشه بو نکنم
بسخن بوصف میانت رقم نخواهم زد | اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم

ز بس که درد و غم آرد فسانه جامی
بهر کجا که نویسی شرح حال او نکنم

نه نگاری که دل و جان بغمش بسپارم | عشق او سر چه کند حکم بر آن کار کنم
روز من گر شود از گردش دوران شب تار | از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیده او | مرهم سینه ریش و دل افکار کنم
نه حریفی که در آرد ز درم ساغر می | تا بآن کیف نشاط دل غمخوار کنم
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند | گوش جان از صدف لؤلؤ شهوار کنم
به از آن نیست که در گوشه میخانه خویش | مانده ازین کشتم و روی بدیوار کنم

جامی آسا چو بود وحشت تنهایی دل
مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

بیزم عشق نیاز را چو نام میگویم | نویی مراد چو ماه تمام میگویم

دبی

ز بس که ذکر تو بر سر بسته میکنم ز زبان | بفهم کس نرسد گر کدام میگویم
چو در نماز سمی ایستم خیال ترا | گهی ز راست که از چپ سلام میگویم
زبان ز گوهر تسنیم بسته ام لیکن | حکایت لب لعلت مدام میگویم
بغیر سیب تو هر میوه ام که رسید | گر از بهشت رسد ست خام میگویم
ثنای قدر شناسان کنج میکده است | چو وصف عارف عالی مقام میگویم

حدیث جامی و شیرین شدن بدو می تلخ
کرامتیست که از پیر جام میگویم

نچو دفتم هر جا روان آن قدر رعنا بنگرم | جون بگذرد خیزم نشان خاک آن پا بنگرم
ز آنجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم | بی او نباشد طاقتم آنجا روم جا بنگرم
از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در | گریان ز شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم
خواهم بطوفان بلا عالم تهی از دیگران | تا که گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم
می میرم از یک دیدنش هان ای رقیب از مرگ من | میخواهی از خیار او برقع بکش تا بنگرم
امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم | چندان امان ده ای اجل تا بخش فردا بنگرم

جامی نه بینم حاصلی در کوی او عشاق را
جز آب چشم و خون دل چون زیر و بالا بنگرم

تا کی از دیده پا بگل باشم   خرقه رنگین ز خون دل باشم
تا ز لعبت چگل گفتند   رو به بتخانهٔ چگل باشم
تا بخوانم خط مسجل بت   کشتهٔ حکم آن مسجل باشم
اعتدال قد تو تا دیدم   بندهٔ سرو معتدل باشم
رنجه گشتی بقتل من ای وای   گر نه از لطف تو خجل باشم
تا بکویت رسیده ام خواهم   باشم آنجا و متصل باشم

جامیم گفته کوی شهر و لی
از لب در سخن خجل باشم

خوشا وقتی که از خود رسته باشم   بطوف بیخودان پیوسته باشم
کشیده رخت خود از کوی هستی   بکنج نیستی بنشسته باشم
خلیل آسا بنیروی قناعت   بتان حرص را بشکسته باشم
به بند عشق محکم کرده پیوند   همه پیوندها بگسسته باشم
چو بر ناید امیدی از در خلق   در امید بر خود بسته باشم

بسر ناید بسرعت جامی این راه
بیا تا بعد ازین آهسته باشم

هر دم از کوی تو خواهم من شیدا بروم   جان سپارم بسگانت تن تنها بروم
میشوم باز پشیمان که نه معذور منست   که بجایی که تو باشی من از آنجا بروم
گر گشایند در روضهٔ رضوان حاشا   که ازین در بتمنای تماشا بروم
طوطیم لیک سخت زین قفس تنگ بجان   بگشا لب که بشکر تو شکرخا بروم
با تو چاری خود را چه دهم شرح که هست   هر دو پیش تو یکی گر بروم یا نروم
عشق من با تو قدیمی است نیم چون دگران   کایم امروز بکوی تو و فردا بروم

چند گویی که برو جامی ازین در بگشای
عقدهٔ زلف ز پای دل من تا بروم

از شبستان خانهٔ وصل تو جدا افتادم   من کجا بودم ازین پیش کجا افتادم
جانم از سطوت چونی تو بیچون شد   دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت تست   من از آن نغمهٔ اصلی چو صدا افتادم
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا   یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از تشنگی خود تیره دل و تشنه جگر   روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی تنهای تو بود   که درین دایرهٔ حرص و هوا افتادم
جامی از جام می عشق توام ای ساقی   دست من گیر ز جایی که ز پا افتادم

گر ز بار غم هجر تو بشکست دلم
چه کنم قطره خونیست بجست دلم

جذب عشق تو نهنگیست دو جهان آشام است
کام همت زده در کام نهنگست دلم

گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است
کرده آیینه خود پاک ز زنگست دلم

تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر
روزگاریست که با سینه بجنگست دلم

محتسب گو بشکن چنگ که سررشته عشق
از پی زلف تو آورده بچنگست دلم

بس که بر دل زد بیم سر پل مرغ غمت
قفسی ساخته از چوب خدنگست دلم

جامی از جسم قفا گیر نکی خواه
که گرفته ز جهانیان دو رنگست دلم

ای روشن از فروغ رخت خانه دلم
شد غم تو گنج بویرانه دلم

از غم مرا چو بیم چو پیش از جریم وصل
صد روزن امید بغم خانه دلم

پس از آن پاس گنبد فیروزه سپهر
عشقت کشید رخت بکاشانه دلم

مشعل فروز بزم خیالست روی تو
زین آتش است سوخته پروانه دلم

دزدانه گر رسید بکلم ز ابر نوبهار
رویید گیاه مهر تو از دانه دلم

هر دم ز شوق لعل تو ام دیده ساغریست
پر کرده از ترشح پیمانه دلم

اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است
جزوی حکایتیست ز افسانه دلم

گو سر نماید و من بهر تو جان میکنم
کان تو جانست و چو جان میکنم کان میکنم

بر لب تو دست میسودم ز دندان [illegible]
میکنم زان با دو دست خود بدندان میکنم

در دل عشاق پیکان تو کم شد وین چه
سینه خود را تا خن بهر پیکان میکنم

ای تو ویران به جهان گر زانکه دستم [illegible]
خشت مهر و ماه از این فیروزه ایوان میکنم

میخورم از دل خدنگت جان غمگین [illegible]
شاخ دولت می نشانم بیخ حرمان میکنم

میکنم آماده کحل دیده و عطر کفن
از درت خاکی که شب پنهان ز دربان میکنم

میکنم یک یک ورق دیوان جامی را شمار
هر چه می بینم نه در وصفت ز دیوان میکنم

من بسی همچون تو عالم دیده ام
چون تو در عالم کسی کم دیده ام

چشم من بی خنده نم مباد ار بی
چشم خود را بی تو بی نم دیده ام

چون پی زلف تو پشت من خمست
تا پی زلف تو پر خم دیده ام

بر دل غم دیده رحمت رحمتست
رحمتی کن بر دل غم دیده ام

راحتی گر زخم تو دیدم کجا
هرگز آن راحت ز مرهم دیده ام

افزای

هر چه لیلی داشت داری در غمش
آنچه مجنون دیده من هم دیده‌ام

سوخت از محرومی جامی دلم
هر کرا پیش تو محرم دیده‌ام

چو بخت نیست که شب روی زرد تو بینم
فروغ شمع فتاده بر او رخت بینم

پس از وفات نخواهم خرام بهر خدای
که گرد خویش نشسته بدامنت بینم

پرانده جانب چو طومار و بت من عمریست
درین هوس که حمایل بگردنت بینم

چو خوشه پر شود هر مژه ز دانه اشک
چو بر کناره ز مشک خرمنت بینم

شود لباس تقاضا تنک بر من از غیرت
چو کرده بند قبا جست بر تنت بینم

شود بدین غزل شهره جهان جامی
چنین که پشت غزالان پر فنت بینم

شب چو خیالت چو شود پرده کش منظر چشم
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم

چشم از لعل تو شد حقه گوهر دل ام
تا بپای تو کشم حقه پر گوهر چشم

برقع زلف بر انداز که بس تاریکست
بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم

گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
به شبستان خیالت که شود رهبر چشم

دم بدم دل ز درون چشمه خون بگشاید
تا بسوزد به رقم غیر نوازد در چشم

بعد دیدار

بعد دیدار تو چون آتش شوقم بزند
خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم

چشم من حمله دهان شد که خورد خاک درت
نیست جز خاک درت قوت دیگر چشم

مژه گر خشک و اگر تر به جهت جا زدوست
میکشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

جامی امشب که خیال لب او مهمان است
پر می لعل کن از شیشه دل ساغر چشم

مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بر بندم
قبول پند گویان دیده از دیدار بر بندم

برفت از دست من سر رشته تسبیح کوتاهی
ز زلف تار تار یار زنار بر بندم

نیارم شرح غمهای دل از پهلو روان دادن
اگر پهلوی بیم صد نی چو موسیقار بر بندم

چو دوشم گوهر از دامن کلیسا حاصل آن زان
اگر صد ره به سینه گل بیادش زار بر بندم

ز هجران سینه ام بشکافت کو پیکانی از پیش
کز آن مرهم شکاف سینه افکار بر بندم

نفس بر ناید از من هر زمان ناله زار از درون
بمیرم گر دهان از ناله های زار بر بندم

مرا شد نکته باریک از خیال آن میان جامی
معنی گو که بر عود سخن این تار بر بندم

شب نیست که از شوق رخت زار نمیرم
صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم

هر دم نتوان روی تو دیدن ای قرار من بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم

در غمکده بجوییم حسرت بجواری | این سو قدمی نه که چنین زار بمیرم
بخشم سبک عمر که از شرط وفا نیست | گر در ره یاران وفادار بمیرم
بگذار بر ویم در راحت بکاهی | تا رنج ز غم روی به دیوار بمیرم
نزدیک بجوییم بکش از غمزه که باری | دور از تو بکام دل اغیار بمیرم

جامی نه ز بیکاری عشقت دل من
زان است غم من که درین کار بمیرم

آن عید جان کجاست که قربان او شویم | در یک نظاره کشته جولان او شویم
جولانگهش کدام زمینست کز هوس | خاشاک روب عرصه میدان او شویم
ما را تسلی نبود از جمال او | این بس که در مشاهده حیران او شویم
سر تشنه لب ز چاه کند جست و جوی آب | تا تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم
بگشای برقع از رخش ای باد نوبهار | تا عندلیب تازه گلستان او شویم
پیچد به پرده های فلک دود آه ما | چون شعله زن ز آتش هجران او شویم

با عاشقان بی سر و پایان خویش یار
جامی بیا که بی سر و پایان او شویم

عقل بشکفت که خدمت صفات تو دو چون | عشق زد بانگ که سبحانک عما یصفون

ولو

شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن | عقل از عهده این کار نیاید بیرون
قول کن امر ز القیه در روی تو بست | ورنه پیرایه صنع تو نه کاف است و نه نون
خود بهر شکل که خواهی بدر آیی و انگه | بجهان در فکنی ولوله کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیک و چه دور | همه در راه تو پستند چه عالی چه زبون
جگرم خون شد و جمعیت دل داد بباد | جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
غنچه سان راز دل خویش نهان دارم لیک | اشک چون لاله نشان میدهد از داغ درون
کی شود بادیه دوری و مهجوری طی | تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما
هر چه جز قصه عشقست فسونست و فسون

نیست جز رشته جان آن لب باریک دهان | بسکه خنده گشاید گره از رشته جان
دل همی جست نشانی ز میان تو ولیک | جز کمر زان طلبش هیچ نباشد ز میان
بهره از میم که مانند دهانست لب را | سر بر آورده بلب لیسی از آنست زبان
چون زنی غمزه در ابرو مفکن چین که دریغ | تیر چون رفت دگر باز نیاید به کمان
ز استخوانهای سپید پس سر کوی تو | پس تیر تو ز عشاق همین ماند نشان
بست از کوی توام دور سپهر و پر خون | ای سفال سگ تو سیرم ازین کاسه خون

پرتو لعل لبت از دل جامی پیداست
باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

جان شیرین است گفتم آن دو لب گفت آن دهان — در میان جان شیرین سر ما باید نهان
کی لطیفان را بود تاب درشتیهای همه — از دهان بیرون میاور سوی لب بردم زبان
تو مرا جانی و ما کرد میان پستی کمر — با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان
چون رفیقان از نهی خوان با رقیبانم گدا — با تن لاغر که بس باشد شکار استخوان
شد تنم بر آستانت خاک و بی سامان هنوز — چون سری باشد جدا از تن جدا از آستان
هر کت گوید زهی زو چین در ابرو افکنی — در نمی آرد به زه ابروی تو چون آن کمان

چند تو از چشم بد جامی است از بهر خدا
چون گشایی پرده از عارض نخست او بر جهان

ای رخ تو خط اهل یقین — لعل تو سرچشمهٔ ماء معین
پرده ز لعلت ز رخ افتاده دور — ازلفة الجنة للمتقین
متقی آنست که دامان دل — پشت ز آلودگی کبر و کین
صیقلی عشق ز جانش زدود — زنگ تصاریف شهور و سنین
رخت بمنزلگه اطلاق برد — رست ز تقیید حد و عقل و دین

چشم تو جامی ز غم مستمند — آمد و جانت ز غم مستعین
چشم بهل جان شو و اسرار عشق — قفل لب از غیر نبی مبین

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین — بسم الله ای حریف گدای خوی ره نشین
از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد — کاعیان کاینات از آن خوشه چین
او را سزد سپاس که هست جاودان — هم اولین عزیق نوالش هم آخرین
پیرایه توان همه اوست روز و شب — پیرایه جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض — هم نور اوست در همه ذرات مستبین
تعبیر او بصیغه غایب چرا کنم — زین سان که شد مشاهد او دیده یقین
ای آنکه در وجود تو مشهود و مر و هست — اینجا که هست دیده توحید بین ببین
در عشق تو فنا شدن آیا که بعد هست — بعد از فنا بقای تو آیا که پس یقین
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط — یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فرق نفط فتنه دهری نبود عظیم — جمع فرق حکم ضلالی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع ره نمای — محجوب از این بان و نه محروم از آن بان
این بگوی جامی و فانی شو اندر آن — گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران
شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام باده
لاله علم زد بر کوهساران

نرگس گشاده چشم پراخز
شب تا سحر چون شب زنده داران

صحرا گرفته چون بت نشینان
همیان شکسته پر پیر کاران

خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
بر روی سبزه با گلعذاران

گر وه بنفشه بر فوت صحبت
در داغ نیلی چون سوگواران

جامی خمش کن کان تازه گل را
همچون تو بلبل باشد هزاران

ای در غم تو انگشت نما سبحه شماران
زابروی کجت همچو کمان کج چله داران

ساکن نشد از آب مژه آتش دل آهم
نشست فرو شعله برق از نم باران

از دولت پابوس تو چون سر نفرازم
کین دست نداده است یکی را ز هزاران

شیرینی عرفان نبود در پی شه زا
حلوا چه کند کس طلب از غوره فشاران

از خیل سگان تو بدین شوانیم
کاری نبود صعب تر از فرقت یاران

هر تیر تو که بر سینه افگار من آمد
می آید ازو نوحه همی سینه فگاران

ز دخنده

ز دخنده لب از دم جان پرور جامی
چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران

عنایتی کند یار نازنین با من
خوشست با همه خونین دلان همین با من

گشاده دست بهر کس بسان گل لیکن
گره چو غنچه فکنده است در جبین با من

چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجا
شود بکلبه تاریک همنشین با من

مه و تقرب من این قدر بست که هست
بزیر یک فلک و روی یک زمین با من

مرا تبسم آن لب بخت طالع من
که داد خاصیت زهر انگبین با من

ز شمع و شعله باشد فراغتم همه شب
بس این که همنفس است آه آتشین با من

مگو که تنگ بود راه عاشقی جامی
جریده میروم اینک نه دل نه دین با من

بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
بپایت تا کشم جانا گذر زو دامن افشان بر من

دلی دارم ز مهر تو پر و از دلبران خالی
چه باشی مهربان بر دیگران نامهربان بر من

چه باک از کوههای غم نهادی بر تن من هم
گرانیهاست از تو از زمین تا آسمان بر من

چو از خون نم شود گل اشکم در زمین غلطم
که گردد خلعت رحمت گل آن آستان بر من

فتد بر رشته جانم گره از لعل خاموشت
معاذالله از آن روزی که بگشایی زبان بر من

تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زان سان / که همچون کوه آهن کارگر ناید سنان بر تن

سبکباری مخواه از کوه اندوه بتان جامی / که می آید خیال این سبکباری گران بر تن

وارند جمع ما را خوبان مو پریشان / خوش باد وقت ایشان چون وقت ما پریشان

جمعیت دل آید از زلفشان بمعنی / گرچه ز روی صورت باشی بسی پریشان

نی دل دریغ دارم ز ایشان نه جان شیرین / دل بیدریغ بدهم جان میکنم فدیشان

بر دوشمان چو مرهم با دوششان خوش آید / نیشیست سخت ازین غم بر جان سینه ریشان

ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل / آزادگی ز یاران بیگانگی ز خویشان

باشد ز گریه شب تا صبح خانهٔ ما / از پیش آشنایان خون گرفته تا به پیشان

دانی کدام قومند اهل وصول جامی / در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان

ای از تو بخون دل رنگین چو گلم دامان / بردار ز دل من داغ سودای گل اندامان

رویت ز نظر پنهان در وصف جمالت نیم / هم زاویهٔ خاصان هم انجمن عامان

نوشند می گلگون ریزند ز مژگان خون / دور از لبت این باشد عیش صبح آشامان

خودکامه دلی دارم خون از دل خودکامی / آه از دل خودکامه واو از دل خودکامان

چون بی سر و پا مانم ای خواجه مزن طعنه / عاشق که گذشت از خود فارغ بود از سامان

صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد / دل داغ غمت باشد از زاهد خامان

در طوق نکونامان ذوقی نبود جامی / آن به که بر آری سر در حلقهٔ بدنامان

گر یار ما را پروای یاران / زین گونه باشد ای وای یاران

آن غیرت حور از در درآمد / شد رشک جنت ماوای یاران

جز اشک سیم و وجه زر از وی / سودی ندارد سودای یاران

گر خود نخواندی سر گز نبودی / رفتن بدان کو یارای یاران

آن فتنه سر جا بنمود بالا / بالا گرفته غوغای یاران

یکبارنه بر من آورد رحمی / از بس که گشتم رسوای یاران

جامی ندارد سودای یاران / جز سر نهادن در پای یاران

امشب افتادست شوری در میان عاشقان / گویی آن کان نمک شد میهمان عاشقان

تا خیال خط سبزش خوان عشق آراستست / بر کنار این سبزی مباد الکم ز خوان عاشقان

عاشقان رفتند و می آید ای گم گشتگان / همچنان بانگ درای کاروان عاشقان

عشق می ورزی زمین و آسمان طی کن نخست — از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان

محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی — مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان

لاله را داغست سرخ و غنچه را از دلهای تنگ — گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان

پشت از پشت خم و آه مست باک ای جوان — بر حذر می باش از تیر و کمان عاشقان

خانهٔ خود را نه پنهم از نور روشن جز کهی — گر ز دود آه آتش زنی بر خوان و مان عاشقان

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
جامی امروز و شما ای عاشقان ای عاشقان

کنج خویشت کنج خرابات عاشقان — خوش دار خویش را بملاقات عاشقان

بشنو آب و دیده جام و دنیا ز بیر چنگ — در پای خم باده مناجات عاشقان

می باش تیز هوش که در کسوت مجاز — کشف حقیقت است ملاقات عاشقان

در میکده رند و پیر از کعبه برتر اند — بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان

شاهان بفر دولت شاهی مباهی اند — باشد بذل فقر مباهات عاشقان

بر جای هر نظر ز مژه خونشان چکان چو — زین گونه کرد یار مکافات عاشقان

عکس جمال حور و شان حقایق است — غافل مشو ز سر خیالات عاشقان

جامی بر آستانهٔ خدمت مقام گیر — کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

مگو چو لب بگشایی که خنده پر شکر است این — نه خنده قفل گشادن ز حقهٔ گهر است این

مده فریب که ریست از زخم تو کلها باغ — نگار سر مژه ام بسته پاره جگر است این

تنم چو موی شد و موی حلقه کاش دراری — مرا کمر و میانت که حلقه کمر است این

خوش آنکه خون ز سرم در دمند شگفت آب — زوی چای سرم را که وجه درد سر است این

مرا نماند دگر تاب آنکه هر که ببینم — بپرسد از تو که گوید عاشق دگر است این

چو در هوای تو باشم هزار شتر رحمت
بزیر پای بکوبم که سبزهای ترست این

زمین نیز چو آبی ز در درون نگویی — نغفیر جامی درمانده یا صریر در است این

آن نازنین جوان اصیل بکار جان من — مسکین خدنگ هابش بر عنبرین کمان من

خط نیز ند سبزی بر طرف عارض او — شاخی ز سنبل تر پیوند ارغوان من

آن تن چو موی کرده بر سر غیب وانی — بند قباش بگشای باریکی میان من

نا خورده خون خود دانند کو پا برون نه از در — سرهای تاجداران بر خاک آستان

دانی چگونه گردد خط مشتهی نقطه — خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان

کاتب چو شعر جامی جدول کشد بسرخی
از نوک فرقش زند سو سیلاب خون روان بین

ز آب چشم کوه کن کان لاله گون آمد برون
لالها از سنگلاخ بیستون آمد برون

چون گذشت از دل خدنگ غمزه‌ات زخمم از آن خون
مرهم افشاد از جراحت دور و خون آمد برون

از برون آمد درون صد جرعه عشرت ولی
بی لبت شد اشک حسرت وز درون آمد برون

پیش ازین زلف مسلسل را منه بر طرف روی
کز خردمندان همین صحبت جنون آمد برون

پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید
سوی میخانه نمی داند که چون آمد برون

صد فسونگر را زبان از مکر جادویی ببست
هر فسونت کز دو لعل پر فسون آمد برون

چون بمیدان محبت جامی نهاد اول قدم
از جلادت زد نفس لیکن زبون آمد برون

چین در چین فکنده گذشتی بسوی من
زنجیر کرده در رخت روی من

از زخم ناخن تن لاغر شد استخوان
بازآ که شد سفید ز هجر تو موی من

بود آرزوی خاطر من خط بر آن عذار
گردون بر آب زد رقم آرزوی من

روزی که چرخ ز آب و گل من سبو کند
خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من

هرگز نیافتم نتوره که چه در رهت
صد پاره پوده شد قدم جستجوی من

فو کرده ام بهرچه ز خوی تو میرسید
خوی تو هست جور و بران صبر خوی من

جامی بکشت کلک کتابت که ختم شد
بر وصف خط تو ورق گفت و گوی من

بیا بر آستان خود به پیش روی نیاز من
بود کز یمن اقبالت قبول افتد نماز من

نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم
چو تو بیچاره ام خواهی که گردد چاره ساز من

همی رفت از جهان محمود غزنین بر لب گویا
که گرم دم من از غم جاودانی وا ایاز من

نمی گویم ز زلفت قصهٔ خوش شبهای تنهائی خود
همین بس بر کشف در اعده و لطراز من

می آلوده پلاس میکده کردم لباس خود
ز خط و لکه اش بر روی روز افتاد راز من

نباشد در درازی عمر کس چون عمر من زرفشان
که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من

بود کلک من از بحر حقیقت مستمد جامی
بنه کو معترض انگشت بر حرف مجاز من

تا کی از جان خود جدا بودن
به ازین بود نیست نابودن

یار و آنگه به بیوفایی خط
من و سر بر خط وفا بودن

کرده ام در صفت پیکانش جای
طاقتم نیست هیچ جا بودن

لب زد و شام من نمی بندد
جرم من چیست در دعا بودن

شاهد وصلی طلب دست رسا نیست — نارسا نیست یار پیدا بودن
عشق با عافیت نیاید راست — عاشقی چیست مبتلا بودن

یار بیگانه پرور جامی
نشنود با وی آشنا بودن

ای ز لعل لب تو خون دل من — هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون فکندی و نیست — اخگری ز آتش درون دل من
سوخت از سوز دل تنم آری — رود از تن چو جان برون دل من
خط سبزت فسون بیحرد بسید — رفت در خط از آن فسون دل من
همچو صیدی اسیر قید شده است — در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طره تو دید ز باد — گشته بی صبر و بی سکون دل من

جامی آمد جنون عشق فنون
هست در عشق ذو فنون دل من

بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن — بروی گل گل از می مجلس ما را گلستان کن
نباشد سفلیان شب نشین را دست بر شمعی — سوی ویرانه ما آی و کار ما نمایان کن
بسختی میبرد جان از تنم نادیده دیدارت — رخت بنمای و جان دادن برین خسته آسان کن

دل من نامه درد است و عنوان چهره پر خون — اگر مضمون همی خوانی نظر در نقش عنوان کن
ز خون کشتنم تیغت ز ننگ و تیغت زنگ پندم — رقیبان را بشغل کشتن عشاق فرمان کن
هلاک جان من خواهی کمان ابروانت را — ز مژگان تیر پیدا ساز و تیر از غمزه پیکان کن

خراسان معدن عشقست و خوبی جا بیاد دل نه
بداغ عشق خوبان یا برو ترک خراسان کن

خواجه در مانده فرجست و گرفتار گلو — فاتحه‌اش نخوانده است ز قرآن و گلو
کمتر که گوش کند اهل هوا از اهل صفا — آیت کنز کلوا و زنمه شان کمتر که او
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی او — آه اگر منتقمش وا نگذارد بعفوا
ای شده همچو کدو جمله شکم گیج مکن — مهر پر کردن آن دست طمع سوی سبو
تا شود بر مکه شاه سراپرده عشق — خانه خویش بپرداز ازین کهج و کدو
دست فکرت چه زنی در پی قضا بار آر — مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو

تا نیابی بسر رشته وحدت جامی
دلق صد پاره وحدت نتوان کرد رفوا

قسم نون و قلم یعنی آن ابرو قد و — که جز بقبله روی تو نیست یار را رو
تو خود بگوی ز روی تو روی چون تابم — جبین که بر تو زوی تافت از همه سو

نشان وزب نوا دشت عندلیب باغ — وگرنه فاخته را جیست دایما کوکو
چرا و کر پس زانو نشینم از غم هجر — جنین که با تو شدم همنشین وهم زانو
سوال کرد فضولی که چون ای مجنون — ز یار خویش جدا گشت این سخن کم کو
مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی — چنان شدم که ندانم که این منم یا او

مرا امید شفا گفتی از لبم جامی
چه سود است طبیبی مکیف لا ارجوا

آن شد چو که آمد خون ریختن فن او — گر خون من بریزد خونم بگردن او
مردم چرا نهند روو امن به پشت پایش — چاک جیب جانم از رشک دامن او
طاق و رواق عیشم گردد چو کاه کاهی — پیهم نشان برای از نعل توسن او
گرزان وزنج کشاید برقع درون خانه — عکس وخور افتد بیرون ز روزن او
شبها چو دور از آن زنج پیهم بماه بر تیغم — گر برق آهم افتد آتش بخرمن او
سر چند تن چو مویی از درد دشت عاشق — بی درد او مباد ایک موی بر تن او

جامی زانه چند جز چشم روشن خود
با و انزار رحمت بر چشم روشن او

تا هنوز است پر از طرف کله کاکل تو — روز بر کج کلهان کرده سیه کاکل تو

بر سر موکب خورشید چنان تو سهی — هندوی چتر کشا بر سر شه کاکل تو
زلف بر باد هوا رشته جمعیت ما — می ندارد پیر این رشته نگه کاکل تو
دل بهگرو فن تست در بغاله شد — و پسکیر و دل افتاده بچه کاکل تو
تا سوی خویش کشد دل ز نمه زرهی رسن — رسن آویخته از ظارم مه کاکل تو
سر شانه منور از زه تو پشکینان — با همه سر که فکنده ست بره کاکل تو

چون رهد جامی از ینسان که شوم دام رهش
که خط سبز تو که زلف تو که کاکل تو

فصل بهار شد بگشا چشم انتباه — در خط سبزه ورق لاله کن نگاه
بین خط سبز سبزه که هزار حرف ازان — چون بر کمال صنعت صانع بود گواه
لاله کش از بیان الفی بر زده ست سر — دارد برای نفی سوا شکل لا اله
خواهی که بر چشم شود منکشف ترا — غایات زگل برآمده بین شاخ سر کیاه
در حال سبزواری عالم اگر ترا — هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه
در آب جو تماشا یا مثال را ببین — زانجا قیاس گیر بقای جمال وجاه

جامی چو نیست نعت نبی کار خدای را
زین بس بحضرت تنها خود اندر خدا مخواه

ای ز سنبل خط تو بر گل نقاب انداخته | زلف شبرنگت بر اوج طناب انداخته
چند تر داری برخ یا از رقم خط لبت | پشته مشکین لیفه و بر آفتاب انداخته
از لبت دل در خیال آب حیوان تشنه است | بر امید آب خود را در سراب انداخته
از لطافت روی تو خط می‌نماید زیر پوست | سبزه تر گوییا عکس اندر آب انداخته
طره پرخم که شد موی میانت را کمر | در رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته
دل که از غم سوخت از بوش من خوش دم | همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته

ای خوش آن شبها که جامی رخ بپایت سوده است
چون تو واقف گشته خود را در خواب انداخته

شاهد گل باز رنگاری نقاب انداخته | بلبل دل داده را در اضطراب انداخته
نرگس لاله بروی سبزه پنداری بخواب | مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
چادر کافوری خود را شکوفه شست و شوی | کرده صبح و چاشتگه در آفتاب انداخته
عکس گل در آب و گل بر وی همانا گلرخی | پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته
تا بپای سرو در خیمه عشرت زنی | پیش که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته
بر سپر جست ابر آنک که در آب سیم | تیرباران بر سر خود چون حباب انداخته
کلک جامی تا بزلف سخن پیرایه بست | رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه | اینست آن شبی که بهت از هزار ماه
ای روی تو هزار مصیبت کشیده ام | کز آنکه روی داکمنی و امصیبتا
آنکس که راه بر من بی صبر و دین زدست | سرو یست خوش خرام و سواریست کج کلاه
هست این همه کنایت و روپوش بلکه زد | راه من آنکه در دل و جان نهانست کرده راه
آن شاه دلنواز که هر جا نمود روی | ذلت له الوجوه و خرت له الجباه
دل را بهر دو کون خرابی و نیست مقصدی | روحی فداه مقصد قلبی و منتهاه

جامی بگو که غرق کنانم ز آب می
کین آب شست از دل و جان ظلمت گناه

ابروی تو نگر که بدید ای ماه | نو لغزه که الهلال والله
از عرش گذشت دست همت | وز فرش حریم پست کوتاه
خواهم بهوای تو تباها | کس نیست چو من تراهواخواه
هیچست دهانت لیک از او | افتاده سخن بسی در افواه
با ما چه رود کهی که آید | ز آینده کسی نباشد آگاه
هر کس که نهاد در رهت روی | کی پشت نهد بعمد و جاه

جامی که عزیزی جهان یافت
قد عز من ذل بمولاه

با اشک خونین و وراز نوای ما — شمع و حریف اشک و الی
رو در تو وارد این دین و دنیی — مردان دانا رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن — دست از دو عالم ناکرده کوتاه
هر چند گیرم راه سلامت — لطف خرامت بر من زند راه
تو میکنی تیر از سینه من — وز رفتن تو من میکشم آه
از سبزه خط بر عارض تو — کامم برآمد بر وجه دلخواه

جان داد جامی لیکن چه تاوان
لو مات عبدی فی حب مولاه

هست انجمن ما چمنی پر گل و لاله — گل عارض ساقیست و در او لاله پیاله
افسرده چو ژاله است کهن ار چه ابا — از سایه این تازه گل از آفت ژاله
باشد سخن عشق یکی لیک گرفته — عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله
می ده که گره شد بدلم غصه ایام — آنست روا چون بگلو ماند نواله
رنجی که مرا میرسد از دولت عشق — رنج همه روزیست و بلای همه ساله

کنا قوی

گر نا خوشی از دادن بوسه بحیانی — پیش آر لبت تا که کنم بیع اقاله

جامی مطلب جودت شعر از اثر فکر
کین کار بامداد الهیست حواله

ببین پیاله هزاران بروی دشت زلاله — بروی دشت قدم نه بروی دست پیاله
حواله بود بوقت گلم که رو بنما هی — اگرچه گل نکشی پرده باد است حواله
بزم عشق تو مستغنیم ز شاهد و مطرب — بسم ترشح دیده است و نی ترنم ناله
چو سفله قدر نداند چه امتحان چه کرامت — چو سگ شناخت ندارد چه استخوان چه نواله
چه باک صاحب دل از کهن و کوی فسرده — چه بیم جام فلک را ز سنگ ریزی ژاله
رموز عشق بکلک دو زبان چگونه نویسیم — که قاصرست بهر حرف آن هزار رساله

ز عشق بهره جامی ز دو جهان گرامی
ملامت همه روزیست و طعنه همه ساله

زاهد خرست و انجمن وعظ خرکله — گر خر رود بجز کله نتوان خر کله
از صوت طفل خرد تواجد کند بلی — راه سماع خر بود آواز زنگله
آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را — خرد و پیر بینی و بیدار بانگ و مشغله
روشن نشد ز زرق تو کنار را دلی — کی کرم شب چراغ کند کار مشعله

شیخ خمیده پشت که آرد بچله روی / از بهر صید عام کمان میکند چله
فرصت عشق و سرحد بحر عشق نافله است / تا چند ترک فرض کنی بهر نافله

جامی رساند سلسله خود باهل فقر
لیکن بهیچ جا نرسد کس بسلسله

ز چشم ریخت چندان آب کامد خون بدنباله / کنون افتد بجای خون دلم پرکاله پرکاله
چه خیز خوبی تو ار گشت چمن چون ساقی دوم / دهد در بزم خود خون جگر از ساغر لاله
بهر باغی که سوزم بی تو از ناله چه باک آنجا / که چون باران که از ره گرم در هوا ژاله
چو جان جا در دلم داری نمیگنجا کوشش کاهلیها / که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم ناله
لبت را بینم جانی دام دارم ماتمی از فراق / بیا جانا که از هجران رسیدن آن دم از حاله
حوالت کن بمن چون درم راحت کی آمد / که داغ تب بجانم که از لبهات تبخاله

بخوبان روی کن جامی که در پس عشق میباید
جوان چارده ساله ز پیر چار صد ساله

بی لعل تو دل درون سینه / چون شیشه چو می در آبگینه
غمهای تو برد صبرم از دل / تاراج سپاه شد خزینه
مرغ دل من ز روی و خالت / از خرمن ماه چیده چینه

سر زد ز دلم گیاه مهرت / آنرا مده و آب کینه
شو ساقی دیگران که امروز / من بی تو دلم ز شراب دوشینه
جامی که بود سواد کلکش / بر شاهد نظم عنبرینه
هر چند بود ضعیف در بحر / شعرش بحر است در ثمینه

غزال من که لبش روی سبزی آورده / بسبزه زار خطش گو گیا خورده
چه گویم از خط سبزش که گرد چشمهٔ نوش / بنفشه ایست باب حیات پرورده
بود بدور خطش فتنه هر سر موی / چه فتنها که درین دور سر بر آورده
زآفتاب درت پرده شد این عجبست / که بند دان شب زلف آفتاب را
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین خط / کسی ندید بشیرینیش سیه چرده
سیاه روزی صاحب دلان از آن دو نشست / خط عذار تبان روزشان سیه کرده

چو مرد دعوی عشقت جامی ار نکند
بر آنچه میرسد از دست صبر صد مرده

وقت گل ترک می و جام کنم چه / دوری از یار گل اندام کنم چه
مجلس آرایت گل نو ز شکن / توبه از باده گلفام کنم چه

می‌پرستان همه در رقص طلب / که کرم جان شد آرام که چه
سخن عشق مگو با زاهد / نکته خاص بر عام که چه
گوش بر نغمه دعا گو بازآ / زیر لب دادن دشنام که چه
کشته زلف توام چشم مپوش / مرغ بسمل شده را دام که چه

چند از آن لب طلبی جامی کام
پیش اهل کرم ابرام که چه

گل از آن شاخ سمن در جلوه باز آمده / شاخ نیاز خویش را بلبل نواساز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد پر شود / زرفشان که گنج زرین گنجینه پرداز آمده
شد لاله شمع بزم گل اینک ببین پروانه‌سان / ریزان شکوفه دم بدم سویش به پرواز آمده
بس زنده دل کز جام گل خورده می ذوق و طرب / هشیار رفته در چمن مست سرانداز آمده
در کارگاه عاشقی چون نورسان باغ را / گل تخت منظری زده نرگس نظرباز آمده
سر عشق و مستی از ازل آورده‌ام با خود ولی / انجام کار سر کسی بر وفق آغاز آمده
زآواز مرغان در چمن رفته صدا تا صومعه / صوفی به سر غلطان شده دنبال آواز آمده

زین شعر نو شد پرشکر جامی خراسان گو بیا
از کلک شیرین نکته شیرین ز شیراز آمده

چو حلقه دور اقی بربت تنگ شده / که حلقه بر سر زلف توام ز چنگ شده
مجو عمارت دین از دلم که این خانه / خراب کرده آن چشم شوخ شنگ شده
چرا کشم ز پی مرهم خدنگ تا ز دل ریش / که مرهم دل ریش من این خدنگ شده
دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند / که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
ز لوح ساده رخ تو حرف آمد زره دل / هلاک جان من آن خط مشک رنگ شده
زلال چشمه لطفی عجب همی مانم / که تن چگونه ات از سیم و دل ز سنگ شده

قدم ز بیخودی راه طلب مکش جامی
که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده

تا چشم تو تیر مژه کرده / خانه مردمان سیه کرده
سال تو چارده نکرده تمام / نام تو ماه چارده کرده
روی تو بهر خانه ویران / در شب تیره کار مه کرده
مهر رخسار عالم افروزت / چاک در جیب صبحگه کرده
عمر بس کس که در نظاره تو / رفته بر باد تا نگه کرده
پادشاه سپاه حسن تویی / تا فلک عرض این سپه کرده
عشق با چون تویی اگر گنه است / نه همین جامی این گنه کرده

رخت راه تجواند اہل توجیه — کر روش نیست چندان وجه تشبیه

مکن از خوان وصلت منع سایل — که خارج باشد از قانون توجیه

غمت با دل دو حرف اندر یکی چین — که آن مدغم بود آن مدغم فیه

اگر حاجت بشمع آمد شب را — ز جان رشته دهیم و ز جان و دل آن

چه پیدا آرم برون از تیه عشقت — که موسی بود سرگردان در آن تیه

چو ما کردم همه چشم بدین حرف — ترا با انتظار خویش تشبیه

مس خود را مکن جامی زر اندود
که پیش ناقدان خوش نیست تمویه

ای نکوئی رخ نوازنده ب — قصه ماه بنکو شد به

همه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه نا موجه به

گرچه آمد مشبه به خوب — هست صد بار از آن مشبه به

تا شدی تو عزیز مصر جمال — حسن یوسف نهفته در چه به

سر عرفان خوش آید از زاهد — لیکن از عارفان آگه به

قصه اهل دل همیشه خوشست — ذکر شیخان شهر کوته به

در وطن ذکر کعبه جامی چند
خیز کین گفت و گوی در ره به

تا چو قدح با دل پر خون نه — کام ستان ز آن لب میگون نه

تا نخوری غوطه بدریای اشک — طالب آن گوهر مکنون نه

قصه لیلی چه پرسم با تو شرح — چون تو ز آن سلسله مجنون نه

از بشکم های بحر فنا — دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه

کهنه از آنی بینم ز جو بی — لاف پری چند زنی چون نه

رو بغیر و لی تهی چون کسی — کز همه کم نه افزون نه

جامی اگر حلقه عشاق را
سر نشدی شکر که بیرون نه

چون هوای باغ با این شکل موزون کرده — از لب خندان دهان غنچه پر خون کرده

بر لب جو نیست آن گل بلکه اندام چو گل — پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده

نیست هم در آب عکس گل که بهر شست و شوی — جا درون آب با اندام گلگون کرده

بود پا بر جا بسان کوه صبرم لیک تو — کوه را از پا بپامال هجر هامون کرده

همه خوبان زاده و کمتر تو تنها داری آن — در همه در سر معنبر کاکل افزون کرده

دل ز دود خط تو بیرون نمی یارد شدن   می ندانم زیر لب بازش چه افسون کرده

سید بهبوی چون عشق جامی این غزل
گویی پیوسته او فیض از روح مجنون کرده

این نامه بجوز خود نوشته   در وی همه نیک و بد نوشته
هر دم صفت رز روی هستی   صد حرف سرشته صد نوشته
در نقطه خال عارفان را   سر ازل و ابد نوشته
بر صفحه چهره پاکان را   آیات قبول در دو نوشته
از گل همه روی و صنعش   گل چهره و لاله خد نوشته
در خاک دمیده جان و نامش   سرزین بر و بر قد نوشته

این کهنه بعشق خوان که جامی
از عشق نه از خرد نوشته

سرو من بر رخ گل چه پرمش سیای منش   گرده سلسله زلف شبا پیای من
پس گرفتاری اهل نظر از بهر خدا ای   دیده بر عکس رخ آینه آرای من
با خیال لب میگون تو ام ذوق خوشی   برکفم ساغر لعل طرب افزای من
ما درافسانه و چلیم دم از هجر زنان   زهر در چشمه مرغان شکرخای من

به حسن خود

حسن خود بر دل هر چیزی عرض مکن   عشق تو گنج نهفت است بهر جای من

ریخت جامی گهر نظم چه پاپت که مرو
قول بد گو مشنو بر سخنش پای من

ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته   پیرهن از تن تن از دل دل ز هجران سوخته
آتش دل بر زده بر سینه چاکم علم   کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته
در میان آتش و آبم ز بیمار تو دور   اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته
می نوشتم سوی تو در شرح هجران نامه   از سرشک و آه مضمون گشته عنوان سوخته
جست راه تشنگان کعبه وصل تو برق   در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته
شمع گل گر داشتی تاب تو بودی هر سحر   همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته

چون ز جامی یک غزل بنوشتی ای مسکین غزال
لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته

خوی خود را کرده چون روی نیکو کرده   غمزه را از انجوی نیک بد خو کرده
گرچه لاله در چمن آمد دو رنگ و گل دو روی   هر دو را در عشق خود یکرنگ و یکرو کرده
تا فکندی چین در ابرو سجده شوانم ترا   رخنه در محراب من از چین ابرو کرده
بو که روزی خویش را در گیسویت یابم ز خویش   گر شدم لاغر و باریک چون مو کرده

سرنگون افتاده سرو از رشک بالا بنگاه کی ... چون کلک جمن جا بر لب جو کرده

سهره هر بزم خواهی چین حو درای غزال
بیت بی موجب که جامی را سخن کو کرده

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه ... کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه
ز آشنایی عشقت چه حاصل است مرا ... جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه
حدیث وصل تو هر شب زخویش می دوم ... بخواب می برد آری سماع افسانه
باوج کنگره عرش چون کند پرواز ... چنین که شمع زد آتش ببال پروانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را ... که داده دست ارادت بدست پیمانه
ز زلف دلکش تو گرچه ماند جامی دور ... بسی ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
روانه میکند از چشم درفشان مردم ... جواهر خدمات نیاز مستانه

ای بیا لا بلای جان همه ... نکته از وصف تو زبان همه
آستانت قبله حاجات ... آستان تو آسمان همه
چو تو نازک میان بستی بدم ... تو قلم بردی از میان همه
بود شهر از شکر فروشان ... لب لعل لبت دکان همه

مرا

سرکشت بی زما کان می برد ... شد بنیش عاقبت کمان همه
چون فتیله چراغ داغ تراست ... شعله زن مغز استخوان همه

از کهن عاشقان مگو جامی
کرده پنجه داستان همه

باییم ز مشرب مغانه ... در کوی مغان گرفته خانه
همواره می مغانه نوشیم ... بر نغمه چنگ با چغانه
عشقت ترانه گو ورنه بزم ... غافل منشین ازین ترانه
زاهد که ز زهد خشک خواند ... این تازه ترانه را فسانه
از سبحه مقید عدد ماند ... کی راه برد به دانه یکانه
جامی که ز دیدن حجب بود ... در دفع حجاب جادوانه

چون دید که آن حجب خراب است
برخاست حجابش از میانه

منم عاشق و بیدل و مبتلا ... ز عشق تو افتاده در صد بلا
کشیدست خوان بلا عشق تو ... زند عالمی را بآن خوان صلا
ز دوری و تلاوت مرا بازداشت ... سپردم عمت در خلا و ملا

کی آید تلاوت زدو پستم که من | زدم دو بیت در تن تلالا تلا

فروغ رخت از پس صد حجاب | دهد دیده را نور و دل را جلا

چرا از پی چنین آخر کار اشکی | نمی خواندیم سوی خود اولا

رسد پاینده جامی غم دل بعرض | فان شئت فاسمع والا فلا

انت شمس الضحی غیرک فی | کل شی سواک لیس بشی

نیست امکان بساط بوسی تو | تا نگردد بساط امکان طی

نیست جز شست کل رکار کهت | دستگیر و جلقته بدی

کرده وعده وصل لب تو | چون بجوییم وفای وعده ز وی

کی من این وعده کرده ام اکنون | این بود آخر الدوا الکی

با تو همدم کجا تواند بود | هر که از خود نشد تهی چون نی

بی خود گم کن از میان جامی
تا رسد فیض عشق پی در پی

بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی | همی دهد خبر از قرب هودج لیلی

بیا بیا که اگر با تو نیم جانی هست | بپیش هودج لیلی نثار آن اولی

بغیر عشق مرا نیست دعوی بجهان | خدا گواست که من صادقم درین دعوی

جمال یار در اغیار کی توانی دید | نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی

صفای مشرب رندان چه سود زاهد را | نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی

سماع قول الست از خود خیال بود | که باز می شناسیم الست راز بلی

ز ذوق عشق تو خالی بود چنین جامی
چه سود جودت لفظ و غرابت معنی

فداک امی یا غایة المنی و ابی | بسوخت جان من از جان من چه مطلبی

اگر خموش کنم گویم که بی خبری | وگر خروش کنم گویم که بی ادبی

جهان صحیفه حسن و جمال لم یزلیست | دران صحیفه بوجه حسن تو منتخبی

چگونه از تو نمانم عجب که می بینم | بزیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی

تو ابر جودی و من کشت تشنه لب بودم | بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی

ز هجر روی تو روزم تمام نیم شبست | حذر کن از اثر نالهای نیم شبی

عرب نژاد بود یار دلشکن جامی
بفارسی غزل اوصاف حسن آن عربی

با بیم تشنه ز آب می دست از نیم آلودگی | سوده سری بر پای خم در درد پیشم آسودگی

وقتی بعیش نیکوان بوده‌م زبود خویش کم / واکنون بخون غم بوده‌ام خوش وقت آن کم بود کی
تا سر بیالینم ز تو بر بستر بی بستری / در خون غنوده هر شبی چشمم ز بیت الغنوده کی
خون جگر پالوده‌ام از شعر مژگان سالها / با من دلت صافی نشد با این همه پالوده کی
با خود فروشانم مکن همسر که من خاص توام / دارد تفاوت در بها بازاری از فرموده کی
دل پیاده از نقش طرب تا شوده در راه طلب / با دولت دردت خوشم زین پا دکی فرسوده کی

جامی بشد در عاشقی زنگ دروغش سرخ رو
کامل عیاری کی رسید پیش را زروی اندوده کی

تویی آن آفتاب عالم آرای / که داری در دل هر ذره جای
جمالت را عماری در عماریست / نمی گنجد سوی زندان ما آی
نپوشی از ما بنور رخ خویش / بگل خورشید تابان را میندای
میان ما و تو باهم پرده / کرم کن وز کرم این پرده بگشای
خرد زنجیر برآئینه عشق / بده ساقی می و این زنگ بزدای
چو جانان جان جان نیست جامی / جهانی در جهت و جوی او پیمای

بزن در دامن آن جان جان دست
بنه دیگر بروی از خویشتن پای

آمدی اشتم بخانه زودی / نلت ماکان منتهی امدی
دستگیر مریض کیست طبیب / یا طبیب القلوب خذ بیدی
بی رخش زندگی نمیخواهم / لیت روحی یزول عن جسدی
لامعست از جمال طلعت تو / لمعات تجلی احدی
هرچه آید همه ز تو نیکست / لیکن از ما گرفت رنگ بدی
سر عاشقانست ترک خرد / عیب ایشان مکن به بیخردی
هرچه مقبول تست ای ازلی / همه در دست پیش عشق ردی
گاه برخی الی بسر وحدت عشق / چون شمار پیچ می نیفتد عددی

پایه دولت آیه عشقست
جامی و کسب دولت ابدی

براوج حسن چون خورشید فردی / ولی هرگز نکردو ما نکردی
از آنم بی شفق در خون که بی تو / نهادست آفتابم رو بزردی
شو وطی بر و عالمهای نوکبیر / اگر طومار غم در نوردی
ز خوان عشق تو جز غم نخوردم / غم غمخوارگان هرگز نخوردی
زنیم تا پا همه دردم زهجران / بیا جانا که تو درمان دردی

همی بار غمهایت کشیدم — نکردی هرگزم تحسین که مردی

پشیمان گشتی از آزار جامی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای — روزی از راه ترحم بر من بیدل درای
گرچه بر جا مانده‌ام در کنج هجر از ضعف تن — چون رسد آواز پایت برجهم برجهم ز جای
تا تو بگشایی در غمخانه‌ام بگشاده بخت — یک در از راحت بروی من درین محنت سرای
هیچ ماوا زان بنا شد بی قدومت رونقی — وای ما وایی که از روی پای گیری بار جای
دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی — زغم جانم را برویم آن در دولت گشای
لطف از سر تا بپا کاهی تبسم ریز قدم — با غریبان و یار خویش لطفی می‌نمای

تا قدم بر کلبه جامی نهادی روز و شب
چشم خود در آستان خویش باشد پیش سای

خرم آنکس که بروی بره هیچکسی — تا درین ره تهی پای بجایی نرسی
هرچه جز بستن و جستن هوس از حاصل خویش — باشد اینجا همه بیحاصلی و بوالهوسی
تا بری عهد الست نسبت اناالله کیل — عهد الله الی آدم عهد اقتبسی
کم زن از وصل که حیف نیست ای مرغ قفس — ای تماشاگر بستان زنگار قفسی

یک

گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای — شادم از قافله‌اش هم بجنبانم جرسی
آید از نور رخت زمزمه نار کلیم — نعم الله که از شعله آن مقتبسی
نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر — شغل بوزینه و زنبور شکی و شب عسسی
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو — بپرد مرغ دلم بر هوای مگسی

زنده شد جامی از انفاس خوش جان‌بخش
شاید از نام بیاری بمسیحا نفسی

تباهی بر همه خوبان ده از من روی ترنانی — بهر کس سکه دلبری زباتش آتش روانی
کشی هر کی نهادی راکان آسیا بسوی خود — مرا دور افکنی از پیش رو چون تیر ترنانی
شب از محراب ابرویت چو مانم بار بر دوش — کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی
کنم شکل گرفتاری خود با تو دلی مشکل — که تا گشته اسیر چون خودی این کهنه زندانی
مکن خاکسترم دور از درت بگذار تا باشد — بشبها زیر پهلوی سگانت فرش سنجابی
نشانه جوش خون عناب و عناب لب خونم — بجوش آورد اینک اشک من زان کشته عنابی

چو زد راه دلت ای مهربانی دل نه جامی
بمهجوری و رنجوری و بی خوردی و بی خوابی

جهانی تازه شد از فیض نوای بر نوروزی — من دلخسته را تا چند بهر قطع سوزی

سیه شد روز من از غم که بگرفتم شب زلفت
نمی‌دانم که این دولت کم خواهد شدن روزی

ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی بر من
معاذالله اگر باره دگر این آتش افروزی

ز چشمت دلبری آموختی و دل از همه بردی
چه باشد گر لب جانبخش خود دلداری آموزی

سلیمانی بملک نیکویی خاتم لب لعلت
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی

مشو آهوی دام هر کس آن به کاندرین صحرا
کمند عشق اندازی و صید عزت اندوزی

ز چاک جیب جان جامی کنی کم نقد عمر ار خود
بر آن چاکه ارنه از دامان وصلش وصله بدوزی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی
بر ورق ما نوشت حرف سیه نامگی

خلعت شه با وجود بر قد شاهان که هست
جامه درویش بس خلعت بیجامگی

ذره خود کامه خاک شدیم و هنوز
از سر او کم نشد نخوت خودکامگی

بس که گذاز دو جام بهر تماشا عوام
مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی

محرم راز تو نیست کس بجهان زآن شدند
خاصگیانت نهان در حجب عامگی

نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو
ریشه زنار کی ماند ز لوامگی

جامی و نظم بلند کز پی تحسین کشند
وجه قمر صفحگی تیر فلک خامگی

پی ای عشق پرغوغا که در سر جا فزودایی
غم آری جا که از غم عمر کاهی محنت افزایی

چگویم لوحش‌الله چون ز رخ پرده براندازی
جهان را زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی

تو چون غنچه درون حجله عزت چه غم زآنک
که با داغ تو همچون لاله خلقی گشته صحرایی

ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسازی
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکرخایی

بشکلها برای ناز آیینه باشد
که خود را هم بخود ظاهر در آن آیینه بنمایی

تویی در قالب ما جان و در جان مایه شادی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی

بجز پندار و هستی نیست رنج عاشقان جامی
بشوی آلایش پندار و هستی تا بیاسایی

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی

روشن بتو گویم که شب قدر کدام است
گر زانکه تو ادراک شب قدر بدانی

آنست شب قدر که بر جان محمد
قرآن عظیم آمد و سبع مثانی

آنست شب قدر که انوار جلالش
وارست کلیم ار شب تاریک و شبانی

آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
تا مطلع فجرش تتابا شاد زانی

ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد
ماهی که بود قبله آمال و امانی

جامی چو باین شب برسی از پس عمری
زنهار سلام من بیدل برسانی

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری — خوش وقت تو گر همدم فریادرسی داری

از قافلهٔ لیلی گر واپسی ای مجنون — این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری

از کوی وی ای زاهد با بل سوی فردوسی — گر تغلط از بستان رو در قفسی داری

پروانه صفت هر کس گرد سر تو گردان — لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری

از بهر خدا بگسل پیوند رقیب از خود — تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری

گر دی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین — با دعوی طاوسی شغل مگسی داری

از مهر تابان جامی هر لحظه برآری سر — چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبستان من شوی — ظلمت زدای کلبهٔ احزان من شوی

جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاج — پا در حریم سینه نهی جان من شوی

پاکان نیند درخور تو سینه‌ها کباب — من چون پزم خیال که مهمان من شوی

با دباد همنفس نکنم سویت آه را — ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی

حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو — چندان کشم نفیر که حیران من شوی

چون طوطیان بشکر تو شکرشکن شوم — گر زان دهان و لب شکرافشان من شوی

جامی بنظم ملک سخن خسروم خوش آن — کز خط خوب خواجهٔ دیوان من شوی

بهر خدنگت آه از بیداد و پستانی — باشد بپهلوی دل هر استخوان کمانی

از ناله‌ها دمادم فرسوده شد زبانم — می‌بایدم ز آهن همچون جرس زبانی

عمری به پیش تیرش بوده تنم نشانی — اینک بسینه هر جا از زخم او نشانی

از تاج سربلندی شد عالی آستانش — زین آستان نباشد عالی‌تر آستانی

آهی که دور از آن خوردم فرو بسینه — بهر خراش جانم شد آتشین سنانی

باشد بهار خرم آن رخ ز سبزهٔ خط — یا رب مباد کس را آسیبش از خزانی

از ضعف و عجز و پیری جامی ز پا فتادی — ای وای اگر نگیرد دست تو نوجوانی

برگ گل از سبزهٔ خط غالیه‌بویی داری — چشم بد دور چه آراسته رویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یا رب که درو — صد دل آویخته از هر سر مویی داری

با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتد — با منت کار چگویم که چه خویی داری

چشم بیهوده مدار ای دل افتاده چو من — در کف فتنه‌گری عربده‌جویی داری

گوی کش وقت رانجی نهیده است — گوش تا چند بهر بیهده گویی داری

بس که گلچهره اسیر تو شد و لاله عذار — چون چمن پر گل و لاله سر کویی داری

واصل

از پسته نشان داده دهانی که تو داری
بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامه جان چاک شود چون بخرامی
با لطف قبا پرور روانی که تو داری

شد از کشش ابروی تو قامت ما خم
کس را نرسد زور کمانی که تو داری

خط سبزی و رخ خوان جمالست و جهانی
مهمان شده بر سبزی خوانی که تو داری

آنان که اسیران ترا طعنه زنانند
غافل شده کانند ز آنی که تو داری

هر کس بحکایت شده فارغ ز مبانی
بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری

جامی بغزل کوش که در حد کمالت
بر طرز سخن این چنانی که تو داری

براهم دیدی و نادیده کردی
سلامت کردم و نشنیده کردی

گر این معنی پسند خاطر تست
نمیگویم که ناپسندیده کردی

دلم خون گشت و آمد سوی اشک
بدیده تا تو جا در دیده کردی

خوش آن روزی که از طعن رقیبان
بسوی ما نگه دزدیده کردی

اگر گفتی سخن آهسته گفتی
وگر کردی نظر دزدیده کردی

شدی آرام جانم گو بیا رحم
برین جان نیارامیده کردی

جور گردیدی از جامی عجب نیست
که نامش بخت برگردیده کردی

گویی که منم یار تو ای جان و نباشی
در یاری اغیار پشیمان و نباشی

بیچاره من آن دم که ز گل بوی تو آید
بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی

می میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور
در خاطر افتد که تویی آن و نباشی

در خواب شوم پیش تو گریان بنشینم
چون باز کنم دیده گریان و نباشی

آیم سوی میدان تو گر سر فکنم گوی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی

ویران کنم خانهٔ آباد که باشی
آبادی این خانهٔ ویران و نباشی

جامی ز بتان گر لبت کافری آید
زانکه شمارند مسلمان و نباشی

دل مرا ز هزار ار ره و بگردانی
در آرزوی خودم کو بکو بگردانی

ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر
بروی تو چو کنم روی رو بگردانی

چه باک ازان که بنام ترا از آن ترسم
که روی من ز ره جست و جو بگردانی

برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل
زراه عقل بهر تار مو بگردانی

دهانت دایرهٔ لطف را شود مرکز
بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی

خدای بین ای پارسا که دل و دینت / که چشم خوش رزوی نکو بگردانی
مبر ز آتش جامی سپاه غرای ساقی / بدور او چه شود گر سبو بگردانی

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی / بر دیده جلوه کردی و بر جان درآمدی
رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به / منت خدای را که از آن نیکتر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار / بازم چه یا خنی دمرا بر سر آمدی
تا جان دهی بقالب جان داده فراق / همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
رفتار نور چشمه دلان جان همی دهد / جانها فدات بر روش دیگر آمدی
جامی نوشت بهر تو دیوان خود چو شعر / گر خیل نوخطان همه سر دفتر آمدی
بود به تر از لطافت نشان پای / گویی فرشته وار به بال و پر آمدی

سبز خطا و گل رخا تازه بهار کیستی / طرف کله شکسته طرفه نگار کیستی
مرکب ناز زیر ران کرده کمان ابروان / ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی
من بمیان موج غم دیده ز خواب بی تهی / تا تو بخواب خفته خوش بر کنار کیستی
میگذری که مجلس خاک شده برای من / پس که ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی

من نگار

من نگار هجر تو تشنه جگر افتاده ام / تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی
بوی وصال غایبی یافتم از وصال تو / قاصد کشور کسی پیک دیار کیستی
جامی و گفتهای خوش لیک ز هیچ که بود / گوش نمی نهی که تو گفته گذار کیستی

ای کاج من بدان سر کو خاک بودمی / پامال اسب آن بت چالاک بودمی
تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش / مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش گرفتمی / ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
گر اشک دانمی که رفتی ز ضعف تن / همراه آه رفته بر افلاک بودمی
روزی شکار گر شدیم بخت کارساز / من نیز سر دران خم فتراک بودمی
کاشم بدست بدیتی از آن زلف رشته / تا من رفوگر جگر چاک بودمی
گر جرعه ز ایاغ جامی نخوردمی / کی رند و دردخواره و بی باک بودمی

بیم و خاکساری و عجز و فتادگی / دستی بسر زدیت دل از دست دادگی
چون بر بساط حسن دوانی ز ناز اسب / شاهان ملک را نه پیاده جز پیادگی
گردی بهشت منزل ما را ز روی خوش / پیر برنده از شمایل تو حور زادگی

در مجلس تو شاید گل وانهاد روی پی
ور تو نداشت شرم رهی وانهاد کی

گر گو نیست که آیینه‌ام طلعت ترا
رخ بر متاب کین سخن اندر نهاد کی

گفتی که کم گری ور نه خم من ولی چه سود
در کار من چو گریه نکرد ایستاد کی

جامی اگر نه جام بیاد لبت کشد
در کام ذوق او فکند باده یاد کی

مشک تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی
کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی

گرد لعل جان فزای خود فزودی خط سبز
خضر راه سبزه سوی چشمه حیوان شدی

بیشکافی موی بر سر چیست دیگران
صورت حال خودت کنم حسن با و آن شدی

روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
گوشه ابرو نمودی تا که پنهان شدی

غنچه امید من بود از تو عمری ناشکفت
خرم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی

نوخطان شهر را سر بر خط فرمان نشست
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی

یاد آن روزی که در ره دیدمت گفتی نثار
راه خود رو جا بیا چندین چرا حیران شدی

چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی
دلی ز راه بگیر تا مو بگردانی

چگونه روی تو بینم چو بهر دیدن تو
بهر طرف که کنم روی رو بگردانی

نمی رسد به تو هیچ آرزو چو جلوه کنی
ز خشم ز قبله سر آرزو بگردانی

بهر فشاوه بود خوی تو بگو کار پی
بیخت ما چو رسد کار خو بگردانی

بدان هوس که بگوییت رسم خو شتم کرا
کشان کشان چو سگان کو بکو بگردانی

پیاده سرزنشم چند زاهدا چه شود
که سنگ خور در پیر این سبو بگردانی

نیافت ره بتو جامی بخفت و گوان به
که روی او ز ره گفت و گو بگردانی

در کمندت گرفتاری من نیست کسی
با سگانت بوفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزاری
از همه شهر به بی یاری من نیست کسی

یا بدم درد دل و دل در خم زلف تو نهان
جز تو واقف شده بزاری من نیست کسی

تا لب لعل تو کام دل خونخواران است
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی

پیش رویت همه را دادن جان آسان است
پی جان داده بدشواری من نیست کسی

سر ز سودای کسان و دل ز غم غیر تهی است
در ره تو به سبکباری من نیست کسی

گفتیم حال تو بر بسته غم جامی چیست
قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

به پوشش خط نبا گوش نازنین کسی
که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی

یکسی هیچ کسیان بر میان کمر بستی
کمر بسته چو تو هیچکس کسی کی

بدین صلای اقبال هر شی نه سزاست
سیاه خاک درت صندل جبین کی

بدستیاری دولت فلک سپیکه سیم
چو پاعدت نهاده در آستین کی

بخاک سوخته جانان مکن خرام مباد
رسد بدامن تو آه آتشین کی

حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین
نخواهمت که نهی پای بر زمین کی

بزیر طرهٔ تو کرده جای خال سیاه
چو هندویی که نشست در کمین کی

خوشست عالم از انفاس ای صبا کو
کشاده گره از جعد مشکین کی

براست خاطر سحر آفرین ترا جامی
چه حاجتست درین سحر آفرین کی

نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و پری
این همه بر تو حجابست و تو چیزی دگری

نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب
لطف محضی و بهانست لباس بشری

جلوه حسن تو از شکل بر است ولی
می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری

هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
در صور ظاهری اما نه اسیر صوری

جان همی دانمت اما که نهان می آیی
عمر میخوانمت اما که روان میگذری

در سراپای صور ناظر و منظور تویی
وحدت ذات از وهم تو بیست بری

بیکی

میکنی جلوه بخت از رخ خوبان جهان
آنکه از دیدهٔ عشاق در آن می نگری

گر نه از دیدهٔ عشاق تو باشی ناظر
کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری

ای زغمهای تو با مردن برابر زندگی
حسرت تیغت بپای زندگی برزند کی

چون طمع دارم زبخت خود دوام وصل تو
می نگردد جاودان کس را میسر زندگی

با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی

چون تو بستی پرده بر رخ کو اجل کجای دوست
نیست خطی عاشقان را بعد از این در زندگی

کشته تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی

روز هجران تو نیمه دارد عاشق هیچو شمع
چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی

نام جامی در جهان ماند از تخلصهای خویش
دارد آری از سخن نام سخن در زندگی

ای بشیرین سخنی نرخ شکر بشکنی
جیب اصحی بدنی شوق کف ای حسنی

چهره افروخته جان کسان سوختنی
ملک گدا این فلک و شمع کدام انجمنی

دیده کن فرش رهت چون تو نسیم گذری
سر فکنم در قدمت چون تو ریحانم فکنی

گشت چمن کن که بگشا غنچه صفت بند قبا
تا کند شاهد گل دعوی نازک بدنی

پرده از چهره کشی غیرت شمع چگلی / شانه در طره زنی غیرت مشک ختنی
عشق تو دو هستی من آتش و اندیشه هم / جز لعنت بدا چون غشی

جامی اگر ساخت هدف یار سواد بصرت
به که قدم پیش نهی دیده بهم برزنی

ای از دو جام لعلت ما را تمام بیخی / عیشی تمام ما را بس زان دو جام بیخی
روشن چنین نتابد باخود طلوع کرده / از مطلع سعادت ماه تمام بیخی
گفتم ز دوگزینت بایم ز خود زمانی / از خود تمام رستم ناگفته نام بیخی
از شور سینه پختم دیگ امید لیکن / از سردی رقیبان ماندست خام بیخی
زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم / پیش آر لب که زو هم گیرم دوام بیخی
تا ماه عید باشد شبهای عاشقان را / بنمای از آن دو ابرو هر وقت شام بیخی

هنوز زهر لب تو یک بوسه حد جامی
یک بوسه بس ز هر دو از هر کدام بیخی

دو ساعد تو که آیین هر دو هست یکی / بخون زنده دلان کرده اند دست یکی
کرشمهای تو شد رهنمون عشوه گران / که رخ گشاید یکی و نقاب بست یکی
ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را / که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی

هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک / سلامت از شکن زلف تو بجست یکی
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی / چو چشم تو نبود از هزار مست یکی
حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق / که هست مرغ هوا را بلند و پست یکی

مکن بمصطبه عشق عیب کس جامی
که پارسا بود اینجا و بت پرست یکی

ای جعد عنبر افشان بر ماه بسته بودی / خورشید را چو تنگ از روی شکسته بودی
خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم / چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی
جا پیش بخت وارون گرچه نشست در خون / چون اختر سعادت بر من خجسته بودی
نگسستم از تو امید هرگز اگرچه عمری / پیوند آشنایی از من گسسته بودی
جانم ز غمزه خستی لیکن ز لطف پرسش / راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی
گیسو کشان رسیدی چون مشکبو غزالی / گذشت صید پیشه با دام جسته بودی

جامی کنون که رستی از خود بعشق مستی
هرگز نخواه عمری کز خود نرسته بودی

سقاک الله ای دیار که از دور روزگار / تهی نمانده ز یار من و جان بیقرار
بگرد تو ... رچه پنهان چه آشکار / جواهری که در بهار کند گریه بر چمن

بهر منزل و مقام که آن سرو خوش‌خرام / یاران نشسته‌اند به عشرت گرفته جام
وزان جام شاد و کام بجایی نهاده گام / بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن
درین دلگشا محل چو فردوس بی‌بدل / ز دوران پرحیل چو بینم بسی خلل
کنم تا اجل برد پی سرشته امل / کهی ناله بر طلل کهی گریه بر دمن
بهر جا زمین‌نشین شد آن یار نازنین / به چشم من غمین که دارد تتبع کین
بجانم عمش کین خس و خاران زمین / به از سپرو و یاسمین به از سنبل و سمن
ولی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم / چو سر بزم راندیم توتیا کشیده چشم
گذر کن بران حریم که آن مه بود مقیم / دران روضه نعیم بگو شرح حال من
چو آن یار دلکش تنت نشنوم به سجل / وزان قبل تنگدل برفتار معتدل
درین خطه خطرجا میا حذر / که با طبع نکته‌ور کنی دعوی هنر
بکف بود تت چو زر سخن گر شود / کی یار سیمبر نهد گوش بر سخن

هیچکس را نشود دونی و دین جمع بهم / وای اگر کس ز دنی ایست گرفتار شده
لفظ دین بر سر دنیا به چه باشد یعنی / دین و دنیی طلبان بر سر دینار شده

جامی آمد درین سپرای بزد / دولت مرد عقل مادرزاد
وگر آن نیست شیوه اولی / کرده حاصل ز خدمت استاد
وگر آن نیست بخت حادثه / که کند نخل عمرش از بنیاد
وگر آن نیست زر سیم و زری / که شود پرده پوش سر و فساد

آن شنیدستی که گدایی زر گرفت از بار / گفت شکر از اله که از عزت مرا سر برفراخت
بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سرکشی / کی هنرمند این هنر را پایه عزت شناخت
گفت گدایی دان کدامین عار ازین افزون بود / کز پی روزی با شال تو محتاجم شناخت

خوش آمد صحبت احباب جامی / ولیکن ترک صحبت زان به آمد
طراز کسوت صحبت درینجم / وحدت الناس اخیر نقله آه

ای که در تاج و نگین داری روی / تا بکی تاج و نگین خواهد ماند
ملک هستی همه طی خواهد شد / نه زمان و نه زمین خواهد ماند

ناتوانی بجهان نیکی کن	گر جهان با تو چنین خواهد ماند

هر قلم زن را که باشد شه حامی	دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
تا شود کوتاه دست ظلم او	یک بدست از دست او کوتاه

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت	لیکن سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
حیث پیرانکه در حمام هر کس پا نهد	بهر دل غمگین او بکشاید از شادی دری
گفت سرش این که با او نسبت جهان	غیر طاس و فوطه و ان نیز از ان دیگری

درون پر طمع جامی مزن طعن	که در طبع فلان ممسک کرم نیست
چو آید در میان میزان انصاف	طمع در خست امسال کم نیست

برنج بیگانه در سفر بودن	ز آشنای وطن بسی بهتر
ز زیستن کان بکام خصم بود	مردن از رنج بسی بهتر

ای گریبانی که پیش چشم تان	خاک باشد سیم صرف و زر ناب
با دو جان چون بر شما آرند روی	فی الوجوه الملاح احثوا التراب

شدی جامی چو پیر از گردش دهر	ز پیوند جوانان گوشه گیر
بپا و آرا که در عهد جوانی	نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

ای وجودت بدانش و بخشش	دفتر فضل و جود را فهرست
من فرستادم آنچه وعده نبود	تو بهم آن وعده کرده ای بفرست

دیده در دیده را الغنم	حال شام و ربیع خوش است
گفت آری خوشم ولی هر دم	رنجه میدارم عبادت دوست

کلامت بس دقیق افتاد کلا	که در دقت ز موی فرق بگذرد
لطائف در سخنهای لطیفت	بیز کالماء او کاللؤلؤ فی الورد

غافلی بنگر که تا کی بنا بنای خانه ام / پیاز محکم ورنه زانم عیز درد و غم چه سود
زیرکی بشنید گفتا چون بنای عمر ما / سخت سست آمد بنای آب و گل محکم چه سود

جا بیا تا بکی غم جهان / بیخوری غم برای خود بیخور
هر کسی کو موائد نعمت / از سماط خدای خود میخور
نخورد گر بخانه ات روزی / کو برو در سرای خود میخور

بیخورد طعمهای رنگارنگ / خواجه از کسب اشتهای دروغ
می دهد بادهای ناخوش بوی / معده بر سلف وی از آروغ
بگشاید قفس شیر روده خویش / جز بنان جوی و تره دوغ
نیست و هر چه می خوری نوز / که رسد زان بآفتاب فروغ

هر چند شود عدو زبونت / سررشته حزم را مکن گم
چون مار فتد بزیر پایت / پا بر سر مار نه نه بر دم

ای خلیفه بس که گفت تو خنده آورد / خوانند مردمان چنین وقع ملالتش
گفتی بود خرافات شعرم چنانکه آب / خواهد فزود و نیست از خجالتش
آری سزد که شعر بری است بود خرافش / کو شعر کس که باشد از بیان خرافتش

نازی سوار مجنون ملک سخن گرفته / در گفتهای نازی با وی سخن ندارم
لیکن بگاه جولان میدان فارسی را / مجنون و لیکن آمد گشت بی سوارم

فرزند ظهیر الدین محمد بابر مرحوم / در مصحف ظهر شد آرام دل از ما
چون ز کلک عیسی شد از غیب اشارت / بنبشتم خونامش ز رقم نامه اسما
ملفوظ ز عیسی خوش تر انداز مکتوب / تاریخ ولادت بنوشتند ز کلک عیسی

خط نویسی چو عارض خوبان / بخشنم را بخط خوب آراست
لیک در هر غزل بسهو قلم / گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن بمنزل خط خویش / گرچه نامد چنانکه دل میخواست

هرچه او کرده بود با چشم | با خط او قصور کردیم راست

کلک تیر فلان چو نوبس شعر مرا | زد رقم که نه سرمه شد بر چشم خاص

کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او | قلم تراشیدم که الجروح قصاص

فغان از دست آن کاتب که کلکش | به پیش و کم نویسی شد فسانه

ز پیش و کم نویسیهای او شعر | ز بحر و وزن باید بر کرانه

نوشت از منشئی سهو کتابی | که چون خوانم ز نظم آن بخاشه

ز نظم زان نشانه جز بیاضی | که دارد هر دو مصرع درمیانه

بوزرو به ظهیر روزی که فتاد | واون و بر دو نش بهم نزدیک

چو برقی ز آسمان کرم | زاون و غرونش بهم نزدیک

جدول آسیا درین صحیفه راز | گرد هر صفحه صفحه کردیدیم

چون جدول خط لیس از خط خویش | نافه آمیز و مشکبو دیدیم

جدولکش

بدو انگشت کز کلک و خامه | نامهای خطا ازو چیدم

نغز خط دلبری فرستادم | همچو یوسف یگانه در خوبی

بو که یابد ز بهر یار جهان | نظر التفات یعقوبی

عروس حجله طبعم که شاهد سخن است | ز آب و خاک خراسان هویدا تا بیاری

وداع کرد مرا و بشادروی دم | بعزم خدمت شاه مجاهد غازی

دی فرستاد قطعه سوی من | نکته دانی ز زمره فضلا

کرده لفظی سه چار ازان دو نیم | تا کند امتحان از جواب مرا

گفتم اندر جواب کای مصنف | خوش خطی خدای و فصاحت ها

حق اصحاب منصف بعضی | لطف بسیار خواهمت ز خدا

دی کف دیوان خود گفتی که از صاحب دلان | کی بود لایق که از پیش نظر دورش نهند

شد دلک رنجه که گفتم زین سپس گو زانچه باد | گر وصیت را چو میری با تو در گورش نهند

گفت کعبه بود خانهٔ من
لیکن آن پیش خرد ممنوعست

نه ورد آمنهم من خوف
نه درد اطعمهم من جوع است

دست فرش تن بیا ز من ای مطرب
رونقی میدهش از شعر نکو گفتاری

جان این تن تن بیهوده تو شعر خوشست
سر تن که درو جان نبود مرداری

چو گشت این صحبت جامه یعنی که خام
بتسوید این نامه خوش شد مرا

بمن صد بر آن صد آمد ازو
که نعم المولف و نعم المولف

بنانی خشک کاوردی به پیشم
چرا باشی بخود خویش غره

کاج جبه را ماند که شوان
روی کندن بدندان نیم ذره

چو نان ز چوب آمد چه بودی
که بودی زآهنم دندان چو اره

خواجه آورد بهر سفره ها
شت آن کلید و کوشند که گشت

بگد

لیک از دست نخوت خودش
شت آلوده ام بآن انگشت

حیف از آن با خودش ستشو آن
که بجانم همی رسید بدو مشت

پشت و پهلوی ریسمانه از خوان شه دیگر وگفت
هضم کو و ندان من گر نیک یا بد میخورم

اجرت حمالی پشتت این پهلو مرا
لعنه گر میخورم از پهلوی خود میخورم

خواجه وعده داد از عطیهٔ شاه
هرچه آز و ندو رهیم و دینار

مزد باری گرفته میگوید
بدشمرده که پانصدست و هزار

هیچ در خاطرش نمی گردد
فکر بشرحه کی صد و شمار

خواجه دارد اشتری و خیمه
در سفر راضی بقوت لایموت

اشتری چون عنکبوت از لاغری
خانه بالایش کبیت العنکبوت

میگفت وی خطیب که خواهم نشان شاه
تا اسپ من ز الچیان کم گشته ام

گندم فروش اسپ و بجز بهر خود جری
زیرا که هست بهر خطابت جری سند

تا چاره به تسبیح و ثنای تو پویم ‌‌ ‌‌ سبحانک لا علم لنا می‌گویم
لوح طلب از حرف دعای تو شویم ‌‌ ‌‌ چون در حرم است سرچه پا می‌پویم

از مصلحت دل که دیار فتن است ‌‌ ‌‌ و آنکه که در حمد و ثنا گفتن ست
لیکن چو زبان علم از آن کوتاه است ‌‌ ‌‌ سبحانک لا علم لنا گفتن ست

دل کو که سر بسته محبت می‌بست ‌‌ ‌‌ در ساحت جان غبار غفلت می‌رفت
یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت ‌‌ ‌‌ جلت سبحات وجه الباقی گفت

ز دست مرد کهنه که جان پاکان سرشت ‌‌ ‌‌ گرد غفلت ز خوان خاکان رشت
کان الله و لا شی معه گفت یکی ‌‌ ‌‌ وان دیگری الآن کما کان گفت

تا تو نزنی طعن کسی در عالم ‌‌ ‌‌ زان پیش که زد زندقه سیان آدم

ایزد به زبان جمله عالم هردم ‌‌ ‌‌ گوید انی اعلم و ما لا تعلم

از شهر عدم آمده‌ام سوی وجود ‌‌ ‌‌ دافتاده غم چو من بسر کوی وجود
گفتی که درین کوی چه خواهی جایی ‌‌ ‌‌ خواهم عدمی که نشنوم بوی وجود

آنم که به عهد عشقبازان گردم ‌‌ ‌‌ حاشا که به غیر عشقبازی گردم
همواره بجستم از قدم عشق دوم ‌‌ ‌‌ کی حکم حکیم و متکلم شنوم

تا کی ز تصوف خود بار آوردن ‌‌ ‌‌ بر جای یکی کتب بر لب آوردن
خاموش که حاصل همین یک سخن است ‌‌ ‌‌ روی از همه عارفان به یار آوردن

تا پیش نوای شمع محفل مردوم ‌‌ ‌‌ با دود دل از سوختنی یکانه بودم
از آه دل ایستاده بر سر دودم ‌‌ ‌‌ از آه همانا الف ممدودم

ز روزی عینی مرا خاک افتاده ‌‌ ‌‌ وز تیغ اجل سینه چاک افتاده

جان نو ز روح بخش عالم تو آورده | تن بر سر بستر ملال افتاده

بیکار دلا بکار رفتن باز پسی | این نیکی کار و بد مجازی
کار خود از امروز بفردا مکن | هر سیم که از امروز بفردا برسی

یارب ز زیان و سود خویشم برهان | در لذت بخل و جود خویشم برهان
هر نا خوشی که دارم از خود دارم | از نا خوشی وجود خویشم برهان

تا کی طلب جانان حسن ناداران | زین شعبده بازکان و افسوس خانان
خواهی که بجا نمانی بهری رکو کن | تن ور دل و جان خویشتن در جانان

تا ترک عوایق و علایق نکنی | قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبلهٔ توحید نزوی اخلاص | یک سجدهٔ شایستهٔ لایق نکنی

یک نیمه عمر در بطالت بگذشت | یک نیمه بشور و خجالت بگذشت

عمری ازودی جهانی ازرزد | بنگر که چه حیلت و چه حالت بگذشت

بر عزم سفر دلی ز کنیکی باشد | رفتن بوداع آن بت خورشید او
میکرد وداع و اشک ریزان میگفت | رفتی و گذاشتی مرا خوش باد

شیطی صفات حد کم معذون | نطقی صفایت قدم موزون
از عشق شما جنون بر بیت عجب | انم لیلی و صیکم مجنون

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی | خوش آنکه ز گوش پلی دیده تهی
تو مردم دیده نه آوازهٔ گوش | از گوش بدیده آ که دیده تهی

ای پایهٔ بخل از تو شده پست سخا | وز بیاغ لطف تو جهان مست سخا
محرو سخا لب بخل شده | بگرفت سخای دست طوف ست سخا

از زیب خطت عذار زیبا فتنه زن | بنمود ز نو نامه پر مویی هاچمن

باشد ز شعاع نرگس چشم تو و عین | بنز الفی کشیده بین العینین

گل گرچه کشد سرزنش خار درشت | رو با تو ز روی درخت خود دارد پشت
با قد تو شاخ گل اگر دعوی کرد | گیش گل بطپانچه ببرند غنچه مشت

خورشید چو گفته پابی تو دوام | وز دست زنی زر فرصت مقام
بر حلق نظر اوجی گذرچون نو | در دایره جام شود ماه تمام

بنگاف ز زمین سبزه و گل بگشت | شد در چمن لبکار آسا بهشت
گر بود کدورتی ز روی جبینش باد | ارغنایه شاخ سا پاخش جاروب درفت

گر چند پارم با سیه صد شورشم | و در خواهم ز عقل و دین پرهیزم
هر که به جمال خویشتن درنگرم | خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن | در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن

خواهی

خواهی که بینی جمال معشوق از دل | آیینه تو دلیست بجز و دل کن

دل با تو ز صد تیغ ملامت خورد و پیت | صد زخم ز تیغ تیغ ملامت بردیت
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد | روزی که تو زنده ای سلامت مرد است

دل از تو بغیر روشنی خود چه رسید | جان از تو بجز فروغ روشنی خود چه رسید
در عشق تو ز بیش طاقت دو بیستم | با خلق جهان بدشمنی خود چه رسید

ای خواجه مرا بلطف خود پروردی | ز آوردی و پشت و بنه فرو گردی
بشمنی و دو به راز عقب خوردی | بردی شکم آنچه به پشت آوردی

هر ظلم چو از تو ایست خواهی کردن | سرمایه عمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کاسب مظالم شده | سرمایه عمر نیست خواهی کردن

بر کی دیدم ز نقش هستی ساده | قفل همه مشکلات را بگشاد

گفتم که اگر نداد جنت ای آزاده / در خود که ترک ما علیه العباده

ای لطف تو آب زندگی را منبع / در سر تنت نفیس گنجی مودع

آلوده مکن دهان بما لا یعنی / تو خود مکن زبان بما لا ینفع

در دایره وفا نه یکتا جفت / بی داغ جفا نه یکتا جفت

گر از نظرم جدا شدی تا بی نیست / چون از دل من جدا نه یکتا جفت

سنبوسه که میخواجه فرستاد بمن / آورد یکی شوخ پری زاد بمن

بشکست و از سنبوسه که آورد و دو دانگ / خود خورد و چهار دانگ را داد بمن

خوش آنکه بصد پاره چو میغ بینم / جانی داده بافسوس و در تیغ بینم

بی تیغ شدی چو قاضی اکثر کشتی / خواهم پس از این کشته بتیغت بینم

تو باده بستان لطایف سخن است / دیباچه دیوان معارف سخن است

سری که نقد سپهان از آن مجروح شد / سر بر زده از زبان چارضد سخن است

این نسخه که در عهد کهن شد نامی / تو افتاده مهر مستقام لذا او آواره

جلدش بادا ادیم فیروزه چرخ / در نافه زبس نقشهای خوش شیرازه

سر دم طرح زمانه بنیاد کند / دلهای شکسته را از آن شاد کند

نقشی که شد زنو برین لوح کهن / تا آینده هر که نشنیده زیاد کند

ای مرغ خجسته فر که میمون بادا / پرواز نقش فراز گردون بادا

از اوج قبول بال اقبال زنان / بر شاه جهانگیر همایون بادا

خوش آنکه زباب عشق تابی دارد / در دیده ز ابر شوق آبی دارد

از صد چه چه زان نافه زروی / با گنجی و کف نی و کتابی دارد

بر لوح زمانه ثبت یک حرف صواب / از صرف حرف خوانش دوی تیاب

بی گوش و زبان چه خوش بود فهم خطاب — زین خامش گویا که کتابست کتاب

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست — در غمکده زمانه غمخواری نیست

هر لحظه از او بگوشه تنهایی — صد راحت و هرگز آزاری نیست

ای شادی عید چون بکام دل داغ — دایم شده محبوس درین میکده مع

دور رهم ز اهل دل گرا زای مخ — بو سیت برسم عید یم از تو طمع

عز و دولت بود اندر صحبت جهان — این دو حرفی گفته ام از دولت آخر زمان

ای کشیدی زلف در دل کی بود ای سرو ناز — عمر را پایان که بنمودی در الف دراز

دل ز لعلش چو فوت لی حیات — در یکی لحظه رو بمقصد تافت

چو عفوت بیحد افتادست دریا بینداری — که پیدا نیست قعرش جای جنبه شواری

یارم چو شود بطوف بستان مایل — گل در کلبند ز رنگ خود خوار و خجل

چندانکه او سر بنهد در عشقش — وانکه ... چشمه زیبی برکی دل

چو در سیاغ به پند ورد باده — شود نایب ز تاج تو به پیاده

ای آمده سوی بیدلان تو بر بدر — در شکل لی بخوبت شاند کشته دلیر

دیدم رخ خوب تو در اثنای درود — جو بمودی میان آمر و ز دیر

[illegible]

عفون

لذت نیش شفا داد اسم وصل حبیب | جا شناسا که خرم به پشیبه درمان طبیب

[illegible] سودای تو [illegible] دل است
طلب سر از افلاک علم [illegible] دل است
دامان [illegible] از مقصد [illegible]
[illegible] زردی تو تا قدم [illegible] دل است

دی مرغک خامه بهر نبات | بر صفحه نامه شد همه گوش

[illegible]

منقار زدن برای دانه | نیوار نغمه شد بر دو دراموش

[illegible] طمع پیمانه | طلب [illegible] آخر [illegible]

۲۲۱

هر که گه رسید تا رسی چو تو سخن | رگی دور شرع ربانی توجه کن

آمد آن سپهر روان بیرون به پاکی گمان
شد مرام مربوط با هر موی او رگهای جان

سمت اتمام و صفت اختتام پذیرفت دیوان اکمل الکملاء
الناطق بلسان الهامی مولانا عبد الرحمن الجامی
قدس الله نفسه السامی علی انامل العبد
شیخ محمد بن فخر الدین احمد الکاتب
السلطانی اصلح الله شانهما
فی شوال سنة
٩٢١
والقلم

عدد اوراق
١٧٤ ٨٠٠٠

٤٩٢ ز.